DATE

DAT

# کلیّات

# شیخ فخرالدّین ابراهیم همدانی

## متخلص بعراقی

(شامل مقدمهٔ دیوان ـ قصاید ـ مقطعات ـ ترکیبات ـ ترجیعات ـ غزلیات ـ
رباعیات ـ عشاق نامه یا ده نامه ـ لمعات ـ اصطلاحات تصوف)

با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هجده نسخه و فهرست

بکوشش

سعید نفیسی

چاپ چهارم با تجدید نظر

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

مشخصات کتاب

* نام کتاب دیوان عراقی
* نام شاعر فخرالدین عراقی
* تصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی
* تیراژ ۳۰۰۰ جلد
* چاپ چاپخانه مهارت
* صحافی ایرانمهر
* ناشر کتابخانه سنائی

ارزش ۶۵۰ ریال

# دیباچه

دربارهٔ شاعر متصوف نامی ایران فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی با آنکه سخن بسیار گفته‌اند هنوز جای سخن هست. چنان منیماید که قدیم‌ترین زمینه برای احوال وی همان مقدمه‌ای باشد که بر دیوان اشعار وی نوشته‌اند و در آغاز همین نسخه در صحایف ۴۶ - ۶۵ چاپ شده است. نام نویسندهٔ این مقدمه و زمان وی معلوم نیست و چنان می نماید که اندکی پس از مرگ عراقی هنگامی که آثار وی را تدوین میکرده‌اند در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نوشته شده باشد.

گذشته از آنکه روش انشای این مقدمه بروش همان زمان نزدیکست، نویسندهٔ مقدمه در صحیفهٔ ۵۰ که نام چند دانشمند معروف و مؤلفات ایشان را می برد آخرین کتابی که نام برده جامع الدقایق فی کشف الحقایق در منطق از علامه نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی متوفی در ۶۵۰ است.

دلیل اینکه این مقدمه قدیمترین سندیست که از احوال عراقی مانده اینست که جامی در نفحات الانس و خوندمیر در حبیب السیر هرچه در بارهٔ وی نوشته‌اند از این مقدمه گرفته‌اند. تنها کسی که در بارهٔ وی بحث کرده و این مقدمه را بکار نبرده حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است. آنچه درین کتاب آمده[1] بدین گونه است: «عراقی وهو فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی از دیه کونجان بولایت اعلم همدانست در سنهٔ ست و ثمانین و ستمائه بشام در گذشت اشعار محققانه دارد و مشهورست».

درمیان این شرح مختصری که حمدالله مستوفی که خود نیز عهد عراقی را درك

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۸۲۲

کرده و در ۷۳۰ تاریخ گزیده را یعنی نزدیك چهل سال پس از مرگ او بپایان رسانیده نوشته است با آنچه دیگران آورده اند چند مورد اختلاف هست :

۱) در تذکرة الشعرای دولتشاه نام پدر عراقی شهریار نوشته شده و حاج خلیفه نیز در کشف الظنون در کلمهٔ «لمعات» همین مطلب را آورده و اسمعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیة العارفین» و امیر شیر علی خان لودی در مرآة الخیال و سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن تکرار کرده اند در مآخذ چاپ نشده محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده و محمد عارف لقایی در مجمع الفضلاء نیز ناچار بپیروی از دولتشاه نام پدرش را ابراهیم دانسته اند . گمان ندارم کتابی سست تر و نامعتبر تر از تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی در بارهٔ شاعران ایران باشد و پیداست که حاج خلیفه نیز بدان رجوع کرده و این اشتباه را مکرر کرده و اسمعیل پاشا نیز از و گرفته است . در منابع متعدد تنها درین پنج کتاب نام پدر وی را ابراهیم آورده اند . در تاریخ گزیده نام وی چنانکه گذشت بزرگمهر آمده است . در مقدمهٔ دیوان در یك نسخهٔ نام پدر وی نیست و در نسخهٔ دیگر همان روایت حمدالله مستوفی و بزرگمهر ست . نسخه بسیار معتبری ازین مقدمه در مجموعه ای که پس ازین ذکر آن خواهد آمد متعلق بآقای وزیر الحسن عابدی دانشیار ادبیات فارسی در دانشگاه پنجاب در لاهور ست و آنرا با کمال گشاده رویی بمن امانت داده و هنگام تدوین اوراق نزد من بود . در آنجا در متن صریحاً نام وی را «فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بالعراقی» نوشته اند. پس جای سخن نیست که نام پدر وی بزرگمهر یا بضبط تازی بزرجمهر بوده و شهریار از مخترعات دولتشاه در تذکرة الشعرا و مانند بسیاری از مجعولات دیگر اوست .

۲) چون حمدالله مستوفی نزدیك ترین مؤلف بزمان اوست و نام جدش را عبدالغفار ضبط کرده دلیلی نیست که درین گفته تردید کنم . در همهٔ کتابهای دیگری که ذکری از عراقی کرده اند مطلقاً نام پدر و جد او را نیاورده اند .

۳) نسبت خانوادگی وی که در تاریخ گزیده «جوالقی» ضبط شده ماخوذ از کلمهٔ جوالق تازی بکسر جیم ولام یا ضم جیم و فتح لام و یا ضم جیم و کسر لام

معرب کلمهٔ جوال فارسیست که جمع آن جوالق بفتح جیم و کسر لام و یا جوالیق آمده است .

درنسبت اشخاص هم جوالقی آمده وهم جوالیقی وهردو را سمعانی در کتاب الانساب (١) ضبط کرده وچند تن رانام برده‌است .

پس دلیلی نیست که ضبط تاریخ گزیده را درست ندانیم ودرنسبت او بجوالقی شك کنیم .

٤) اینکه در تاریخ گزیده نوشته شده «ازدیه کونجان بولایت اعلم همدان» اعلم نام ناحیهٔ بزرگی در میان همدان وزنجان بوده‌است که ایرانیان بآن «المر» می گفتندومرکز آن درگزین بوده‌است . درهمهٔ نسخهای مقدمهٔ دیوان مولدوی را روستای «کمجان» گفته‌اند وخودنیز در اشعارخود دو بار نام این آبادی رابهمین صورت آورده وقطعاً دروزن شعر «کونجان» باواومشبع درست نمی‌آید مگرآنکه پنداریم نام این آبادی بضم کاف بوده است وبرخی بی‌واو وبرخی باواو می‌نوشته‌اند و شاید دراصل «کومجان» بوده باشد که کاتب بدین گونه تحریف کرده و «کونجان» نوشته است .

٥) تاریخ رحلت‌وی راحمدالله‌مستوفی در٦٨٦ آورده‌ودر بسیاری جاهای دیگر ٦٨٨ نوشته‌اندوحتی درمقدمهٔ دیوان هشتم ذیقعدهٔ ٦٨٨ تصریح کرده‌اند . چون‌درین مقدمه روزوماه نیز آمده پیداست که‌ازمأخذ معتبری گرفته شده واین گفته حتماً بر گفتهٔ حمدالله مستوفی رجحان دارد .

پس شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ مهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص بعراقی دردهی بنام کمجان دربیرون شهر همدان بجهان آمده ودرشهر دمشق چنانکه پس ازین خواهد آمد در٨ ذیقعدهٔ ٦٨٨ در گذشته است . اینکه مؤلف «قصرعارفان» چنانکه پس ازین خواهد آمد نام‌وی را «محمد ابراهیم» ضبط کرده

---

(١) چاپ اوقاف گیب ورق ١٣٩ آوب

قطعاً نادرستست و بجزین کتاب در هیچ جای دیگر نیست . دارا شکوه در سفینة الاولیا تصریح کرده که وی هشتاد و دو سال عمر کرده است پس در سال ٦٠٦ بجهان آمده است و در مقدمهٔ دیوان سن وی را ۷۸ سال نوشته‌اند و ناچار در ٦١٠ بجهان آمده والبته این درست ترست. روستای کمجان در بیرون شهر همدان هنوز هست و اکنون بآن کیمجان ،بضم کاف می گویند و قصبهٔ مرکزی دهستان بـزچلو از بخش وفس در شهرستان اراك در ۸٦ کیلو متری شمال اراك و ۷٦ کیلو متری مشرق همدانست .

روی‌هم رفته آنچه در کتابهای رایج دربارهٔ عراقی نوشته‌اند متکی بشرحیست که جامی در نفحات الانس آورده و گویا وی نخستین کسیست که مطالب مقدمهٔ دیوان رامنعکس کرده باشد بهمین جهت آنچه در کتابها دربارهٔ اوهست بیش و کم همان مطالب مقدمهٔ دیوانست .

تنها برخی مطالب دیگری که بیشتر جنبهٔ کرامت وخوارق عادت دارد ازخود یا ازمنابع نامعتبر وسست بر آن افزوده‌اند .

رایج ترین کتابهایی که دربارهٔ وی بحث کرده‌اند بدین گونه است .

١) نفحات الانس جامی چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۰-۷۰٤

٢) تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ لیدن ص ۲۱۵-۲۱٦

٣) حبیب‌السیر خواندمیر- رجال حبیب‌السیر ص ۳٤-۳٦

٤) مجالس العشاق چاپ کانپور ۱۳۱٤ ص ۱۱۹-۱۲۳. این کتاب بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه مشهور تیموری معروف شده است ولی درحقیقت تألیف میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی گازر گاهی هروی از عارفان وشاعران درجهٔ دوم قرن نهم ساکن هرات در دستگاه میر علیشیر نواییست که شرحی بر منازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله در تصوف نوشته و این کتاب را یا خودم بنام سلطان حسین بایقرا پرداخته یا آنکه دیگران بخطا باو نسبت داده‌اند .

۵) می‌خانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی چاپ لاهور ۱۹۲۶ ص ۲۷ - ۵۸

۶) سفینة‌الاولیاء تألیف محمد داراشکوه قادری چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۱۵

۷) مرآة‌الخیال تألیف امیر شیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۱۳۲۴ ص ۴۶

۸) نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی چاپ مدراس ۱۲۵۹ ص ۲۸۱ - ۲۸۳

۹) آتشکده تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۷۱

۱۰) شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۲۸۸-۲۸۹

۱۱) خزینة‌الاصفیا تألیف مفتی غلام سرور لاهوری چاپ کانپور ۱۹۱۴ ج ۲ ص ۳۲-۳۳

۱۲) ریاض العارفین تألیف رضا قلی‌خان هدایت چاپ طهران ۱۳۰۵ ص - ۱۰۵ - ۱۰۷

۱۳) مجمع الفصحاء تألیف همو چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۳۳۹-۳۴۰

۱۴) طرایق الحقایق تألیف نایب الصدر معصومعلی شاه شیرازی چاپ طهران ج ۲ ص ۲۵۸

۱۵) هدیة‌العارفین تألیف اسمعیل پاشا بغدادی چاپ استانبول ۱۹۵۱ ج ۱ ستون ۱۲

در برخی کتابهای دیگر نیز بیش و کم مطالبی دربارهٔ وی هست که ازمراجع سابق‌الذکر گرفته‌اند. دومقالهٔ مستقل نیز دربارهٔ وی نوشته شده یکی بقلم دکتر آربری، خاورشناس انگلیسی درمجلهٔ روزگارنو ج ۱ شمارهٔ ۱ ص ۲۱ - ۳۳ ودیگری بقلم عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۶ ص ۵۶ - ۶۸ و شمارهٔ ۷ ص ۳۵ - ۴۴

گذشته ازین مراجع چاپ شده دربرخی از کتابهای جالب دیگر که هنوز

انتشار نیافته است مطالبی دربارهٔ وی هست که آنها را عیناً پس ازحذف اشعاری که آورده‌اند وتکرار مکرراتست نقل می کنم :

۱ ـ محمد صادق ناظم تبریزی در کتاب نظم گزیده چنین نوشته است : «عراقی شیخی کامل وشاعری فاضل بود اسم شریفش ابراهیم بن‌شهریارست‌مولداو از همدانست ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده سخنان عارفانه‌اش یادی از تصوف و وجد وحال می‌دهد وتصانیف او درمیان صوفیه بسیارست ودیوان اشعارش قریب بشش هزار بیتست» .

۲ ـ امین‌احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم درفصل مخصوص بهمدان چنین آورده است: «شیخ فخرالدین‌ابراهیم المشتهربالعراقی ـ درصغر سن‌حفظ قرآن کردهٔ ، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفتهٔ‌آواز او بوده‌اند وبعدازآن بتحصیل علوم‌اشتغال نموده، درسن هفده سالگی‌مهمش بجایی‌رسیده که دریکی ازمدارس همدان بافاده مشغول گشته ، درخلال احوال جمعی از قلندران بهمدان رسیده ، باایشان پسر صاحب جمالی‌بوده ، مرغ دل‌عراقی بدام ودانهٔ‌زلف وخال آن پسر گرفتار گشته ، در صحبت ایشان بهندوستان افتاده ودر ملتان شیخ بهاءالدین زکریا وی را ازآن جماعت جدا ساخته ، در خلوت نشانید و چون‌یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفته :

نخشتین باده کندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

و همیشه آنرا بآوازبلند می‌خوانده ومی گریسته ، چون طریقهٔ ایشان‌در خلوت ذکر ومراقبه بود جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیده‌اند ، شیخ فرمود شما را ازین ها منعست، اورا منعی‌نیست وبعد از روزی چند یکی از مقربان‌شیخ راگذر بخرابات‌افتاده، شنید که‌این غزل را خراباتیان‌باچنگ وچغانه‌می گویند، اونیز پیش شیخ رفته ، صورت حال باز نمود وتمام غزل را خواند ، چون بدین بیت رسید که :

چوخود کردند رازعشق رافاش عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شده ، برخاست وبدر خلوت سرای عراقی آمده، گفت مناجات در خرابات می کنی؟ بیرون آی. بیرون آمده ، سردر قدم شیخ نهاد وشیخ سرش رابرداشته ، دیگروی رادرخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده، در وی پوشانید . بعداز آن فرزند خود را بنکاح وی در آورد واو را از دختر شیخ پسری آمد، کبیرالدین لقب کردند. بعد ازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید وی رابخواند و خلیفهٔ خود ساخت ، اما حاسدان حسد کرده، هرروزسخنان ازوی بحاکم آن شهررسانیدند، لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین، زاد هماالله تعالی شرفا، نموده، بعد از زیارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونیوی رسیده ، درخدمت او استماع «فصوص» نمود و در اثنای آن «لمعات» رانوشت ومعین الدین پروانه ، که از امرای عظام و والی روم بود ، مرید وی گشته ، جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده ، اشعار بیاد گار گذاشت ، چنانکه این مطلع از آن جمله است:

ساز طرب عشق چه داند که چه سازست کز زخمهٔ اونه فلك اندر تك وتازست

وپس ازفوت معین الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده ، شیخ الشیوخ مصرش گردانید ودرآنجا نیز باپسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد ومدتی بااصحاب بر در دکان او اشعار خواندی و گریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت . چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیرالدین از ملتان بیامد ومدتی درخدمت پدربسر برد ، تا درسال ششصد وهشتاد و هشت یا درهفتصد وهفت عارضه‌ای در مزاجش استیلا یافته ، پسر را بااصحاب بخواند و وصیت هافرمودوپس از آن این رباعی برزبان آورده ، بدورد این جهان بی بودنمود ودرقفای مرقد شیخ محیی الدین اعرابی مدفون گردید :

درسابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده وقرارکان روز افتاد نه بیش بکس قسمت ونه کم دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش الحال متداولست

بنابراطالت ازنثر در گذشته ، بدین چندبیت اکتفا کرده آمد . پس از آن ٤۲ بیت ازغزلیات ورباعیات وی آمده است .

۳ - شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که در ۱۰۱٤ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین نوشته است : «شیخ عراقی - ازاعزهٔ عراق ومشاهیر آفاق بوده ودر هفده سالگی افادهٔ علوم نموده ، بتقریب عاشقی از همدان ، که مولد اوست ، بهند رفته واز راه کرمان معاودت نموده و بصحبت شیخ اوحدالدین کرمانی رسیده و کتاب «لمعات» درخانقاه او تمام نموده، پس بجانب روم افتاده ودر «قونو» روم بامولانا جلال الدین محمد رومی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته وهمگی اوقات باخرقهٔ زهد وتقوی وعمامهٔ فضل وفتوی بادهٔ عشق ومحبت پیموده وشیفتهٔ حسن وملاحت بوده، تابحدی که دربازار کفاشان بتقریب عاشقی لوای اقامت افراخته و باطعن وملامت ساخته ،

نظم :

آن عاشق مست لاابالی | کز عشق دمی نبود خالی

سجاده بدوش وسبحه دردست | می گشت بکوی عشق پیوست

عشقست حیات جاودانی | بی عشق مباد زندگانی

وعراقی درمبادی حال، که درهند بخلوت نشسته ، این غزل گفته وبرمحراب عبادت نوشته :

نخستین باده کندر جام کردند | زچشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد و غمی بود | بهم کردند و عشقش نام کردند

چوخود کردند رازخویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند

و هم ازآثار جمیلهٔ اوست...» وپس ازآن سه بیت دیگر از غزلیات آمده است .

٤ - محمد عارف لقایی در کتاب مجمع الفضلاء که در۹۹٦ دراندکان بتألیف آن آغاز کرده ودر هندوستان در زمان جلال الدین اکبر بپایان رسانیده چنین

نوشته است : «شیخ العارف فخر الدین عراقی وهوابراهیم بن شهریار عراقی ، مولد شریف وی ازهمدانست،مرد محقق وسالك بوده،مرید شیخ شهاب الدین سهروردیست و در تاریخ ذی قعدهٔ سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه از عالم رحلت فرموده ، مرقد وی درقفای شیخ محیی الدین عربیست درصالحیهٔ دمشق، درشاعری سخنان عاشقانه دارد» پس از آن چهار بیت ازیکی غزلیات او آمده است .

۵ ـ علیقلی خان بن محمدعلی خان واله شمخالی لکزی داغستانی ملقب بنواب خان زمان بهادرظفر جنگ در تذکرهٔ معروف ریاض الشعرا که در ۱۱۶۰ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین آورده است : «شیخ فخر الدین ابراهیم العراقی الهمدانی ـ ازبزرگان سلسلهٔ علیهٔ صوفیه وازمشایخ این طبقهٔ شریفه بوده ، اول بخدمت شیخ شهاب الدین عمرسهروردی رسیده، بمدارج عالیه عروج فرموده ، بعد ازآن بخدمت شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی مشرف گردیده ، کمال تربیت ازجناب ایشان یافته ، بمصاهرت شیخ نیز معزز گردید ، آخر از هندوستان مراجعت نموده ، در ششم ذی قعدهٔ سنهٔ ششصد وهشتاد وهشت دردمشق بحق پیوست. مرقدش در زیر پای شیخ محیی الدین ابن عربیست، قدس سره. جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت ماهرخان می فرموده، بسبب تعشق و گرفتاری بسلسلهٔ زلف خوبان هدف تیرملامت افسرده دمان می بوده ، تصانیف خوب ازیشان درعالم بیادگارمانده ، از آنجمله لمعاتست که بطور سوانح شیخ محمد (!) غزالی قدس سره بقلم آورده و دیوان غزلش مشهورست ..»

۶ـ احمد علی خیرآبادی یکی ازاصحاب شاه محمدعلی خیرآبادی ازمتصوفهٔ معروف هند کتابی بنام «قصرعارفان» دربیان تصوف و فرق آن واحوال بزرگان مشایخ صوفیه تا زمان خواجه محمد سلیمان چشتی تاونسوی متوفی درصفر ۱۲۷۶ نوشته است که نسخهٔ منحصربفرد آن در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب درلاهور بشمارهٔ PFE 919-767 هست . این نسخه که ازروی نسخهٔ اصل مؤلف نوشته شده درپایان رقمی دارد بدین گونه :«تمت بعون الملك الوهاب کتاب مسمی بقصرعارفان فقیر

حقیر... محمد رکن الدین ابن مرشد بر حق ... حضرت خواجه محمد معزالدین ابن ... محمـد اسمعیل حنفی قادری شطاری غزنوی ثـم الحصاری از اصل نسخهٔ مسودهٔ مصنف علیه‌الرحمه در تاریخ هشتدهم ماه رمضان‌المبارك سنه۱۲۹۱ درحصار فیروزه نوشت» ودرحاشیه درهمین موضع نوشته شده : «بتاریخ‌شانزدهم ماه شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هجری بمقابلهٔ برخوردار جمال‌الدین وابوالحسن صاحب حسب‌الـوسع بصحت رسانیده شد» .

درصحایف ۱۲۵ـ۱۲۹ این‌نسخه دربارهٔ شاه شرف‌الدین بوعلی‌قلندرپانی‌پتی عارف مشهورهند چنین‌آمده است :«ارباب سیر وتواریخ اهل‌عرفان درذکر والد شریف ایشان تصوریده‌اند که‌حضرت شیخ فخرالدین عـراقی صاحب «لمعات» و «دیوان غزلیات» مرید وداماد مخدوم بهاءالحق والدین زکریای ملتانی پدرعالی قدر آن حضرتست ، باوصفی که این معنی صحتی ندارد ، بلی پدرشاه شرف سالار فخرالدین عراقی بود ، نی‌شیخ‌فخرالدین عراقی وفرقی صریح در هر دو حضرات از حسب و نسب و لقب و ادب و طرز سیاحت و طریق ریاضت ، کـه بر دانشوران ذی‌شعور واضح وآشکار تواند گردید ، برای آسانی توضیح مختصری ازحال هردو حضرات بابرکات درین ضمن بر نگارم : شیخ فخرالدین عراقی محمد ابراهیم نام دارد ، ازنواحی همدان وبصغرعمر بعد ازحفظ قرآن مجید علوم ظاهری آموخت وبآواز فصیح‌بالای منبرتذکیر وتدریس‌میکرد، باپسری زیبا وازجماعت قلندران نرد عاشقی باخت ودرتعشق آن صاحب جمال ازهمدان عازم هندوستان گردید، تا در دارالامان ملتان رسید ، ازآنجا تجاوزنگردید ودر ارادت مخدوم ملتانی‌افتاد، بعد چندی مخدوم وی رابحضور باباکمال جندی فرستاد،آنجا شمس‌الدین‌تبریزی هم‌بوده، که ذکرآن‌لختی درخانوادهٔفردوسی‌منزل‌شصتم‌تحریریافت، بعدواپسه سی شیخ عراقی از حضور بابای ممدوح مخدوم وی را در اربعین نشاند و عزلیات عالی مضمون درخلوت سرای انشاکردی و بآوازخوش خـواندی ، مردم آن غـزلیات وی رایاد کردند وبا دف ونی در کوی وبازار می‌سرایبدند ، همسرانش بطریق‌انکار

اینحکایت بسمع حضرت شیخ رسانیدند . روزی شیخ بدرحجره وی آمد و مخفی قیام کرد ، بالحان جان سوز این‌غزل درترنم داشت (۱) غزل :

نخستین باده کندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
زلالی از لب لعلش چشاندند خضر را آب حیوان نام کردند
بخود گفتند ارنی لن ترانی بموسی نام عرض الهام کردند
چوخود کردند رازخویشتن فاش عراقی را چرا بد نام کردند
نهان با محرمی گفتند رازی جهانی را ازین اعلام کردند

حضرت شیخ درباز کرده، گفت که‌کار تو انجام گرفت و بیرون آورد . بعد چندی دخترخود بوی منعقد گردانید ، از وی کبیر الدین اسمعیل ولادت یافت . حضرت شیخ می‌خواست که بعد وفات دختراول دختر ثانی بوی منسوب سازد، شیخ صدرالدین عارف مانع آمد ، مدت بیست وپنج سال درملتان بخدمت شیخ بود ، هنگام‌رحلت‌خودحضرت‌شیخ‌خلافت‌بوی مرحمت کرد، هم‌عصران وی‌بسلطان‌شکایت رسانیدند که‌اکثرصحبت‌باجوانان‌صاحب‌جمال‌وخوبرویان کمال‌دارد.همچوشیخ کی لایق سجادهٔ مخدوم باشد ؟ وی‌بسمع این‌خبرخود عزم زیارت حرمین‌شریفین کرد، بعد استحصال این دولت جانب روم شتافت وبصحبت حضرت شیخ ابوالمعالی‌محمد صدرالدین اسحق‌القونوی مصنف کتاب «فصوص» و«فکوك» و «مفاتیح‌الغیب» و «نفحات ربانی» و«تفسیرفاتح» ، صاحب نعمت حضرت شیخ اکبرمحیی‌ملت و دین ابن علی‌العربی درآمد و«فصوص» بحضوروی تحقیق کرد . هم درآن ایام «لمعات» محتوی هشت لمعات ، چنانکه «فصوص» بربیست وهشت فص‌بنا گردیده نوشت ، مولانا خاوری شارح درتحریر این‌جمع لامع وسراج ساطع پیشگاه صدر قونوی نسبت فخرعراقی گوید ، بیت :

چودرسنبل چرداهوی تاتار نسیمش نافهٔ مشك آورد بار

یکی از امرای روم‌برای‌وی خانقاهی‌لب‌رودی بنا نهاد ، آنجا می‌ماند ، بر حسن نامی قوال پسری تعلق داشت ، تاوقتی که حضرت مولانا جلال‌الدین رومی‌زنده بود

---

(۱) دربن‌جادر بالای‌سطربخط دیگری‌نوشته‌شده: «وخواهرزادهٔ شیخ‌الشیوخ‌سهروردی‌بود».

فخر عراقی درحضور صدر قونوی بود، بعد ازین در مصر آمد ، سلطان مصر مرید وی شد ، ازین سبب لقب دیگروی شیخ الشیوخ مصریست. روزی دربازارمیگشت، پسری دید حسین وجمیل، درغایت لطافت ونزاکت ، از کفشگری، بروی فریفت و تعشق پذیرفت ، ازآن پس قصد دیارشام کرد ، حسب الامر شاه مصر امیرشام باعماید دمشق دراستقبال آمد، فرزندش جمال باکمال داشت ، بروی التفات ساخت ، پسر وپدر درقدم شیخ افتادند وارادت آوردند ، تامدت حیات همان جابسر برد ، سفری وعزمی بطرفی نکرد. شیخ کبیرالدین اسمعیل فرزندش هم ازملتان آنجا بحضور پدر رفت و کسب طریقت پذیرفت . حضرت شیخ درسال ششصد و هشتاد وهشت بعمر هشتاد ودوسال فرزند واصحاب خودرا بوصایای لایق سر افراز گردانید و بدیار بقا بخرامید ، دروقت نزع این رباعی میخواند ، رباعی :

درسابق چون قرار عالم دادند مانا که نبر مراد آدم دادند
زان قاعده وقرارکان روز افتاد نی بیش بکس وعده و نی کم دادند

قبر وی درصالحای دمشق،قفای مرقدبانور وصفای شیخ محیی الدین ابن العربی واقع وقبر کبیرالدین ملتانی فرزندش درجنب وی وهمانجاقبر شیخ اوحدالدین کرمانی. این روایات در «شرح خاوری» وهم درعنوان ترجیعات عراقی و «مجاهدات» قونوی و «شرح فصوص» و «نفحات الانس» و «تذکرة الاتقیا» تفصیلا تصریح پذیرفت و مولانا محمد حامد جمانی کنبوه دهلوی مشاهدۀ خود بسیر و سیاحت اطراف شام در «سیر العارفین» بعد ذکر شیخ عراقی بذیل خلفای مخدوم ملتانی فرماید که: قبر فخرالدین وقبرمحیی الدین عربی قریب قریب واقع و عزیزان آن نواحی بدین عبارت اشارت نمایند که : « هذه بحرالعجم و هذه بحرالعرب ». سالار فخرالدین عراقی ازنواحی کرمان وازاولاد صاحب علوم واجتهاد حضرت امام اعظم کوفی بود که نسب شریفش بسلطان عادل نوشیروان کیانی می پیوندد،ارادت وعقیدت وی بحضرت سید عارف ربانی شاه محمد کرمانی، یکی ازبزرگان شاه نعمت الله ولی کرمانی بود، وقتی یکی ازاجداد ایشان رانوبت مجادلت با کفار تاتار اتفاق افتاد ، که درآن

نسیم فتح وفیروزی بر قبایل ایشان وزید ، از آن وقت لقب سالاری بر خاندان ایشان قرار یافت . سالار عراقی بعد تحصیل علوم ضروری، از غایت اخلاص، روی نیاز بدایرهٔ اطاعت شاه کرمانی در آورد، بعد چهارده سال ، که ریاضیات مشاق کشید ، در منازل مقصود رسید ، بی بی حافظ جمال والدهٔ ماجدهٔ حضرت شاه شرف خواهر حضرت شاه کرمانی بود، که بعقد نکاح سالار فخرالدین در آمد وازوی شیخ نظام الدین عراقی وحضرت شاه شرف پانی پتی بوجود آمدند . شیخ نظام الدین عراقی را شاه کرمانی درفرزندی خود قبول کرده بود ، شاید بدین خیال بعضی از کسانی که خود را در اولاد شیخ نظام الدین عراقی وشاه شرف بوعلی قلندر پانی پتی برادر حقیقی اند عزم مسافرت کردند، اول بدیار سند آمدند، زان بعد در هند تشریف آوردند و بخدمت مشرفی داروغگان مأمور داغ اسپان رسالجات شاهی مقرر شدند . چون چندین سال بوطن مألوف منصرف نشدند والدبزرگوار ایشان ومادر مهربان در فراق ایشان وارهند شدند و در پانی پت توطن اختیار کردند . ولادت باخیر وسعادت حضرت شاه شرف در پانی پت اتفاق افتاد. رحلت والدین نیز در آنجا رو داد، اندرون گنبدی مختصر جانب شمال بیرون شهر آرامگاه دارند. حضرت شاه شرف در سال ششصد و دو هجری نبوی شرف ولادت یافت و «زهی شرف» مادهٔ تاریخ آن در اکثر رسایل و تواریخ مرقوم و برلسان مردم معروف... وازین رو که حضرت شیخ فخرالدین عراقی درسال ششصد وهشتاد وهشت بعمر هشتاد و دو سال ازین عالم فانی انتقال کرد، چنانکه در جمیع کتب معتبرهٔ مذکوره مصرح ، ازروی حساب ضروریست که درسال ششصد و شش فخر ولادت یافت ، پس سال ولادت وی چهار سال بعد ازولادت شاه شرف باشد ... شیخ فخر عراقی از نواحی همدان بود که وسط عراق عجم ، قریب قزوین ودامغان واقع و سالار فخر عراقی از نواحی کرمان ، که بر کنار جنوبی عراق عجم باشد ، حالات سالار فخر عراقی در « اذکار قلندری نعمتی» و «ملفوظات صوفی رشیدی» و « کنجوری تاریخ قباچی» اندراج یافت .

در کتابهای چاپی سابق الذکر پاره‌ای مطالب نادرست در بارهٔ عراقی و عصر

زندگی او هست . دولتشاه در بارهٔ وی نوشته که مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی بوده وجای دیگر (۱) میگوید : «حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند وسالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه بخلوت نشستند ودراثنای اربعین هر کدام ازسفرعالم‌ملکوت‌سوغاتی‌بخدمت شیخ رسانیدند : شیخ عراقی لمعات وشیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیدحسینی کتاب زادالمسافرین... »

شهاب‌الدین ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی ازمعروف‌ترین‌مشایخ‌تصوف ایران در۵۳۹ ولادت یافته وبیشتر ساکن بغداد بوده ودردربارخلیفه‌ناصرلدین‌الله بسیار محترم بوده ودرهمان‌شهر در۶۳۲ درگذشته وقبروی‌اینک‌اززیارتگاه‌های معروف بغدادست . اوحدی که مراد اوحدالدین بن حسین مراغی اصفهانی شاعر معروف مؤلف جام جم باشد درمراغه درنیمهٔ شعبان۷۳۸ درگذشته وقبراواینک‌در آنجامعروفست . سید حسینی مراد امیرحسین بن عالم بن ابوالحسین‌غوری هروی معروف بامیرحسینی سادات متوفی در۱۶شوال ۷۱۸ است که مؤلفات معروف چند درتصوف بنظم ونثرفارسی ازومانده مانند نزهة الارواح وصراط‌المستقیم وروح الارواح وکنزالرموزو زادالمسافرین‌وسی‌نامه‌وقلندر نامه وطرب‌المجالس ودیوان قصاید وغزلیات . اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی عارف بسیار مشهور ساکن بغداد در۶۳۵ درآن شهر درگذشته است . فخرالدین عراقی چنانکه گذشت در ۶۱۰ بجهان‌آمده ودر۸ ذیقعدهٔ۶۸۸ دردمشق رحلت کرده‌است . بدین گونه‌عراقی ۵۶ سال و اوحدی ۱۰۶ سال و امیرحسینی ۸۶ سال پس از مرگ شهاب الدین سهروردی درگذشته‌اند ونیز بهمان ترتیب عراقی ۵۳ و اوحدی ۱۰۳ سال و امیرحسینی ۸۳ سال پس از مرگ اوحدالدین مراغی ازجهان رفته‌اند و اوحدی ۵۰ سال و امیرحسینی ۳۰ سال پس از مرگ عراقی از جهان رخت بربسته‌اند . ناچار محال بوده‌است که اوحدی و امیرحسینی ازمریدان شهاب الدین سهروردی

(۱) ص ۲۲۳

بوده باشند و در خانقاه اوحدالدین کرمانی در کرمان زیسته باشند وانگهی اوحدالدین کرمانی ساکن بغداد بوده و در کرمان خانقاه نداشته است. اما فخرالدین عراقی که ۵۶ سال پس از مرگ شهاب‌الدین سهروردی و ۵۳ سال پس از مرگ اوحدالدین کرمانی ازجهان رفته ممکنست در آغاز زندگی جزو مریدان ایشان شده باشد زیرا که درمرگ شهاب‌الدین سهروردی ۲۲ ساله ودر مرگ اوحدالدین کرمانی ۲۵ ساله بوده‌است. اماچون ۵۰ سال پیش ازاوحدی مراغی وسی‌سال پیش از امیرحسینی در گذشته است بعیدمی‌نماید که درجوانی با ایشان مصاحبتی داشته باشد، وانگهی اوحدی دراصفهان و آذربایجان وامیر حسینی درهرات زیسته‌اند و عراقی درهمدان ودهلی وملتان وقونیه ومصر ودمشق زیسته است و گمان ندارم که هرگز بیك دیگر رسیده باشند.

ازهمه گذشته‌دیگران‌همه تصریح کرده‌اند که‌عراقی‌لمعات رادرقونیه‌نوشته است ونه کرمان‌در خانقاه‌اوحدالدین کرمانی که مطلقاً در آن‌شهر خانقاهی نداشته است وناچار اقامت اوحدی‌وامیرحسینی هم در کرمان درخانقاه اوحدالدین‌درست نیست ودرآنجا تألیفی نکرده‌اند.

بدین گونه داستانی که دولتشاه دربارهٔ عشق ورزی عراقی با نعلبند پسری‌و ملامت کردن شهاب الدین‌سهروردی آورده نیزبی بنیادست واینکه نوشته‌است که شهاب‌الدین برای تصفیه وی‌را بنزد بهاءالدین زکریا ملتانی راهنمایی کرد نیزبی اساس‌می‌نماید. بهاءالدین زکریا ملتانی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف هندومؤسس طریقهٔ سهروردی‌درآن دیار که‌تا کنون باقیست در ۵۶۵ یعنی ۲۶ سال‌پس‌ازولادت شهاب‌الدین سهروردی بجهان آمده وبعد ازظهر پنجشنبهٔ ۷ صفر ۶۶۶ یعنی۳۴سال پس‌از مرگ شهاب‌الدین سهروردی در۱۰۱ سالگی درملتان در گذشته است. وی قطعاً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی بوده ودرآغاز عمرچندی دربغداددر حلقهٔ مریدان او زیسته‌است. درمقدمهٔ دیوان‌تصریح کرده‌اند که‌عراقی ۲۵ سال‌درخدمت بهاءالدین زکریا بوده تااینکه وی در گذشت وبدینگونه درسال ۶۴۱ بخدمت او

پیوسته است . اینکه اربری خاورشناس انگلیسی تاریخ ولادت عـراقی رادر۶۰۹
بجای ۶۱۰ ضبط کرده است پیداست که درست نیست واینکه تـاریخ عزیمت وی
را بسفر هند در۶۲۸ نوشته است ندانم از کجا گرفته است زیـرا تنها تاریخی که
می‌توان معین کرد اینست که دراحوال وی نـوشته‌اند درهفده سالگـی درهمدان
تدریس می کرده‌است پس قطعاً تاسال ۶۲۱ در همدان بوده است .

چنانکه گذشت شهاب‌الدین سهروردی در۶۳۲ درگذشته وفخرالدین عراقی
در۶۴۱ درحلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا درآمده ودرین تاریخ نه سال ازمرگ
شهاب‌الدین سهروردی گذشته بود واین نیز قرینه دیگریست که فخرالدین عراقی
مستقیماً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی نبوده است که اورا بخدمت بهاءالدین
زکریا هدایت کرده باشد . وانگهی چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است عـراقی
پیش‌از آنکه جزومریدان بهاءالدین‌زکریا درآید چندی دراصفهان وملتان‌ودلی
(دهلی) وسومنات سفر کرده‌است ، پس‌از رفتن وی ازهمدان وپیوستن او بحـلقهٔ
مریدان بهاءالدین زکریا می‌بایست مدتها گذشته باشد .

درین که عراقی ازخواص مریدان بهاءالدین زکریا بوده جای سخن نیست
زیرا قصایدی دربـارهٔ وی سروده کـه درصحایف ۶۸-۶۹ و ۷۵ - ۷۷ و ۸۹ چاپ
شده‌است. ترکیب‌بندی که عراقی درمرثیهٔ وی قطعاً درهمانسال ۶۶۶ سروده‌است
ودرصحایف۱۱۱-۱۱۵چاپ‌شده خوددلیل آشکاری برروابط وی‌بامرشدش‌بهاءالدین
زکریا ملتانی هست . دربارهٔ شیخ عمادالدین از اصحاب بهاءالدین زکریا که در
صحایف ۵۰ و۵۲ مقدمهٔ‌دیوان ذکری هست عراقی قطعه‌ای‌دارد که که‌درصحیفهٔ
۱۰۴ چاپ شده است .

دولتشاه می‌نویسد پس‌از آنکه عراقی چهار ده اربعین برآورد و کامل شد
بهاءالدین زکریا بار دیگر اورانزد شهاب‌الدین سهروردی ببغداد فرستاد وچون
وی‌بعراق رسید پیش ازآن شهاب‌الدین دربغداد درگذشته بود. این‌نکته که‌سست
مینماید اگر درست‌باشد این‌سفر عراقی پس از۶۳۲ ومرگ‌شهاب‌الدین‌روی‌داده
است.سپس‌میگوید پس‌اززیارت قبرشهاب‌الدین بشام‌رفت واین‌نکته‌هم‌مغایرست با
آنچه درمقدمهٔ دیوان‌نوشته‌اندزیرا که‌درآنجاتصریح کرده‌اندپس‌ازمرگ‌بهاءالدین

زکریا ازراه عمان‌بحج رفته وسپس‌ازآنجا بدیار روم‌وخاك عثمانی وترکیهٔ‌امروز وشهر قونیه وشهر دوقات وسنوب وازآنجا بمصر وسپس بشام رفته‌است .

پس ازآن دولتشاه می گوید در۷۰۹ درعهد دولت سلطان محمدخدابنده‌در دمشق بجوار رحمت حق پیوست‌وهشتاد ودوسال عمر یافت ومرقد مبارکش‌درجبل صالحیه است ودرقدم شیخ محیی‌الدین بن‌العربی آسوده‌است . اولجایتومحمدخدا بنده یاخربنده از۷۰۳ تا۷۱٦ پادشاهی کرده است واگر عراقی در۷۰۹در گذشته باشد درزمان پادشاهی او بوده‌است‌اما درمقدمهٔ دیوان تاریخ رحلت وی راصریحاً در۸ ذیعقدهٔ ٦۸۸ ضبط کرده‌اند واین گفته رامؤلفان نفحات الانس وحبیب‌السیرو مجالس العشاق ومی‌خانه‌ونتایج‌الافکار وشمع انجمن وخزینة‌الاصفیا وریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحاء وطرایق‌الحقایق‌وهدیة‌العارفین‌ومجمع‌الفضلا وریاض‌الشعراء وقصر عارفان نیز مکرر کرده‌اند . مؤلف خزینة‌الاصفیا دو قطعه شامل تاریخ رحلت وی سروده است ، یك جا می گوید :

| | |
|---|---|
| شد عراقی چون‌ازین‌عالم بخلد | سال وصل آن شه والا مکان |
| «آفتاب حسن مولی» کن رقم | «شاعرمحبوب‌مهدی»هم‌بخوان |

قطعهٔ دیگر :

| | |
|---|---|
| عراقی‌چون‌زدنیارخت‌بربست | باهل دهر گفت هذا فراقی |
| بتاریخ وصالش «محترم» گو | دگر «سلطان ولی‌عالی‌عراقی» |

«آفتاب‌حسن‌مولی» و«شاعرمحبوب‌مهدی»و«محترم»و«سلطان ولی عالی‌عراقی» بحساب جمل ٦۸۸ می‌شود. پس‌اینکه درمی‌خانه عمروی ۸۸سال ودر سفینة‌الاولیا رحلت وی در۸۸۸ وعمر وی۸۲ سال و در مرآة‌الخیال رحلت وی در٦۰۸ و در هدیة‌العارفین در٦۸۰ ودر هفت‌اقلیم بقولی دیگر در۷۰۷ آمده است همه‌نادر- ستست وممکنست درسفینة‌الاولیا ومرآة‌الخیال درچاپ تحریف کرده باشند .حاج خلیفه‌درتقویم‌التواریخ درحوادث‌سال ۷۰۹ نوشته است : «وفات تاج‌الدین‌احمدبن عطاءالله صاحب‌الحکم وشیخ‌فخرالدین عراقی دردمشق باقول دولتشاه» .

مؤلف مجالس العشاق آورده است که پس‌از حج ازراه حلب بروم رفته ودر آنجا دلدادهٔ جوانی شده است . این‌مطلب در هیچ جای دیگر نیست وپندارم که مؤلف ازپیش‌خود گفته باشد. سپس می گوید حسن‌قوال پیش‌از آنکه بزاویهٔ‌عراقی برسد ازبلندی این شعر راخواند :

لمعهٔ برق جهان سوزغم لیلی را آتشی‌درجگرسوختهٔ‌مجنون زد

واین بیت عراقی ومعین‌الدین پروانه رادر گرفت‌وسه شبانه‌روزخوانندگی وسماع بود . این‌نکته نیزدر جای دیگر نیست .

مؤلف میخانه از گفتهٔ مؤلف مخزن اخبار چنین آورده است که دربغداد مریدشهاب‌الدین سهروردی‌شده ووی تخلص عراقی راباو داده است وسپس‌همان داستان راهنمایی شهاب‌الدین رابخدمت بهاءالدین زکریا ازآن کتاب نقل کرده است . پس‌ازآن خودتصریح میکند که‌ببیشتر کتابهای معتبردربارهٔ عراقی رجوع کرده وتنهاآنچه راجا می گفته‌ودرمقدمهٔ‌دیوان‌وی‌نوشته‌اندمعتبردانسته‌است.جای دیگر که سخن ازعزیمت عراقی ازهندوستانست بجای آنکه اقامت وی‌رادرعمان چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده‌است بیان کند در می‌خانه «عدن» آمده و احتمال میرود که تحریفی ازجانب کاتب نسخه‌ای که مؤلف می‌خانه بآن رجوع کرده است باشد . درهمین کتاب نام قوالی که عراقی باودل داده است نخست «حسن» و سپس «حسن‌الدین» نوشته‌شده وچون حسن‌الدین‌درنام مردان معمول نیست پیداست که درموضع دوم‌نیز تحریف کاتبست ، چنانکه پس‌از آن‌نیز همه جاحسن نوشته شده است . درجایی که سخن ازعزیمت‌عراقی ازدوقات بسوی مصررفته بجای «سنوب» درین کتاب «یثرب» نوشته شده وپیداست که این‌نیز تحریفسب ویثرب برسرراه دوقات بمصر نیست. آقای‌عبدالحسین‌نوایی‌درمقالهٔ‌خود مینویسد که ازراه‌مسقط بحج رفته‌است. نام شاهزادهٔ مغول که در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» آمده در می‌خانه «فیغورای» چاپ‌شده است . در نسخهٔ متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی چون نقطهٔ حرف‌دوم گذاشته‌نشده‌هم «فیقورای» خوانده‌میشود وهم «فنقورای». درپایان ترجمه

مؤلف میخانه گوید : «اشعار عاشقانه وابیات عارفانهٔ آن انگشت نمای کوی‌ملامت ازقصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیتست و سوای این منظومات هزار بیت دیگر مثنوی‌بطرز حدیقه‌برشتهٔ‌نظم درآورده ودرمیان آن غزل گویی فرموده». پیداست که این مطلب درست نیست زیرا که درین نسخهٔ حاضر نزدیك ۴۸۰۰ بیت‌قصایدو مقطعات وترکیبات وترجیعات ورباعیات چاپ شده ومثنوی که بدان اشاره کرده ده‌نامه یاعشاق نامه است که بطرز حدیقه نیست وتنها بروزن آنست وشمارهٔ‌ابیات آن ۱۰۶۰ است .

مؤلف شمع انجمن نوشته است که : «مرید وخواهر زادهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده» . این‌نکته که خواهرزادهٔ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌تنهادرین کتاب‌آمده‌است وپیداست که‌اعتباری ندارد وتنها این‌مطلب رامؤلف‌خزینة‌الاصفیا هم مکرر کرده است .

درخزینة‌الاصفیا نام پسرعراقی کبیرالدین محمدنوشته شده ودرقصر عارفان چنانکه گذشت کبیرالدین اسماعیل آمده‌است . عراقی خود در قطعه‌ای که درص ۱۰۲ دیوان آمده وپیداست که‌نسخه‌ای ازآثار خودرا برای وی فرستاده‌است‌تنها بعنوان«قرة‌العین کبیر» یاده کرده‌ودرمقدمهٔ‌دیوان‌تنهالقب کبیرالدین‌را آورده‌اند. مؤلف‌خزینة‌الاصفیابلافاصله پس‌از ذکرعراقی [1] اشاره‌ای مختصربااین پسر کرده ورحلت وی را دردمشق بسال ۷۰۰ نوشته‌است وسپس این قطعه رادر تاریخ رحلت وی نظم کرده است :

| | |
|---|---|
| چون کبیرالدیـن کبیر الاولیا | رفت از دنیا بحق ورزید عشق |
| سال‌ترحیلش چو جستم از خرد | گفت روشن‌ازخرد«نوردمشق» |

«نوردمشق» بحساب جمل ۷۰۰ می‌شود . ازین قرار وی دوازده سال‌پس از مرگ پدر درهمان‌شهردمشق‌در گذشته ودرجواروی اورا بخاك سپرده‌اند . مؤلف مجمل فصیحی گفته است که این‌پسر اعور بود .

۱) ج ۲ ص ۳۳ ـ ۳٤

مؤلف خزینة‌الاصفیا مدت اقامت عراقی را در دستگاه بهاءالدین زکریا بیست سال نوشته وحال آنکه درمقدمهٔ دیوان بیست وپنج سال آمده است .

هدایت درریاض‌العارفین‌نوشته است: « گفته‌اند که او وشمس‌الدین‌تبریزی در چله خانهٔ رکن‌الدین سجاسی اربعین برمی‌آوردند».

درین کتاب محیی‌الدین ابن‌العربی بخطا مجدالدین عربی چاپ شده‌است . سجاس شهری‌بوده است درمغرب‌ایران درمیان همدان وابهر ودربسیاری‌از کتابها نسبت‌این رکن‌الدین‌سجاسی‌را بخطا «سنجاسی» نوشته‌اند. باآنکه‌رکن‌الدین‌سجاسی از مشاهیرمشایخ‌تصوف‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم‌ایران وازمشایخ‌طریقهٔ شیخ‌زاهد گیلانی وصفی‌الدین اردبیلی بوده در کتابها ذکری ازو نیست و تاریخ رحلت‌او رانیافتم .

اماشمس‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی مرادمعروف مولاناجلال‌الدین آنچه ازتحقیق دربارهٔ وی‌برمی‌آید در ماه شوال۶۴۳ ناپدید شده‌است ومعلوم نیست درین تاریخ درگذشته‌است یا اورا کشته‌اند .

چنانکه گذشت عراقی‌درحدود۶۲۷ ازهمدان عازم‌هندوستان شده و۲۵سال پس از آن یعنی در۶۲۵ازهند بازگشته‌است . درین‌موقع قهراً‌می‌بایست‌رکن‌الدین سجاسی که یکی ازاصحاب اوشمس‌الدین‌تبریزی در۶۴۳ ناپدید شده‌است‌ازجهان رفته باشد وناچارعراقی میبایست‌درآغاز زندگی پیش‌ازرفتن‌بهنددرسلسلهٔ‌مریدان وی جای گرفته باشد ودلیل استوارتراینست که سجاس که رکن‌الدین سجاسی در آن‌سکونت داشته‌نزدیك‌همدان‌بوده‌وعراقی‌آن چنانکه ازمقدمهٔ دیوان برمی‌آید تنها تا۱۷ سالگی درهمدان زیسته وگویا پس‌از رفتن بهند دیگر بزادگاه خود بازنگشته است .

دربارهٔ مناسبات شمس‌الدین تبریزی باعراقی فزونی استرابادی در کتاب بحیره[1] می گوید : «شیخ‌فخرالدین عراقی‌بموجب حکم شیخ‌بهاءالدین‌زکریادر صحبت باباکمال‌خجندی‌رسید دروقتی که شمس‌الدین تبریزی آنجا بود، فتوحی و

۱) ص ۳۲۳

کشفی که آنرا واقع میشد آنرا درلباس نظم کشیده ، در نظر بابا کمال میگذرانید، روزی بابا کمال بشمس الدین تبریزی گفت که از آن اسرار وحقایق که فرزند عراقی را دست می‌دهد تراهیچ واقع نمیشود . گفت مرا بیش از آن دست می‌دهد اما بواسطهٔ بعضی اصطلاحات می‌تواند درلباس نظم درآورد ومن از آن عاریم ...»

این مطلب رامؤلف بحیره ازنفحات الانس جامی گرفته ودرآنجا دربارهٔ شمس الدین تبریزی[1] چنین آمده است: «درآن وقت که مولاناشمس الدین درصحبت بابا کمال بوده وشیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدین زکریا آنجا بوده است وهر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم ونثر اظهار میکرد وبنظر بابا کمال می‌رسانید وشیخ شمس الدین از آن هیچ چیزرا اظهارنمی کرد. روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین ، از آن اسرار وحقایق که فرزندفخرالدین عراقی ظاهرمیکند بر توهیچ لایح نمی‌شود . گفت بیش از آن مشاهده میافتداما بواسطهٔ آنکه‌وی بعضی ازعلوم مصطلحات ورزیده میتواند که آنهارا درلباس نیکو جلوه دهد ومرا آن قوت نیست...»

مراد ازین بابا کمال یکی ازمشایخ معروف تصوف درنیمهٔ اول قرن هفتمست که شمس الدین تبریزی ازمریدان وی بوده وتنها درین جا اشاره رفته است که عراقی نیزاز اصحاب او بوده، نام ونسبت درست وی کمال الدین جندیست واینکه دربحیره کمال الدین خجندی نوشته‌شده وی را با کمال الدین خجندی ساکن تبریز که درآنجا در۸۰۳ در گذشته اشتباه کرده است .

نکتهٔ دیگراینست که مؤلف تاریخ فرشته[2] دربارهٔ بهاء الدین زکریا میگوید : «یکی ازمریدان اوشیخ فخرالدین ابراهیم عراقیست وشیخ ابراهیم عراقی درهمدان بسن هیجده سالگی درهمان مدرسهٔ خود که بس باتکلف وصفابوددرآنجادرس گفتی وطلبه رافیض رسانیدی درآن ایام جمعی ازقلندران بمدرسه آمده خدمت اورا یافتند وچون میان آن جماعت مردی صاحب حسن بود شیخ را نظر بروافتاد،

۱) چاپ کلکته ص۵۳۶ ۲) ج۲ص۴۰۵

دل ازدست برفت وترك درس وبحث كرده ، بمهمانی ایشان پرداخت وازآنکه‌بعد ازسه چهارروز قلندران برآن‌حال‌مطلع‌شده راه خراسان پیش گرفتند شیخ‌ابراهیم عراقی بی‌تاب گشته ، پس‌از دوروز بدنبال ایشان شتافت و بدیشان رسیده و ارادهٔ رفاقت نموده ، ایشان گفتند تومرد بزرگ هستی ترابا‌قلندران ابرو تراش صحبت چگونه درگیرد ؟ شیخ‌ناچار ریش وبروت وابرو تراشیده ، کسوت ایشان پوشید، رفیق‌شد وسیر کنان همراه آن‌جماعت‌بملتان‌رسیده بخانقاه شیخ‌بهاءِالدین‌زکریا رفت. چون‌نظر شیخ‌برآن جماعت‌افتاد عراقی رابشناخت دانست که قصه چیست».

پیداست که این‌روایت دیگری ازهمان داستانیست که درمقدمهٔ دیوان در بارهٔ جوانی‌عراقی وآغاز‌کار او درشیفتگی آمده‌است ودرآنجا گفته شده که ازراه اصفهان رهسپار ملتان شد واین‌جا گفته شده است از راه خراسان .

قطعاً درزمانی که عراقی درآسیای صغیر وبیشتر درقونیه اقامت داشته با مولانا جلال‌الدین روابط فراوان داشته‌است . شمس‌الدین احمد افلاکی که از مریدان مولانا بوده در کتاب معروف مناقب‌العارفین ومرآة‌الکاشفین که قدیم‌ترین ومفصل‌ترین کتاب دراحوال ده‌تن از مشایخ طریقهٔ مولویست سه‌بار باین نکته اشاره کرده است . تنهاقسمت‌اول ازین کتاب که باحوال مولانا جلال الدین منتهی می‌شود درمطبعهٔ «ستارهٔ‌هند» در شهر آگره در ۱۸۹۷ میلادی چاپ شده ودرین چاپ برخی افتادگی ها هست ازآن جمله‌است نخستین موردی که ذکر از عراقی رفته‌است . کلمان اوارClément Huart خاورشناس معروف فرانسوی همهٔ کتاب را بعنوانLes saints des derviches tourneurs در دو مجلد بزبان فرانسه ترجمه کرده ودر پاریس در۱۹۱۸ و۱۹۲۲ انتشاریافته است . در مجلد اول این ترجمه درصحیفهٔ ۱۸۳ که ازمتن فارسی افتاده است چنین‌آمده :«گویند روزی همهٔ بزرگان مشایخ مانند شمس‌الدین ماردینی وفخرالدین عراقی وشرف‌الدین و شیخ سعید فرغانی ونصیرالدین قونیوی ودیگران ازرفتار وگفتار خداوندگار ما سخن راندند .»

جای دیگر (۱) درمتن فارسی چنین آمده‌است: «هم‌چنان منقولست که کمال احرار شیخ محمودنجار ، رحمةالله علیه، روایت کرد که روزی در مدرسهٔمبار که سماع عظیم بود وخدمت شیخ‌فخرالدین عراقی، که ازعارفـان زمان بود، در آن ساعت حالتی کرد ، خرقه وجبه‌اش افتاده می گشت وبانگها مـی کرد . همانا کـه حضرت مولانا درگوشهٔ دیگر سماع میکرد وخدمت مـولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع علما نگاه داشت می کردند . بعدازآن مولانا اکمل الدین بشیخ‌فخرالدین عنایت کرد وفرمود که : اگر خداوندگار راستین خدمت شیخ فخرالدین‌عراقی ازین پس خوابهای خوش خواهد دیدن . فرمود که اگر سراین سوگند خسبد . آخرالامر منظور نظر عنایت گشت ، باجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقاة دعوت کرده ، خانقاه عالی جهت او عمارت فرموده در آن جایگه شیخ خانقاه شد وپیوسته شیخ‌فخرالدین درسماع مدرسه حاضر شدی ودایماً ازعظمت مولانا باز گفتی وآهها زدی و گفتی که : اوراهیچ کس کماینبغی ادراك نکرد ودر عالم غریب آمدوغریب رفت ودر جهان آمده ، روزی که‌بماروی نمود وآن چنان زودبرون شد که ندانیم که بود .»

پیداست اینکه درمقدمهٔ دیوان نوشته‌اند که معین‌الدین پـروانه برای وی خانقاهی درتوقاة ساخته پس‌ازین واقعه‌بوده‌است وپس ازمرك‌مولانا عراقی‌همواره بمدرسهٔ وی می‌رفته وبدین‌زبان ازنابودشدن اودریغ می‌خورده است . مولاناجلال الدین‌در۶ربیع الاول۶۰۴دربلخ ولادت یافته ودر۵ جمادی‌الاخرهٔ ۶۷۲در گذشته، یعنی شانزده سال وشش ماه و۱۳ روزپس ازوعراقی در گذشته و این مطلب کاملا درستست .

پس‌از آن جای دیگر (۲)چنین‌آمده است : «هم‌چنان روزی زیارت کـمال الدین‌امیر محفل سر راه بود و بر آن جا القاب هریك را مـی گفت و روز بروز دعایی می کرد . همانا که چون مولانا بزرگـوار کاشف دوران شیخ صدرالدیـن بیامد زود خطاب کرد : بسم‌الله ، ملك ملـوك‌المحققین ، شیخ‌السلام و المسلمین

---

۱) ص۲۳۹ ـ ۲۴۰ چاپ سابق‌الذکر ۲) ص۳۵۶ ـ ۳۵۷

وزود زود دعا می‌فرمود . مولانا صدر الدین فرمودند که : شیخ یکی بود واو هم رفته ، هم‌چنان بعد الیوم رشتهٔ دوستداری وجمعیت بریده گردید وواسطهٔ قلادهٔ معنی روزبروز متواری گردید. بعدازین انتظام امور ونظم جمهور فتور زودخواهد یافتن وآن چنان گردید که گفته بود ودر آن حال زار زار مـی گریست وغریو ازهمه یارانِ وبزرگواران برخاست. جمعی ازبزرگواران دوران معارضه کردند وگفتند که: پیش‌ازین معنی‌را برمایان‌چرا عرضه نکردی ؟ فرمودند که: ازبرای آنکه دوکانهای شما ویران نگردد وجهان بکلی معطل نگردد و همانا که مولانا فخرالدین عراقی زودبرون آمده، روانه گردید و جمعیت آن مردم اندك انـدك متفرق گردید وبساط نشاط رادر نور دیدند ودرمیان ابنای روزگار و بزرگواران ودوستان ویاران آثار صفای اخوان وفا نماند وزود تخت بخت پادشاهان دوران درآن دوران پایمال‌مغول گردیده‌وزود سرها وزرها رابرباد دادند ودرآن‌دوران جمیع مدارس وخانقاه برآن روزگار مهمان خانها گردیدوبرکت‌ازدوران درآن دوران برخاست وزور کردن و ظلم‌ورزیدن برهمه دنیا فـرونشست وجهان درهم گردید وتابچهلم مولاناپادشاهان ووزیران سوارنگردیدند ودرصدروزعلی‌التوالی همهٔ امرا وفقرا علیحده عرسها می‌دادند ودر آن دوران هـم چنان شبی درعـرس پروانه ملك‌الادبارا، امیربدرالدین‌یحیی، تغمده‌الله‌بغفرانه، درسماع گرم گردیده بود وجامها رابرخود چاك‌زده ، این رباعی بگفت :

کودیده که درغم توغمناك نشد؟ یاجیب که درماتم تو چاك‌نشد؟
سوگندبروی‌تو، که‌ازپشت‌زمین مانند تویی در شکم خاك نشد

خدمت مولانارا‌پروانه‌زود تشریفات فرموده ودرآن دم‌استر گـرمرو داده وهم‌چنان هر بزرگی، درمثل امیربدرالدین ، امیربهاءالدین قـانعی وغیره وروز بروز دوستان بزرگـواران رباعیات خوب مـی‌فرمودند و اعتقاد خود را بـرآن نوع می‌نمودند ودرآن دوران یکی ازدرویشان دین ، یکی همین رباعی راگفته، می گریست :

ای‌خاك ،زدرد دل نمی یارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت ؟
دام دل عالمی فتادت در دام دلبند خلایقی در آغوش تو خفت »

ازین جاپیداست که‌در تعزیت مولانا جزو بزرگان قونیه که‌حاضر بوده‌اند فخرالدین عراقی هم بوده‌است .

درروابط‌عراقی باصدرالدین‌قونیوی‌هم‌جای‌سخن‌نیست .صدرالدین‌ابوالمعالی محمدبن‌اسحق‌بن‌محمدقونوی یاقونیوی ازمردم شهر قونیه درآسیای صغیر و در ترکیهٔ امروز متوفی در۶۷۳ ، پانزده سال پیش از مرگ‌فخرالدین‌عراقی ، پس از مولاناجلال‌الدین بزرگ‌ترین مرد تصوف ایران در قرن هفتم بوده و مؤلفات بسیار بزبان‌تازی وپارسی در تصوف و تفسیر و حدیث دارد که معروف ترین آنها بدین گونه‌است :

اعجاز البیان‌فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرارالقرآن ، تأویل السورة المبارکة الفاتحه ، کتاب الفصوص، فکوك فی مستندات حکم النصوص ، شرح‌الاحادیث‌الاربعینیه ، شرح‌اسماءِ الله الحسنی ، الرسالة الهادیه ، النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یاالنصوص فی بحر التحقیق و جواهر الفصوص ، مراتب التقوی ،النفحات الالهیة القدسیه، شعب‌الامام ، مفتاح‌الغیب ، الرسالة المفصحة‌عن منتهی‌الافکار و سبب اختلاف الامم ، الرسالة المرشدیة فی احکام صفات الالهیة ، لطایف الاعلام فی اشارات اهل الالهام ، نفثة المصدور وتحفة المشکور ، النفحات الربانیه‌یاالنفحات‌الرحمانیة‌وثمرات‌التجلیات‌الاختصاصیه ،تبصره المتبدی‌وتذکرة المنتهی بفارسی ، دعاء التوحید ، شرح حدیث ، جامع‌الاصول در حدیث ، کشف استار جوهر الحکم‌المستخرجة الموروثة‌من‌جوامع الکلم‌در شرح‌حدیث‌الاربعین، کشف‌السر .

محیی‌الدین‌ابوبکر محمدبن‌علی‌بن‌محمدحاتمی‌طائی‌مالکی اندلسی معروف بابن‌العربی‌یاابن‌عربی یکی از بزرگان‌متصوفهٔ اسلام ومؤسس طریقهٔ مخصوصی بود که بیشتر درسوریه ودیار مغرب انتشار دارد .نسب‌او را بحاتم‌طائی رسانده‌اند

ودر ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیار در شرق وغرب قلمرو اسلام کردو در ربیع الثانی ۶۳۸ یعنی پنجاه سال پیش ازمرگ عراقی در دمشق در گذشت ودر همانجا مدفون شدو قبر او هنوز یکی از زیارتگاه‌های معروف دمشقست و پنجاه سال بعد در پشت قبر وی عراقی را هم بخاك سپرده‌اند. وی کتاب های بسیار در تصوف و تفسیر و حدیث و رشته‌های مختلف وحتی علوم غریبه نوشته است که معروف ترین آنها کتاب الفتوحات المکیه فی اسرار المالکیة والملکیه است ودر صفر ۶۲۹ بپایان رسانیده ودیگر کتاب فصوص الحکم که در دمشق درسال ۶۲۷ تمام کرده است. وی شاگردان فراوان در نواحی غربی قلمرو اسلام داشته که یکی از معروف ترین آنها صدرالدین قونیوی بوده وناچار وی مؤلفات استادخود از آن جمله فصوص الحکم وفتوحات المکیه را درس میداده است وفخرالدین عراقی جزو کسانی بوده که این دو کتاب را نزد صدرالدین قونیوی فرا گرفته است.

اینکه نوشته اند وی لمعات را بروش محیی الدین ابن العربی نوشته است چندان درست نیست وخود درمقدمهٔ لمعات تصریح کرده است که آنرا بروش کتاب معروف «السوانح فی معانی العشق» تألیف ابوالفتوح احمدبن محمدبن احمد غزالی طوسی برادر امام حجة الاسلام ابوحامدغزالی متوفی در ۵۲۰ نوشته واز حیث روش ومطلب منتهای شباهت را بآن دارد. آن چنانکه نوشته‌اند این کتاب لمعات را عراقی درهمان زمان که نزد صدرالدین قونیوی درس می خوانده تألیف کرده است پس می بایست آنرا پیش ازسال ۶۷۳ که سال مرگ اوست بپایان رسانیده باشد.

معین الدوله پروانه که بعراقی معتقد بوده و خانقاهی برای او در شهر دوقات در ترکیهٔ امروز ساخته ازمشاهیر امرای قرن هفتم بوده است. درخاندان پروانه که از ۶۴۹ تا ۷۰۰ در سینوب وصامسون وجانیق در سواحل جنوبی آسیای صغیر در کنار دریای سیاه حکمرانی داشته‌اند سه تن بلقب معین الدین بوده‌اند: نخست معین الدین سلیمان بن مهذب الدین علی دیلمی معروف بپروانه که از ۶۵۸ تا ۶۷۵ وزیر قلج ارسلان چهارم ازسلجوقیان روم بوده ودر ۶۷۵ بدست ملك الظاهر رکن

الدین بیبرس پادشاه‌شام کشته شد . دوم معین الدین محمود بن سلیمان که‌ظاهراً برادر معین‌الدین سابق‌الذکر بوده و در ۶۹۵ با ایلخان مغول جنگ کرد واز ۶۷۵ حکمران این ناحیه بود ودر۶۹۶ در گذشت . سوم معین‌الدین‌محمدبن‌معین‌الدین سلیمان بن علی پسر معین‌الدین اول که پس از مرگ پدرش از ۶۷۶ تا ۶۹۶ حکمرانی سینوپ وصامسون وجانیق را ازپادشاهان سلجوقی روم باقطاع داشت و درسال ۷۰۰ در گذشت .

چنان‌می‌نمایدمعین‌الدین پروانه که باعراقی روابط داشته معین‌الدین‌اولست زیرا که درمقدمهٔ دیوان آمده‌است که عراقی پس‌از برافتادن او بمصر رفته است وچون دومعین‌الدین دیگر یکی در۶۹۵ یعنی‌هفت سال و دیگری در۷۰۰ یعنی ۱۲سال یعنی‌پس ازمرگ عراقی ازجهان رفته‌اند وپس‌ازو زیسته‌اند ممکن‌نیست مراد یکی ازین دوتن باشد . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در بارهٔ‌معین‌الدین سلیمان نوشته‌است که ابقاخان درسال ۶۷۶ اورا دراخلاط کشت ومؤلف منتظم ناصری کشته شدن وی رابدست اباقا آن درسال ۶۷۵ ضبط کرده است .

ابن‌الفوطی‌در کتاب‌معجم‌الالقاب[1] دربارهٔ‌وی‌چنین‌آورده‌است: «معین‌الدین ابونصر سلیمان بن‌محمد معروف بپروانه ،آورده‌اند که وی ازمردم مرند و کازی بود در روم فرودآمده بود ودر روم وزیر بود ، بخشنده‌ای دهنده وپیشوایی‌حلیم بود. درسال۶۵۹ سلطان رکن‌الدین بن‌علاءالدین کیقباد چون از برادرش‌عزالدین جدا شد وبقسطنطنیه رفت اوراوزارت داد ووی دوستدار دانشمندان صوفیه بود واوراخیرات فراوانست ، شیخ‌مظهرالدین مطهربن سیف‌الدین باخرزی‌باگروهی ازیاران‌خودآهنگ او کرد وباایشان در کنار اوفرودآمد واز خویهای پسندیدهٔ اواینست که بامیران شام‌نوشت کشور روم راباایشان باز گذارند وبرسراین کار جنگها در گرفت وبسیاری ازمغولان کشته شدند، ازآن جمله‌امیرطوغوبن‌ایلکای نویان واین واقعه درابلستان درسال ۶۷۵ روی داد ومعین الدین پروانه کشته شد و گویند اورا در دیگ پختند و گوشتش را خوردند .»

۱) چاپ لاهورج۲ - ۱۳۵۹ = ۱۹۴۰ ص ۶۶۶

ابوالفدا در تاریخ خود(۱) آورده است که مغولان بتهمت اینکه با ایشان غدر کرده بود وی را کشتند .

دوقات یا توقات و یا توقاد و یا طوقات از شهر هـای معروف آسیای صغیر و خاك عثمانی سابق و ترکیهٔ امروز درمیان قونیه وسیواسست که اروپاییان Tokad یا Tokat می‌نویسند ودر کنار رود توقات سو واقع شده و اینك نزدیك سی هزار جمعیت دارد که تقریباً یك ثلث آن ارمنیانند .

این شهر ساختمانهای کهن داشت از آن جمله قبر یکی از پسران تیمور بود و در زلزله‌ای که در ۱۸۲۵ میلادی روی داد قسمت عمده از آن ویران شد وهنوز در آن خانقاه بسیار بزرگی هست که احتمال می‌رود همان خانقاهی باشد که معین الدین پروانه برای عراقی ساخته است .

شاهزادهٔ مغول که نام وی درمقدمهٔ دیوان «قنقورتای» چاپ شده ودرنسخهٔ دیگر از آن چنانکه گذشت هم «فیقورای» وهم «فنقورای» خوانده میشودقطعاً همان کسیست که خوندمیر در حبیب السیر نام وی را «قنقوربای» ضبط کرده و گاهی هم «قنقربای» نوشته‌اند و وی پسر نهم هولاکو بود از کنیزی از مـردم ختای بنام «اجوجه ایکجی». درسال ۶۸۰ امرای مغول باوی همدست شدند وخواستند برادر وی سلطان احمد تکودار را که تازه بپادشاهی رسیده بود بکشند و وی پیش دستی کرد وایشان را برانداخت وپشت قنقور بای راشکست واو از آن آسیب در گذشت و باز ماندگان وی در ۶۸۳ بخون خواهی او ارغون خان را کشتند . پس این واقعهٔ ملاقات عراقی بااین شاهزاده وصاحبدیوان جوینی پیش از سال ۶۸۰ یعنی سال کشته شدن قنقور بای رخ داده است وپیداست که تااین زمان عراقی درآسیای صغیر و نواحی قونیه ودوقات یا توقات بوده واز آن پس بمصر رفته است .

شمس الدیـن محمد بن بهاء الـدین محمد بن شمس الدین محمدبن بهاء الـدین علی جوینی صاحب دیـوان وزیـر معروف و بـرادر عطا ملك جوینی

۱) ج ٤ - ص ۹-۱۰

مؤلف تاریخ جهان گشا از بزرگان وزرای ایران بود . نسب وی بابوالمعالی عبد ـ الملك جوینی پیشوای معروف شافعیان ایران می‌رسید ودر آزاد وارجوین ولادت یافت . این خاندان چندپشت در دستگاه سلجوقیان و خوارزمشاهان ومغول مقامات بلند داشته اند .

شمس‌الدین صاحب دیوان درپادشاهی اباقاکار هـای مهم کرد وبوزارت او رسید وسپس وزیر تگودارسلطان احمدبودودر آغاز سلطنت ارغون خان بسعایت بد خواهان عصر روز دوشنبهٔ چهارم شعبان ۶۸۳ وقت نماز دیگر درقراباغ آذربایجان در کنار رود اهر اورا کشتند. چون خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان در ۶۸۳ کشته شده این هم قرینهٔ دیگرست که ملاقات عراقی باوی و شاهزادهٔ قنقور بای پیش از ۶۸۰ و ۶۸۳ روی داده‌است .

درین که درمیان عراقی وشمس‌الدین صاحب‌دیوان‌جوینی روابطی‌بوده‌است شکی نیست وعراقی ده‌نامه یاعشاق نامه رابرای اوسروده ودر دیباچه نـام وی را آورده واوراستوده‌است. تاریخ فتح روم را بدست لشکریان مغول که‌شمس‌الدین صاحبدیوان باایشان همراه بوده‌است در کتابهاضبط نکرده‌اند تنها ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول ذکری از «قونغرتای» بـرادر اباقا دارد که پیداست همان شاهزاده «قنقوربای» سابق‌الذکرست ورفتن اورا بشام بالشکریان مغول در سال ۶۸۰ ضبط کرده است و کشته شدن وی‌را درسال ۶۸۱ آورده است . ازیـن قرار رفتن قنقوربای یاقونغرتای باشمس‌الدین صاحبدیوان بروم در سال ۶۸۰ بـوده و عراقی عشاق نامه یاده‌نامه رادر همین سال سروده است .

روشی که عراقی درنظم ده‌نامه یاعشاق نامه بکار برده واساس رابرده‌مثنوی عاشقانه وده غزل گذاشته است پس‌از وی درمیان شاعران متصوف ایـران کراراً رواج داشته‌است واز آن جمله اوحدی‌مراغی ده‌نامه‌ای بنام وجیه‌الدین‌شاه‌یوسف وزیر نوادهٔ خواجه‌نصیرالدین طوسی‌درسال ۷۰۵ بپایان‌رسانیده‌ونظام‌الدین عبید‌ـ زاکانی‌عشاق‌نامهٔ خودرا درسال ۷۵٤ تمام کرده و ابن عمادشیرازی‌متوفی‌درسال ۸۰۰

روضة المحبین یا ده‌نامهٔ خودرا در سال ۷۹٤ بپایان رسانیده و عمادالدین فقیه کرمانی متوفی در ۷۷۳ نیز ده‌نامه‌ای دارد .

شهر سنوب یا سینوپ که در رفتن از قونیه بمصر عراقی از آنجا گذشته است از شهرهای ترکیهٔ آسیا در ترکیهٔ امروز در ناحیهٔ قسطمونی در کنار یکی از دماغه های دریای سیاه واقعست و از شهرهای قدیم بوزنتیه بوده و عده‌ای از مردم آن هنوز یونانی‌اند و اینک نزدیك ده هزار جمعیت دارد و از کهن ترین شهر های این ناحیه بشمار می‌رود و دماغه‌ای را که این شهر در کنار آن ساخته شده اینك «اینجه بورون» می‌نامند .

پیش ازین گفته شد که عراقی پس از ۶۷۵ تا ۶۷۶ بمصر رفته و از آنجا بشام آمده است. درین زمان در مصر و شام خاندان معروف بمما لیك بحری سلطنت میکرده‌اند از ۶۷۵ تا ۶۸۸ که عراقی در گذشته است نخست ملك ظاهر رکن الدین بیبرس بندقداری از ۶۵۸ تا ۶۷۶ و پس از و ملك سعید ناصر الدین بر که خان تا ۶۷۸ و پس از و ملك عادل بدر الدین سلامش تا ۶۷۸ و پس از و ملك منصور سیف الدین قلاون الفی تا ۶۸۹ حکمرانی داشته‌اند. ظاهراً سلطان مصر که مقام شیخ الشیوخ یعنی پیشوایی مشایخ تصوف مصر را بعراقی داده همان ملك ظاهر رکن الدین بیبرس بندقداریست که نسبت بدانشمندان و زاهدان توجه خاصی داشته و خانقاه معروفی بنام بیبرسید نیز ساخته است .

متن حاضر شامل همهٔ آثاریست که بنظم و نثر از فخر الدین عراقی مانده و بما رسیده است و جزین چند قطعه شعر بزبان تازیست که در نسخهای معتبر نیست و بهمین جهت بسیار دست خورده و نادرستست. در تهیهٔ این چاپ بهجده نسخهٔ مختلف خطی و چاپی رجوع کرده‌ام و در آغاز هر قطعه یا هر قسمت ارقامی که نمایندهٔ هر یك از ین ۱۸ نسخه است گذاشته‌ام تا معلوم باشد که هر قسمت را از کدام یك ازین نسخها گرفته‌ام . نسخهای ۱۸ گانه بدین گونه است :

۱ ــ نسخه‌ای از دیوان اوحدی که درحاشیهٔ آن دیوان عراقی و سپس دیوان

جلال‌الدین طبیب شیرازی شاعر غزل سرای قرن هشتم نوشته شده و کاتب در پایان دیوان اوحدی چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بعون الملك الوهاب علی انامل العبد الضعیف الفقیر الی الله نور الحسینی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخره سنة احدی وعشرین وثمانمایه» ودر پایان دیوان جلال‌الدین درحاشیه چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی وعشرین وثمانائه». این نسخه متعلق بمرحوم محسن امینی امین‌الدوله بود که چندی پیش من امانت بود.

۲ ـ سفینهٔ اشعاری که درقرن هشتم تدوین شده وسفینهٔ دیگری که در آغاز قرن نهم گردآورده‌اند.

۳ ـ سفینهٔ شماره ۹۰۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که درپایان قرن هشتم تدوین شده‌است.

٤ ـ سفینه‌ای شامل اشعار خسرو دهلوی و حافظ و سلمان ساوجی و بساطی سمرقندی وعراقی وابن یمین وحکیم یاحکیمی ترمذی ومناظرهٔ اطعمهٔ بسحق اطعمهٔ شیرازی واشعار نظامی وقسمتی از لمعات عراقی بخط علی بن حکیم ترمذی که پیداست پسر همان حکیم وحکیمی ترمذیست که اشعار پدرخود را نیز نوشته وچنانکه در صحیفهٔ ٤۰۵ آمده آنرا در ظهر پنج شنبهٔ غرهٔ محرم ۸۳۶ بپایان رسانیده است.

۵ ـ کلیات عراقی شامل دیوان وعشاق نامه چاپ کانپور ۱۳۲۵. این کتاب ازروی نسخهٔ کامل ومعتبری چاپ‌شده منتهی درچاپ کاتب اشتباهات فراوان کرده است ودر آن اشعاری هست که درنسخهای دیگر نیست.

٦ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۸۹۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران.

۷ ـ مجموعه‌ای شامل خمسهٔ نظامی وروضة المنجمین و اشعار مختلف بخط «محمد الکاتب الجامی الخاقانی» که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده‌ودر موزه بریطانیا (بریتیش میوزیوم) بشمارهٔ Add 27.261 هست‌و درآن برخی از اشعار عراقی هست.

٨ ـ مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تألیف محمد بن بدر جاجرمی که در ماه رمضان ٧٤١ از تألیف آن فراغت یافته است ودر آن نیز برخی از اشعار عراقی آمده است .

٩ ـ سفینه‌ای شامل ترجیعات که بنام «ترجیعات عرفا» معروفست ونسخهای فراوان از آن دیده‌ام واین مجموعه در قرن دوازدهم تدوین شده زیرا که ترجیع بند معروف هاتف نیز در آن هست واز جمله شامل ترجیع بندهای عراقیست .

١٠ ـ سفینه‌ای شامل غزلیات که در قرن هشتم تدوین شده وغزلیاتی را که سرایندگان تا آن زمان بیك وزن و قافیه و ردیف سروده‌اند دنبال یك دیگر آورده‌اند .

١١ ـ نظم گزیده تألیف محمد صادق ناظم تبریزی که در ١٠٣٦ بپایان رسانیده است .این کتاب مجموعهٔ بسیار خوبی از منتخب اشعار عدهٔ کثیری از شاعران ایرانست که پیداست مؤلف از روی نسخهای کامل و معتبر ترتیب داده و شامل دو قسمتست: قسمت اول منتخب غزلیات وقسمت دوم منتخب رباعیات ودر هردو قسمت اشعاری از عراقی آورده است .

١٢ ـ نسخه‌ای شامل دیوان عراقی و نزهة المجالس که مجموعه ای از رباعیاتست ودر ٧١٣ نوشته شده و اصل نسخه در کتابخانهٔ جارالله در استانبول هست و برای کتابخانهٔ ملی عکس برداری کرده‌اند . دیوان عراقی بخط دیگری بجز خط کاتب نزهة المجالسست ولی از رسم الخط پیداست که آنهم در اوایل قرن هشتم ونزدیك بعصر عراقی نوشته شده ودر آن برخی از اشعار عربی عراقی هم هست .

١٣ ـ کلیات عراقی چاپ لاهور که تاریخ چاپ ندارد ولی پیداست از روی همان چاپ کانپور شمارهٔ پنج این فهرست چاپ کرده ودر آن تصرفی نکرده‌اند .

١٤ ـ نسخه‌ای از دیوان عراقی که در مجموعه‌ای با مخزن الاسرار نظامی هست ودر اوایل قرن دوازدهم نوشته شده ودر کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی درلنین گرادست .رجوع کنید بفهرست کتابهای خطی فارسی مجموعهٔ علمی بنگاه

زبانهای شرقی وزارت امور خارجه بارون ویکتور روزن چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸۶ ص ۲۰۳ - ۲۰۵ Collections scientifiques de l' Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Ftrangères - III Manuscrits Persans décrits par le Baron Victor Rosen - Saint-Petersbourg 1886-pp. 203-205

۱۵ - نسخهٔ دیوان و عشاق نامه متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور که نسخه‌ای بسیار معتبرست واز خط و کاغذ پیداست که در آغاز قرن هشتم نوشته شده. این نسخه افتادگیهایی دارد وصحافی آن مشوشست وبرخی ازاوراق آن‌جا بجاشده ودر آن کتابخانه بنشانهٔ spi-vi-17-4584 موجودست. رجوع کنید بفهرست تفصیلی نسخهای فارسی واردو وعربی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ج ۱ جزو ۲ تألیف س. م. عبدالله - چاپ لاهور ۱۹۴۸ ص ۴۵۸ A Descriptive Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library, volume 1 - Fasciculus II' by S. M. Abdullah, Lahore 1948-p-458 درسفر اخیر پاکستان که از ٤ اسفندماه ۱۳۳٤ تا ٦ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۵ درآنجا بودم باین نسخه رجوع کردم.

۱۶ - مجموعه‌ای شامل مقدمهٔ دیوان ولمعات وده‌نامه یاعشاق‌نامه ودیوان عراقی که قسمت اول آن تاپایان عشاق نامه بخط وکاغذ معمول اوایل قرن نهم ترکیه است ودر حاشیهٔ آن کلمات قصار منظوم امام‌علی‌بن ابی‌طالب ازرشید الدین وطواط و «روشنایی نامهٔ سیدناصر خسرو» بهمان خط متن نوشته شده، وقسمت دوم بخط دیگریست که‌خط وکاغذ آن از قرن هشتمست وکاتب درپایان آن چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بعون الله الملك الوهاب، حرره الفقیر المذنب اضعف الخلق من عبادالله بندهٔ خاکسار تورانشاه اصلح الله احواله». این نسخهٔ بسیار معتبر متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی دانشیار زبان‌فارسی دردانشگاه پنجاب درلاهورست که‌درسفر پاکستان آنرا بامانت بمن داد. من‌از گشاده دستی و گشاده‌رویی آقای‌وزیرالحسن

عابدی که این نسخهٔ بسیار گران بهارا بمن امانت داده‌است بسیار ممنونم و در تدوین این کتاب بیش از همهٔ کتابهای دیگر مراسودمند افتاد .

۱۷ ـ عشاق نامه از تصنیفات شیخ فخرالدین عراقی مع سوانح عمری مصنف ـ تصحیح ا ـ ج ـ آربری ـ سلسلهٔ مطبوعات اسلامك ریسرچ ایسوسی ایشن نمبر۸ ـ سنهٔ ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۹ ع. The Song of Lovers, by Iraqi ' edited and tanslated into English Verse by Arthur J. Arberry, Oxford University Press 1939

۱۸ ـ مجموعه‌ای شامل لمعات واصطلاحات صوفیه و «من تحقیقات شیخ صفی الدین اردبیلی» (ماخوذ از صفوة الصفا) که همه بیك خط نوشته شده وچنانکه در صحیفهٔ ۲۳٤ آمده‌است بخط بهاءالدین بن جلال الدین درجزینیست و در غرهٔ ذی الحجهٔ ۱۰۹۷ بپایان رسانیده وپس از آن «شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه تألیف عبدالرحمن جامی» است که بخط دیگری نوشته‌شده‌و پیداست که آنرا هم در قرن دهم نوشته‌اند. این نسخه ازحیث صحت اعتباری ندارد واهمیت فوق العادهٔ آن اینست که شامل نسخهٔ اصطلاحات صوفیه است که درین نسخه بعراقی نسبت داده‌شده وچون درصدر آن نوشته شده‌است «من اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمة» هم می توان پنداشت ازمؤلفات عراقیست وهم می توان تصور کرد که دیگری برای فهم گفتار عراقی تدوین وتألیف کرده است ودر هرصورت نسخه‌ای سودمندست و کسانی را که در تصوف کارمیکنند مفید خواهد افتاد . این رساله رابجز در همین نسخه که متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی رییس کتابخانهٔ ملیست وباکمال خوشرویی بمن امانت داده‌است درجای دیگر نیافتم وتنها قسمتی از آن درمجموعه‌ای در کتابخانهٔ ریاست رامپور (رضالائبریری) درهندوستان هست وچنانکه آقای امتیاز علی‌خان عرشی رئیس بسیار دانشمند آن کتابخانه در نامه‌ای بمن نوشته است در آن نسخه صریحاً بنام عراقیست .

چنانکه‌می بینید این کتاب شامل همهٔ آثار عراقیست که بزبان فارسی نوشته‌است وبجزین چند قطعه‌شعر تازی دربرخی نسخه‌های چاپی وخطی ازوهست که چون بسیار

پریشان‌ونادرست ضبط کرده‌اند وچندان فایدتی درآنها نبودو مدار کار من انتشار آثارفارسی او بودآنها راترك کردم وتنها در۵و ۱۲ و۱۳ این‌اشعارهست .

درآغاز هرقسمت ازمتن بجزمقدمهٔ دیوان که تنهادر ۱۶و۱۷هست ارقامی گذاشته‌شده واین ارقام‌مطابق فهرستیست که پیش ازین ثبت‌افتاده ومی‌رساند که هرقسمت در کدام یك ازین مآخذ ۱۸ گانه‌بوده‌است .درترتیب اشعاررعایت‌قوافی بترتیب‌حروف‌هجاوحتی‌رعایت‌حرف‌پیش‌ازروی‌وردیف‌راکرده‌ام‌وهرجادوقطعه‌ای بیك‌قافیه است‌رعایت‌حرف اول‌مصرع‌اول راکرده‌ام .

یگانه‌اشکالی که در تهیهٔ‌متن اشعار بود این بود که‌ظاهراً عراقی بیك وزن وقافیه‌وردیف غزلهای‌مکررسروده است‌ودر نسخهااغلب یك‌بیت‌دردو جاآمده‌ودر یك‌نسخه‌این‌بیت‌درین غزل‌ودرنسخهٔ‌دیگر درغزل‌دیگرهست وممکن نبودتشخیص داده شود که این بیت از کدام یك ازین دو غزلست . ناچار می‌بایست در هر غزلی در هر نسخه‌ای که هست مکرر شود ودر متن آن‌جای داده شود و ازین تکرار چاره نبود . البته‌در میان نسخها اختلاف فراوان هست و اگر می‌خواستم رعایت همهٔ نسخه بدلها رابکنم کار دراز می‌شد و برحجم کتاب می‌افزود و شاید تنهاصد یك از خوانندگان بدان رجوع می کردند ، وانگهی باز گو کردن وباز نویس کردن خطایی که کاتبی از نادانی یابی ذوقی بکار برده است جز اتلاف وقت فایدتی ندارد و کسانی که درین کار واردند می‌دانند که شعر فارسی زبان خاصی واصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که هر کس باآن‌خو گرفته باشد وطبع سلیم وخود گونه‌ای از طبع شعر وممارست درین فن داشته باشد می‌تواند بضرس قاطع فوراً نا درست را از درست باز بشناسد ودر انتخاب کلمه سرگردان نماند . پس‌ناچار ضبط کردن وچاپ کردن‌همهٔ خطاها ولغزشهای کاتبان نسخه‌های خطی یا درماندگی مصحح و ناشر وتهی دستی او را می‌رساند یا یك خود نمایی بیهوده وجاهلانه‌ایست که جز آنکه کاغذ ووقت خواننده رابهدر دهد سودی‌ازآن برنمی‌خیزد . بهمین جهت من درتهیهٔ متن این کتاب عمداً ازین کار سرباز زدم و

نخواستم تنها برای آنکه دقت و امانت خود را برخ خواننده بکشم او را گرفتار نسخه بدلهای بیهوده در پای صحایف کتاب بکنم. و انگهی خوانندگانی که از دیرباز بمن اطمینان دارند و می‌دانند در تهیهٔ این گونه متن‌های ادبی همیشه محرك و دلیلی باخود دارم حاجت باین ندارند که در هر قدم بایشان بگویم دراصل چه بود و بچه جهت من این روایت دیگر ترجیح دادم.

درشش ماهی که مشغول تهیهٔ متن این کتاب وچاپ نخست آن بودم هر روز وهر شب لذتی خاص از بیان شورانگیز و پر سوز عاشقانهٔ فخرالدین عراقی بردم که مپرس. یقین دادم که خوانندگان درین حظوظ بامن انباز خواهند شد. من در زبان فارسی شاعری را نمی‌شناسم که مانند فخرالدین عراقی در بیان عشق (خواه مجازی بوده باشد خواه حقیقی) تا این اندازه دلیر و بی‌باك و بی پروا و بلند پرواز بوده باشد. حتی در ادبیات زبانهای دیگر تا این اندازه بلند پروازی دربیان عشق دیده نشده است. آن شیفتگی و آشفتگی عاشقانه که در شرح حال وی نوشته‌اند همه جا در اشعار وی بمنتهی درجه صریح و آشکارست. عاشق پیشگان معروف زبان فارسی مانند سعدی و حافظ و وحشی که سرآمد داستان سرایان عشق و دلدادگی هستند باز در صراحت گفتار و اوج بیان بعراقی نمی‌رسند. خمریات وی نیز که البته از مغازلات او کمترست پایهٔ بسیار بلند دارد و شاهکارهای آناکرئون شاعر معروف یونان قدیم و ابونواس سرایندهٔ مشهور عرب و ابن الفارض شاعر بزرگ مصری را بیاد می‌آورد.

متن کتاب لمعات را عمداً درین مجلد گنجانیدم زیرا که یکی از شاهکارهای بسیار بلند نثر فارسیست. این کتاب کوچك بسیار شورانگیز را عراقی چنانکه خود درمقدمه تصریح کرده بروش «کتاب السوانح فی معانی العشق» از احمد غزالی نوشته است و راستی که شاهکار دیگری در برابر آن شاهکار ابوالفتوح غزالیست، بر لمعات شروح متعدد نوشته‌اند؛ تا جایی که من آگاهم از آن شش شرح بدین گونه در دستست: ۱ - شرحی که صاین الدین علی ترکه اصفهانی دانشمند معروف متوفی در ۸۳۵ بنام «الضوء» نوشته است. ۲ - شرحی که شیخ یارعلی شیرازی بنام «اللمحات فی شرح اللمعات» نوشته و نسخه‌ای از آن نزد شاعر معروف خراسان

آقای محمودفرخ هست که تاریخ ۸۲۶ دارد.۳ - شرح خاوری همان‌شرحیست که در قصر عارفان نیز ذکری از آن رفته و پیش ازین در صحیفهٔ ۱۴ چاپ شده است واز آنجا پیداست که مقدمه‌ای دراحوال فخرالدین‌عراقی‌دارد .۴ - شرحی که برهان‌الدین عبدالله ختلانی ازمشاهیر عارفان وشاعران قرن‌نهم متوفی‌در۸۹۳ بر آن‌نوشته‌و وی‌را تألیفات چند در تصوف هست از آن جمله کتاب کشف‌الحجاب. ۵ - شرحی که درویش علی‌بن یوسف کوکهری نوشته‌است و وی ازمتصوفهٔ اوایل قرن نهم‌بوده و کتابی در تصوف بنام«زبدةالطریق» دارد که در ۸۰۵ تألیف کرده است واین هردو کتاب نزدمن‌هست . ۶ - شرح نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف مشهور که‌بنام‌اشعةاللمعات‌در۸۸۹ بپایان‌رسانیده واین کتاب درمجموعه‌ای بامقصد اقصی ومبدأومعاد یازبدةالحقایق هردوازعزیزالدین نسفی ومنتخب‌جواهر الاسرار آذری طوسی و طرب المجالس امیر حسینی هروی و اصطلاحات صوفیه ازشاه نعمةالله ولی‌وچهارعنوان‌باباافضل کاشانی منتخب کیمیای سعادت امام‌غزالی وشرح بیتین‌مثنوی ازجامی وشرحی از گلشن رازدر طهران سابقاً‌چاپ شده‌است .

نکتهٔ مهمی که در بارهٔ آثار تصوف هست اینست که در بیشتر آنها مطالبی هست که باظاهر شرع و عقاید قشری برخی ازمتشرعین سازگار نیست‌و گاهی هم پرده‌دریهایی‌هست که صوفیه‌خود آنرا«شطحیات»اصطلاح کرده‌اند . بهمین‌جهت برخی‌ازظاهر پسندان کوشیده‌اند این گونه‌سخنان صوفیان راتأویل وتعبیر کنندو شروحی بر گفتارایشان‌بهمین‌نیت نوشته‌اند. بهمین‌جهت‌درنظر حقیقت‌بینان‌و کسانی که‌بلندی این افکار پی‌برده‌اند این شرحهاوپرده پوشیها ضرورتی ندارد وصوفیه خود آنچه را اندیشیده‌اند آشکار و روشن گفته‌اند . بهمین دلیل من رجوع باین شروح‌لمعات وبازگو کردن سخنان این‌شارحان‌را ضرور ندیدم وآگاهان خود از همان‌ظاهرسخنان عراقی درلمعات هرچه باید در یابند در می‌یابند وانگهی چون تاکنون متن لمعات جداگانه از روی نسختی معتبر چاپ نشده ضرور بود که این کاربشود و شادم که درین مجلد این کتاب را چنانکه می بایست مجرد از حشو و

زایدو آن چنانکه عراقی خود اندیشیده وخودنوشته است انتشاردادم .

باهمهٔ جستجویی که‌در پی‌نسخهای معتبر وکامل‌دیوان عراقی کرده‌ام چنان می‌نماید که‌این نسخها هنوز نواقصی دارند زیرا که گاهی درتذکره‌ها باشعاری ازعراقی بر می‌خوردم که درنسخهای خطی وچاپی که بدانها رجوع کردم نبود .

ازآن‌جلمه این‌بیت که‌درشمع انجمن‌آمده وپیداست که‌مطلع غزلیست :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست ولی‌وفا نکند شاهدی که بازاریست

درنظم گزیده این دو بیت درپی یکدیگر آمده که تنها بیت دوم آن در ص١٤٩ هست :

بیك نظرزجمال‌تو دیده خرسندست بیك کرشمهٔ ناز تو آرزومندست

زمن‌مبر که‌رك جان‌من بریده شود بیا که با تو مرا صدهزار پیوندست

درهفت اقلیم‌نیز این رباعی‌هست که درمتن‌مانیست:

یارب تو مرا بخود توانگر گردان وزهر چه جزاز تست دلم بر گردان

آمیختـه شد مس دغـل بـانقـدم آخـر نظری ، مس مرا زر گردان

واین‌رباعی :

می خانـه و مسجد همه از اسبابست هر کس که‌برین‌بماند اودرخوابست

آنجـا کـه ببینند خـدا را پـاکان نه مسجد و می‌خانـه ولی محرابست

این چهاربیت نیز درسفینه‌ای بنام‌او آمده‌است :

همه‌شب برآستانت شده کارمن گدایی بخدا ، که این گدایی ندهم بپادشایی

زفراق چون‌ننالم زدل‌شکسته چون‌نی؟ که‌بسوخت بندبندم‌ز حـرارت جدایی

نه‌بسر و تکیه کردم ، نه بسایهٔ صنوبر بتوتکیه کردم،ای‌شه ، که‌توسایهٔ‌خدایی

مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل کـه طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی

در ریاض‌الشعراء گذشته ازین‌دوبیت :

چون چتر سنجری رخ‌بختم سیاه باد بافقر اگـر بود هـوس ملك سنجرم

تایافت جان من خبر ازملك نیم‌شب صد ملك نیمروز بیك جو نمی خرم

که قطعاً از عراقی‌نیست ودر آن کتاب بخطا بنام‌او آمده است این‌رباعی‌نیز بنام عراقی‌آمده‌است که درجای دیگر نیافتم :

گفتی که : شب آیم‌ارچه‌بیگاه شود باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخفته گذر کجا توانی کردن ؟ کز بوی خوش تو مرده آگاه‌شود

واین رباعی دیگر :

ای کاش بدانمی که من کیستمی در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

فخرالدین عراقی درغزل عاشقانهٔ شورانگیز قطعاً یکی ازبزرگان زبان فارسیست وبیان بسیار شیرین و روان وطرب انگیز، دارد که اورا با سرایندگان بزرك برابر میکند . قطعاً وی‌در غزل وپس ازآن در ترجیع بند ورباعی ازاقسام دیگر شعر تواناتر بوده‌است وپس‌ازآن درقصیده ودرمرحلهٔ آخر درمثنوی‌مهارت داشته است، بهمین‌جهت مثنوی‌او ازاقسام دیگرشعر وی پست‌ترست . همیشه‌اورا درغزل باستادی مسلم داشته‌اند وبرخی ازغزلیات اودر منتهای شهرت بوده‌است‌و برخی ازشعرا برغزل اومخمس سروده‌اند ازآن جمله‌است این‌مخمس که بریکی از معروفترین غزلیات اوست :

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریایی که‌بتان فرو گذارند اساس خودنمایی
شده‌انتظارم‌ازحد، چه‌شود زدردرآیی؟ . زدودیده‌خون‌فشانم زغمت‌شب جدایی
چه کنم ؟ که هست اینها گل باغ آشنایی

چه کسم؟چه‌کاره‌ام‌من که‌رسم‌بعاشقانت؟ شرفست آنکه بوسم قدم ملا زمانت
بکمینه استخوانی که بردهما زخوانت همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان، برآستانت
که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی

چوکمال‌حسن مطلق که‌زعشق‌بی‌نیازست دل مبتلای محمود بطرهٔ ایازست
که‌مدارشوخ چشمان‌بکرشمه‌است‌ونازست درگلستان‌چشمم زچه‌روهمیشه‌بازست؟
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی

زحدیث لعل گاهی زندم ره دل ودین کشدم بناز گاهی بکمند زلف پرچین
زندم بتیرمژگان، کشدم بغمزهٔ کین بکدام‌مذهبست‌این، بکدام ملتست‌این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

چو بسیر باغ سروقد خود عیان‌نماید ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ‌خود،پی‌نظاره، چو بگلستان نماید مژه‌هاوچشم شوخش بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

چه‌شود که‌مطرب آید بسماع ذکر: یاحی؟ کندالتفات ساقی سوی بزم‌ما پیاپی؟
غم‌عشق را دوایی نبود بجز نی و می زفراق‌چون‌ننالم من‌دل‌شکسته‌چون‌نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی؟

نگشود عقدهٔ دل، نه زشیخ ونز برهمن نه زدیرطرف بستم،نه‌ز کعبه‌ونه زایمن
چونصیب عاشق آمد زازل فضای گلخن سروبرك گل‌ندارم،بچه روروم بگلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی

چو بنای کار عاشق‌همه سوز وساز دیدم ره حسن وعشق یکسربنیاز و ناز دیدم
ز جهانیان گروهی بره مجاز دیدم بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاك گشتم، بقدم رهم ندادند ز وجود هم گذشتم، بعدم رهم ندادند
بکنشت سجده بردم، بصنم رهم ندادند بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند
که‌تودربرون‌چه کردی که‌درون خانه‌آیی؟

بحرم‌صلای هاتف بحکایت اندر آمد که‌نسیم وصل گویا زدیار دلبر آمد
بتومژده‌باد،ای‌دل، که شب‌غمت‌سر آمد دردیر می‌زدم من که ندا زدر درآمد
که: درآ،درآ، عراقی، که‌توهم ازآن‌مایی

ازقصیده‌ای که‌درصحایف ۷۸-۷۹ چاپ‌شده پیداست که فخرالدین عراقی برادری داشته‌است که لقب وی شمس‌الدین بوده و در کمجان زادگاه وی مانده، ازبیت ۲۷۵ پیداست که سی‌وشش سال ازو دوربوده وهم چنان آرزوی دیداروی

وزادگاه خودرا داشته‌است . چون‌در حدود ۶۲۷از زادگاه خود بعزم هندوستان رفته است پیداست که این قصیده‌را در حدود سال ۶۶۳ یعنی ۳۶ سال پس‌از آن واقعه سروده است .

در بارهٔ مزاروی درهمهٔ‌مآخذ تصریح کرده‌اند که‌چون دردمشق در گذشت او را در همان شهر در صالحیه درپشت مزارمحیی‌الدین‌ابن‌العربی بخاك سپرده‌اند وتنهادر قصر عارفان‌صالحیه راکاتب بخطا«صالحا» نوشته است . جبل‌صالحیه کوه معروفیست درمجاورت شهر دمشق که‌در دامنهٔ آن قبرستان بسیار بزرگ وبسیار کهنه‌ایست وقبرمحیی‌الدین ابن‌العربی هنوزیکی‌از زیارتگاه‌های معروف‌آنست . برای‌اینکه از وضع کنونی قبر عراقی آگاه شوم نامه‌ای درهمین زمینه بیکی از دوستانم آقای عباس‌صیقل دبیر سفارت ایران در دمشق نوشتم وازین دوست کریم خواستم درین زمینه تحقیقی کند .درنامه‌ای که‌در ۲۱تیرماه ۱۳۳۵ ازدمشق بمن نوشته‌است می گوید :

«درباب دستوری که‌راجع بمقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن‌شهریارعراقی‌همدانی مرقوم فرموده‌بودید فوراً خودم بآرامگاه شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی رفتم و آنچه نفحص و جستجو کردم و از اشخاص مطلع آنجا هم سؤال کردم اثری از مقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن شهریار نیافتم . بعد هم بکتاب «القلائد الجوهریه فی تاریخ الصالحیه» تألیف محمدبن طولون‌الصافی متوفی‌در۹۵۳ که‌بتحقیق آقای محمداحمد دهان درسال ۱۹۴۹ مسیحی بطبع‌رسیده مراجعه نمودم ، درآن نیز اثری ازمقبرهٔ مزبور ندیدم ، همچنین بکتاب«الدارس‌فی کتاب‌المدارس» هم‌مراجعه شد ،چیزی بدست نیامدو چون شنیدم که‌مقبره شیخ‌محیی الدین درزمان سلطان سلیم تجدید بناشده ممکن‌است درآن هنگام ازبین رفته‌باشد ».

بدین گونه اینك اثری‌ازقبرعراقی وبطریق‌اولی‌ازقبر پسرش کبیرالدین‌در دمشق وصالحیه نیست .چنانکه پیش‌ازین در صحیفهٔ ۱۴ گذشت مؤلف قصرعارفان می گوید که‌مولانا محمدحامدجمالی درسفرشام قبرعراقی‌رانزدیك قبرمحیی‌الدین

دیده و در کتاب «سیر العارفین» خود ذکری از آن کرده است. محمد حامد بن فضل‌الله جمالی مؤلف سیر العارفین در ۱۰ ذی‌القعدهٔ ۹٤۲ در گذشته است و ناچار در نیمهٔ اول قرن دهم سفری بسوریه کرده و بدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است.

در پایان سخن ضرور می‌نماید در نکتهٔ دیگری که در بارهٔ عراقی هست نیز بحثی بکنم و آن اینست که آقای دکتر عبدالحسین نوایی در مقاله‌ای که درین زمینه در مجلهٔ یادگار چاپ کرده در بارهٔ نام عراقی چنین نوشته است: «گویا عراقی اسم بوده نه نسبت و مورخین و صاحبان تذکره‌های قدیمی همه جا از او بعراقی یاد کرده‌اند (معجم الالقاب خطی نسخهٔ عکسی متعلق بجناب آقای اقبال در ذیل لقب فخر الدین) ایضاً (مجمل فصیحی خوافی) اینکه در بعضی کتب مثل حبیب السیر او را فخر الدین ابراهیم بن شهریار (رجال حبیب السیر ۳٤-۳٦) خوانده ظاهراً سهو است و مؤلف ندانسته که کلماتی مانند «عراقی» خود اسم می‌تواند بود چنانکه نام عده‌ای از رجال مانند پدر شهید اول «مکی» میباشد».

این مطلب درست نیست. نخست آنکه در رجال حبیب السیر که آقای دکتر نوایی خود آنرا چاپ کرده و در ص ۳٤ که نام عراقی هست مطلقاً ذکری از نام پدر او نیست و تنها چنین آمده «فخر الدین ابراهیم است که بشیخ عراقی اشتهار دارد».

دیگر آنکه همه جا در بارهٔ وی نوشته‌اند نام او ابراهیم و عراقی تخلص او بوده و چنانکه گذشت برخی حتی گفته‌اند که این تخلص را شهاب الدین سهروردی باو داده است، هر چند که بدلایل ثابت کرده‌ام انتساب او بشهاب الدین سهروردی و ورود او در حلقهٔ مریدان وی مشکوک است با این همه کسانی که این مطلب را گفته‌اند میدانسته‌اند که کلمهٔ عراقی نامی نبوده که پدر و مادر بر و نهاده باشند و تخلصی شاعرانه است که یا خود اختیار کرده و یا دیگری باو پیشنهاد کرده است. اما نام پدر شهید اول یعنی ابوعبدالله محمد بن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمد بن حامد بن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی متولد در ۷۳٤ و مقتول در روز پنجشنبهٔ ۹ جمادی

الاولی ۷۸۶ که مخصوصاً درمیان رجال شیعه مکرر آمده است دلیل نیست که عراقی هم نام شخصی آباواجدادی باشدزیرا که مکی منسوب بمکه نام شهرو عراقی منسوب بعراق نام ناحیهٔ بسیار وسیعیست ودیده نشده است که نام کسی را از نام ناحیه‌ای باین وسعت بگیرند.



چاپ نخست این کتاب که در ۱۳۳۵ بیرون آمد بسرعتی که دربازار طهران هرگزدیده نشده بودمورد توجه خاص دوستداران سخن فارسی قرار گرفت ونایاب شد. این خود بهترین دلیل بود که مردم باذوق نیکوپسند ایران تاچه پایه دوستدارو خواستار سخنان شیرین عراقی اندوهمین مرا دلیر کرد که هرچند دوراز ایران بودم هرچه زودتر وسایل چاپ دیگری ازآنرا در ۱۳۳۶ فراهم کنم. دربن چاپ دوم بازدر برخی ازمندرجات آن تأمل کردم واصلاحاتی را که میبایست درآن جادادم و کوشیدم نسبت بچاپ نخستین برتری‌هایی داشته باشد. بزودی خواستاران این کتاب مرا برانگیختند که چاپ سومی ازآن انتشاردهم ودرین چاپ سوم نیز اصلاحاتی بکار بردم وازمدیر کتابخانهٔ سنایی که درهرسه چاپ این کتاب رنج برده ووسایل آنرا ببهترین وجه فراهم کرده است ممنونم.

طهران

چهارشنبهٔ ۷ مهرماه ۱۳۳۸

**سعید نفیسی**

# مقدمهٔ دیوان

حمد بی‌حد ومدح بی‌عدمر حضرت احدی وجناب صمدی را که بیك اشارت «کن» موجودات را از مکمن کون درصحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات بادید آوردو بعداز آن ازخزانهٔ «اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی»[1] هر یك را از آحاد کاینات وافراد ممکنات ازجامه خانهٔ فضل وافضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت ارواح راباشباح اتصال داد واز امتزاج ارکان عناصرواختلاط جواهر علوی وسفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات وحیوانست ، موجود کرد وازمجموع انواع حیوان انسان رابشرف عقل ومرتبت معرفت وفضیلت نطق اختیار کرد وبموجب «ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البروالبحرورزقنا هم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا»[2] درخوبترین خلعتی نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم»[3] . پس اورا بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی ازچشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد ، عندلیب ثنا رابراغصان لبانش بنوا آورد ، وقله دماغش را بنور عقل بیاراست، حقهٔ مفکره اش بجواهر افکار بپیراست ، مذکره اش را بوزیری بنشاند، مخیلهٔ اورابر تخت استیفا قرارداد ، حافظه اش رابمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذلك تقدیر العزیز العلیم»[4] وتحف تحیات نامعدود وصلوات نامحدود باشرف نسبت واعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات ، خاتم انبیا محمد مصطفی ویاران باصفا وبراهل اوباد .

---

۱) سورة طه آیهٔ ۲۵ — ۲) سورة الاسری آیهٔ ۷۲

۳) سورة التین آیهٔ ٤ — ٤) سورة الانعام آیهٔ ۹۶

امابعد : چون مولاناوسیدناشیخ الشیوخ الطریقه ،کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة السالکین، فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی ، سقاه الله سلسبیلا ومهدله فی الجنان سبیلا، ازآل برهان ویگانهٔ جهان بوده است وجمال فضایل مآثراز مناقب ومفاخر او و کمال فنون علوم ازنتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر ولفظ او روان بخش و نامیهٔ کلك او بیان ده، ناطقهٔ بیان او مبین حلال وحرام وبنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او برجادهٔ سنت راسخ بود وقلم فتوی او رایات بدعت را پاسخ آمده، دریای فضل او گهردار وابر کرم او درربار ، شعر :

لو ان اجماعنافی وصف سودده — فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان

رقت ولطافت عربیها را بطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب میشوند، عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کرده که دیده از اطلاع برآن منور و مزین میگردد ، درلطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان ، شعر :

کلام کنور الربی فاح عضاً — وقد عاودته شآبیب قطر
و ریح الشمال جرت ثم جرت — علی صفحة الارض اذیال عطر
وعرف الخزامی وعرف الندامی — وتدوار خمر و انوار جمر
ونحر اللیالی و بحر اللالی — بمغبوط عمر ومضبوط امر

وچون آن یگانهٔ روزگار ومقتدای ائمهٔ کبار ازلطیف طبعان وعذب گویان بوده وبمحامد کردار ومحاسن آثار مشهور و معروف گشته ودرر غررش در ساعد دهر سوار ونظم ونثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار [وطوق] ، پس واجب آمد ابکار افکار اورا درسلك انتظام کشیدن وآنرامدون ومرتب گردانیدن وازبرای تیمن وتبرك افتتاح ببعضی حالات وواقعات او، که بتواتر رسیده ، بافواه منتشر کردن ، تاهرگاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری وسینه را سروری ودل را حضوری حاصل آید .

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال ، آن یگانهٔ باسلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت ازقریهٔ «کمجان» از نواحی شهرهمدان بوده است وآبا و اجداد او جداً فوق جدعلما وافاضل بوده‌اند ودر آن‌مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادرآمد قرب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب ، علیه‌السلام ، باجمعی‌از ابرار در باغی مجتمع بودند واو آنجا ایستاده‌بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین برزمین‌نهاد . امیرالمؤمنین‌آن طفل‌را برداشت واورا پیش‌خود خواند ودر کناراو نهاد وفرمود: «بستان عراقی مارا ونیکومحافظت‌نمای، که جهانگیرخواهد بودن». ازخرمی که بوی‌رسید ازخواب‌درآمد. گفت که چون عراقی‌دروجودآمددرچهرهٔ‌اونظر کردم، صورت همان طفل دیدم که‌امیرالمؤمنین بمن داده بود .

پس چون عراقی ازتربیت دایه‌وزحمت گهواره فارغ شد وسن او بپنجسال رسیداو رادر مکتب نشاندند . مدت‌نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد . روز بمکتب بودی وشب که بخانه‌آمدی وظیفهٔ روز راتکرار کردی وبآواز حزین خواندی وزمانی گریستی وهر کس که نغمات صوت اوشنیدی‌بیطاقت شدی وجملهٔ همسایگان حیران اوبودندی وهمهٔ شب منتظرنشسته ودر خواب برخود بسته ،تا کی اوقرآن آغاز کند .

گویند که جماعتی‌اطفال که‌باعراقی هم‌مکتب بودند بروشیفته گشته بودند واو نیزچنان فریفتهٔ ایشان بود که یك‌نفس بی‌ایشان قرارنگرفتی و چون ازقید معلم‌خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی‌وتا شب با اوبسر بردندی وروز «عطلة من کل‌الوجوه» توجه بطرف او کردندی .

گویند که سن‌او چون بهشت رسید مشهور همدان شد . هرروز بعد ازنماز عصر قرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع‌شدندی ، تاروزی‌بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند ومیگریست، که جمعی ازجهودان میگذشتند و اوبدین آیت رسید که : «وکذلك نجزی من‌اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

الاخرة اشد وابقی»[۱] سه شخص ازجهودان بایستادند ومستمع شدنـد، درمسجد درآمدند ودر پای عراقی افتادند وبارادت بردست اومسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند وایشان رابعظمت تمام درشهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند. ایشان یك درهم قبول نکردند. چون بخانه رفتند اسلام براهل وعیال خود عرض کردند وپنج تن ازقرابات باایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن او بهفتده رسید و برجملهٔ عـلوم، ازمعقول ومنقول، مطلع شده بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر همدان درمدرسهٔ «شهرستان» بافادت ودیگران درخدمتش باستفادت مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس دررفتند وسماع آغاز کردند واین غزل بآواز خوش وباصول هرچه تمامتر خواندند، نظم:

| | |
|---|---|
| مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم | خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم[۲] |
| در کوی مغان در صف عشاق نشستیم | جام از کف رندان خرابات کشیدیم |
| گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس | چون رایت دولت بسماوات کشیدیم |
| از زهد ومقامات گذشتیم، که بسیار | کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم |

چون قلندران بآهنك ایشان این غزل برگفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت. نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، کـه در حسن بینظیر بود و دردل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ اوبدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهباز نظر کردومرغ دلش دردام عشق افتاد وآتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد وجامه از تن بدر کرد وعمامه از سرفرو گرفت وبدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد، بیت:

| | |
|---|---|
| چه خوش باشد که دلدارم تو باشی | ندیم و مونس و یارم تـو باشی |
| ز شادی در همه عـالم نگنجم | اگر یك لحظه غمخوارم تو باشی |

چون زمانی گذشت قلندران ازهمدان راه اصفهان گرفتند. چون غایب شدند

(۱) سورهٔ طه آیهٔ ۱۲۷

(۲) این اشعار درمتن هیچ یك از نسخها نیست

شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب ها رادور انداخت، از تفسیر کبیر[۱] نسیان کثیر حاصل شد، نحو رامحو کرد، اشارات[۲] رافشارات خواند، معالم التنزیل[۳] اسرار التأویل نمود، حاوی[٤] حل ساخت، جامع الدقایق[۵] لامع الحقایق گشت، روضة المنجمین[٦] نزهة العاشقین بارداد، زبان قال بلسان حال مبدل گشت، ذوفنون مجنون شد، حاصل الحال بعد المقال مجرد وار درعقب اصحاب روان شد. دومیل راه برفت، بدیشان رسید واین غزل آغاز کرد، بیت:

پسرا، ره قلندر بزن ارحریف مایی که درازودور دیدم سر کوی پارسایی

قلندران، چون اورا بدیدند، خرمی ها کردند، در حال او را بنشاندند و موی ابروی اوفرو تراشیدند وهمرنگ خود ساختند وشیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف کنان عراق عجم رازیر قدم آورد.

پس باهمین دوستان عزم هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند، بخانقاه سلطان المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند وبشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنادید، باشیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: «درین جوان استعداد تام یافتم، اورا این جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت: «برمثال مغناطیس که آهن راجذب کند شیخ مرامقید خواهد کرد، ازین مقام زودتر میباید رفت». از آنجاروانه شدند بطرف «دلی» ومدتی در آنجامقام کردند وشیخ فخرالدین باعشق پسر بسر همی برد و سنك جفا از قلندران میخورد، تا از آنمقام ملول گشتند وعزم بطرف «سومنات» کردند. پنج روز راه قطع کردند، روز ششم توفان باد غلبه کرد و ایشانرا ازهمدیگر متفرق گردانید. هریك بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین باشخصی دیگر

---

۱) ازامام فخرالدین رازی ۲) کتاب معروف ابن سینا در حکمت

۳) کتاب تفسیر محیی السنه ابومحمدحسن بن مسعود فراء بغوی شافعی درگذشته در۵۱٦

٤) کتاب معروف محمد بن زکریا رازی درطب ۵) جامع الدقایق فی کشف الحقایق در منطق ازعلامه نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی متوفی در۶۵۰

٦) کتاب معروفی درنجوم بفارسی از شهمردان بن ابوالخیر رازی

از دیگران جدا ماندند ،راه نامعلوم وحال نا مفهوم میرفتند ودرحسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند .شیخ فخرالدین این غزل را انشافرمود :

آن مونس وغمگسار جان کو　　وآن آرزوی همه جهان کو

آنجان وجهان کجاست آخر　　وآن شاهدروح انس وجان کو

حیران همه مانده‌ایم و واله　　آن یار لطیف مهربان کو

هردوآن روز تاشب برفتند ، اثری از آن آبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند ،شب نیز راه کردند . علی الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند ،بناچار درشهر دررفتند .روزی چند درنك کردند وازاصحاب خبری نیافتند .عازم و جازم شد که بازبخدمت مولانابهاءالدین مراجعت کند .بایار قلندرمشورت کردوازوی موافقت جست .او کمر مفارقت بست ،یکدیگر راوداع کردند .آن زندیق در «دلی» بماند وآن صدیق راه «ملتان» پیش گرفت .چون بازآن عارف یزدانی وآن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست ، شیخ فرمود :«عراقی از ما گریختی ؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت ؛ بیت:

از تو نگریزد دل من یکزمان　　کالبدرا کی بوداز جان گزیر

دایهٔ لطفت مرا دربر گرفت　　دادبیش ازمادرم صد گونه شیر

علی الفور شیخ اورا بخلوت نشاند .چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست ودر برخلایق ببست روز یازدهم وجدی برومستولی شد، گریه بروی غالب گشت واین غزل را انشا کرد ، بیت :

نخستین باده کاندرجام کردند　　زچشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند واز کیفیت حال او را آگاه گردانیدند ،چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدین سهروردی ، قدس الله سره است ومولانا بهاءالدین ازجمله مریدان او بودو چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود . هرروز هفتادمرد ازعلماو فضلا از وی استفادت گرفتندی .بعداز مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد وبخانقاه شیخ نزول کرد و

مریدشد واینمزلت را از آن‌عتبه‌یافت وسنت شیخ آن بود که بغیر ازتلاوة قرآن وبیان احادیث بچیزی‌دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ‌فخرالدین عراقی صورت حال‌برسبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: «شمارامنعست او رامنع نیست». روزی چند برآمد، کارعراقی بسر آمد. روزی‌شیخ عمادالدین ببازار آمد، دید که این غزل رابا ساز وترانه می گفتند وچغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت، همین رامی‌خواندند، چون‌باز بخدمت شیخ آمد گفت: «حال برین موجبست». شیخ‌سؤال کرد که: «چه شنیدی؟ بگوی». گفت: «بدین رسیدم که، بیت:

چوخود کردندرازخویشتن‌فاش عراقی را چرا بدنام کردند»

شیخ‌فرمود که: «کاراو تمام‌شد»، برخاست‌وبنفس خود بردرخلوت عراقی رفت و گفت: «عراقی،مناجات درخرابات میکنی؟ بیرون‌آی». بیرون آمد وسر درقدم شیخ‌نهاد و گریه برو مستولی گشت. بدست مبارك خودسر او را ازخاك بر داشت‌و دیگر اورا بخلوت نگذاشت وشیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد، بیت:

در کوی‌خرابات کسی‌را که‌نیازست هشیاری ومستیش همه عین نمازست

شیخ درحال ازتن‌مبارك خود خرقه‌درو پوشانید ونقدخودرا درعقداوآرودو درهمان مجلس‌نکاح بستند و درآنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین‌را ازدختر مولانا پسری‌در وجود آمد، اورا کبیرالدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود. چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواندوحل‌وعقد رابدو داد واو را خلیفهٔ خود ساخت، بعد از آن بجوار رحمت حق‌پیوست.

دیگران چون‌این بدیدند نهال‌حقد وحسد ازدرون‌ایشان سربر زد. قومی‌را برگماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که: این‌شخص که مولانا اورا خلیفه‌ساخته است سنت اونگاه نمیدارد و اوقات اوبشعر مستغرقست و خلوت او با امردانست.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام بر کشید، درحال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی علی الوداع» درحلقهٔ اجماع زد وندای «الرحیل» در دادو مفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم، که قصد او کرده‌اند غافل، جمعی از اخوان باصفا وخلان باوفا کمر موافقت بستند.

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفهٔ بی‌ریا براه دریا بیرون رفتند، عازم جازم مقصود وطواف خانهٔ معبود. چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار واشعار اودر آن بقعه منتشر بود وحالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست. باجماعتی از اکابر برنشستند ومقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند.

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب راشربت بداد وبرجنیبت خاص شیخ راسوار کردند واصحاب راهم چنین، باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند وبخانقاه خاص سلطان فرود آوردند وخدمتهای مناسب کردند. بعداز روزی چند شیخ الشیوخ آن بقعه را بروعرض کردند وعلما وصلحا ومتصوفه، که درآنشهر بودند، بمجلس شیخ حاضر میشدند ونقد خودرا برمحك میزدند.

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نزدیك شد. ازسلطان اجازت خواستند. درناصیهٔ او اثر رضا ندیدند. توکل برحق روی براه آوردند. سلطانرا خبر شد. خواست که درعقب ایشان روان شود. چون برمرکب سوار شد مرکب خطا کرد واورا بینداخت. مراجعت کرد. قومی از اکابر بامال فراوان درعقب ایشان روانه کرد وفرمود که: «چون بشیخ فخرالدین رسید صورت حال راباز گویید. پس جهد کنید تامراجعت کند. اگرمراجعت کرد فهوالمراد والا این محقرات تسلیم او کنید، برسم زادراه». اصحاب سلطان براهی رفتند وآنقوم براهی دیگر ومنازل قطع میکردند وبهرموضع که میرسیدند ایشان راتلقی مینمودند و مقدم ایشان رامکرم میداشتند، تابقافلهٔ حجاز رسیدند واحرام بستند وزیارت خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشا کرد ،بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته     گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته     عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

و این قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود ،بیت :

تعالی من توحد بالکمال     تقدس من تفرد بالجمال

بیت :

حبذا صفهٔ بهشت مثال     که بود آسمانش صفت نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند .
گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیا کرد و این پنج قصیده را انشا نمود ،
بیت اول :

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند     آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم :

شهبازم و چو صید جهان نیست درخورم     تا گه بود که از کف ایام بر پرم

سیوم :

ای رخت مجمع جمال شده     مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریک است و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر     ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر

پنجم :

دل ترا دوست تر ز جان دارد     جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره را وداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور
شدند ، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین با دو مرید قصد
روم کرد. تمامت اقصای روم را طوف کرد ،تا بخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین

قونوی، قدس‌الله روحه رسیدوجماعتی درخدمتش «فصوص»[۱] می‌خواندند و در آن بحث میکردند . شیخ فخرالدین از استماع درفصوص مستفید گشت و از «فتوحات مکی[۲]» نیز وشیخ صدرالدین رامحبتی واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین بود وهر روز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هر روز دراثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات» رامی نوشت . چون تمام بنوشت گویند برشیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند ، بوسید وبردیده نهاد. گفت : « فخرالدین عراقی ، سرسخن مردان آشکارا کردی ولمعات بحقیقت لب فصوصست» وشیخ فخرالدین عراقی روم رامسخر خود کرد وبسیار کس مرید ومعتقد گشتند واو خودمرید همه عالم بود وازجمله معتقدان یکی امیرمعین‌الدین پروانه بود وعظیم محب شیخ بود واعتقادتمام داشت وبارها بشیخ فخرالدین گفت که: «موضعی را اختیار کن ، تامقامی بسازیم» . شیخ تمرد می‌نمود وفارغ البال بوقت خویش مشغول می‌بود . عاقبةالامر خانقاهی در «دوقات» بساخت .

گویند که اگر یک روز معین‌الدین بخدمت شیخ نرسیدی آنروز از عمر نشمردی. روزی امیر معین‌الدین بخدمت شیخ آمد وزری چند بیاورد . شیخ فراغت نمود . برسبیل عتاب گفت: «شیخ مارا التفات نمی‌نماید وخدمتی نمیفرماید» .شیخ بخندید و گفت : «امیرمعین‌الدین ، مارا بزرنمی‌توان فریفتن ، بفرست حسن قوال را بما رسان» وحسن قوال درحسن بی نظیر بود ودر لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق‌او بر دل نهاده وبسودای‌اوجان بباداده. امیرمعین‌الدین فی‌الحال کس بطلب اوفرستاد. چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد ، از عاشقان حسن، گرد شدند ومنع کردند .

آن‌مرد مراجعت کردوصورت حال عرضه داشت . امیرمعین‌الدین پیش والی

---

۱) فصوص الحکم ازکتابهای معروف تصوف محیی‌الدین ابوعبدالله محمدبن علی طائی حاتمی اندلسی معروف بابن‌العربی عارف مشهور .

۲) فتوحات‌المکیة فی‌معرفة اسرارالمالکیة‌والملکیه کتاب مشهوردیگر وی درهمین رشته .

آن ولایت فرستاد ، تا آن‌هزار مردرا بردار کنندوحسن را زود بفرستند . چون چند تن رابردار کردند از عاشقان اثر نیافتند ، زیرا نه‌عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن‌قوال‌را روانه کردند . چون‌خبر بشیخ رسیدعزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت‌نمودند . چون‌میان ایشان ملاقات شد ، حسن‌قوال ویاران او آن‌عظمت بدیدند متحیر شدند . شیخ فخرالدین پیش رفت و برحسن سلام کرد و اورا در کنار گرفت و شربت خواست ، اورا ویاران اورابدست خودبداد .

پس حسن نزدیك‌امیر معین‌الدین رفت‌و زمین‌رابوسه‌داد . امیر اوراپرسید ولطفها نمود. پس گفت: « این‌جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا درخاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد ؟ » . گفت : « آنجا که‌شیخ‌اشارت فرماید ».چون بشهررسیدند شیخ درخانقاه موضعی‌معین کرده بود آنجا فرودآمدند. چون روزی چندبر آسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود ، بیت :

عشق‌سیمرغیست کورادام نیست — در دو عالم زونشان و نام نیست

و این ترجیع :

در میکده با حریف قلاش — بنشین‌وشراب نوش و خوش باش

بیت:

ساز طرب عشق که داندچه سازست — کز طعمهٔ او نه فلك اندر تك وتازست

گویند روزی مجمعی‌بود . شیخ و امیروجماعتی ازاکابرحاضر بودند.حسن قوال درآمد ودر آستانه‌بنشست . شیخ‌بر موافقت او آنجا رفت . امیر معین‌الدین و تمامت‌اکابرموافقت کردند . شیخ‌دست‌حسن بگرفت وبازجای خودرفت. گویند حسن قوال‌مال بی‌حدحاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد .

گویند یك‌روز امیرمعین‌الدین در خانقاه‌آمد وشیخ را طلب کرد بهمی . گفتند : «همین زمان ازطرف دروازه بیرون‌رفت» . امیرنیز از عقب رفت . دید

که طفلی چندریسمان دردهان شیخ کرده بودند وشیخ سر ریسمان بدندان محکم گرفته وخودرا منقاد ایشان ساخته ، زمانی بردوش شیخ می نشستند و ازاطراف می‌دوانیدند . چون طفلان کوکبهٔ امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند. امیر ازحسن اعتقادی که‌داشت منکرشد . جمعی طعن کردند ، امیر ایشان‌را برنجانید .

گویند یک‌روز امیر ازطرف میدان‌میگذشت ، دید که‌شیخ چوگان‌دردست گرفته ومیان پسران‌ایستاده ودل‌را گوی‌خم چوگان زلف ایشان کرده. امیرشیخ را گفت : «ما از کدام طرف‌باشیم ؟ » اشارت‌با راه کرد که : « ازآن طرف ». امیرروان شد وبرفت.

گویند که روزی ازبامداد پگاه‌شیخ ازخانقاه‌بیرون رفت وشب باز نیامد. روز دوم امیرو اصحاب متغیرشدند ، همه‌نواحی بگذاشتند ، اثرنیافتند. روزسیوم خبررسید که : شیخ دردامن فلان کوه می گردد . امیر با اصحاب روان شدند . چون آنجا رسیدند شیخ رادید سراپا برهنه ، با یك پیرهن ، در میان برف چرخ می زد وشعرمی گفت وعرق از جبین اومی‌چکید و گویند این ترجیع درآن‌زمان نوشتند ، ترجیع ،

در جـام جهـان نمـای اول  شد نقش همه جهان مشکل

بعد اززمانی‌اورا بر گرفتندوبشهرآمدند . اما همچنان‌درجوش بود،چندان که مبالغه کردند سوارنشد . امیرنیز موافقت کرد . شیخ‌منع فرمودوامیررا روانه کرد و اودرعقب بیامد ، تاسه‌روز درخانقاه سماع کردند .

گویند یک‌روز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و بادای سنت مشغـول شد . در رکعت دوم بسجده‌رفت ، گریه‌برو غلبه کرد، تانمازعصر. پس‌سرازسجده برداشت و نماز عصربگزارد . گویند این‌غزل را درآن زمان که‌بسجده بودومی گریست نوشتند ،غزل :

در کوی تولولویی گدایی  آمد بامیـــد مـرحبایـی

بر خاك درت فتاده مسکین  از دست غمت شکسته‌پایی

پیش که رود کجا گریزد با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی‌بی سروپا ، مست لایعقل ، از درزاویهٔ شیخ‌درون‌رفت وبر سر سجادهٔشیخ بنشست وعربده آغاز کرد وبدمستی پیش گرفت ، چندان که او دشنام‌می‌داد شیخ بلطف خاطر اوراتسلی می کردواصحاب‌در آمدندوقصد کردند که آن‌رندرا بیرون کنند . شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیـر سر اونهاد ، تابخفت . بعداززمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت . چـون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهـان ودست وروی اورا بشست وبخـادم گفت تاصددرم زربداد وعذرش بخواست . پس آلات را بدست خود بشست وایـن غزل را درآنحالت فرمود،بیت :

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که آن نیابد صدپیر در مناجات

گویندخواجه‌ای‌بود بازرگان ، اورا خواجه‌زین‌الدین گفتندی.کاشانی‌بود، اما درروم متوطن گشته ، عظیم‌معتقد شیخ‌بود . روزی‌بخدمت شیخ‌آمد،هزاردینار درکیسه ای کرده ، پیش‌شیخ‌نهاد . شیخ‌در کلمات‌بود ، بدان التفات‌نکرد.شخصی درصورت‌کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی‌وهرنوبت که‌بیامدی‌یک‌ترهوظیفهٔاوبودی که‌بخوردی . اتفاقاًدرآنساعت درآمدودوصرهٔزرپیش‌شیخ نهاد.شیخ‌بخندید ، فی‌الحال‌یک‌صرهازآن‌برداشت‌وبر سر زرخواجه‌زین‌الدین‌نهاد که:«برداروانگار که‌چرم‌خریدی‌وبتبریزفرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد . سردرقدم‌شیخ نهادومبالغه کرد که:«شیخ این‌محقررا ردنفرماید » .شیخ فرمود که : «مصلحت وقت درآنست که‌برداری». شیخ نیزدو کیسه بر گردن اونهادو اورا روانه کرد . راوی این کلمات گفت که : چون خواجهٔ بازرگان غایب شد، ازشیخ‌سؤال کردم که:«موجب‌چه‌بود که‌زرحلال بازرگان‌قبول‌نکردی‌وازآن‌این‌شخص ، که‌بیگانه‌است ، قبول کردی؟»شیخ‌جواب فرمود که: «زرمحبوب بازرگانست‌وشهربشهرمی گرددودر کشتی‌می‌نشیندومشقت بسیار می‌بیند وهر زحمتی که ممکنست بدو میرسد ، بسبب آنکه مال او بیشتر

شود . اکنون چون این شخص محبوب خودرا پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم ونیز مروت نباشد که بی‌مکیسی باز گردانیم». گفتم:«برو واجبست حق الله جدا کردن ، چه اورا زکات بایدداد ». گفت : «اگر حق الله بودی و درراه خدا دادی درپیش ما نیاوردی» .

روزی دیگر خواجه بازرگان [را] دیدم، ازوسؤال کردم که : « سبب چه بود که شیخ درمهای تراقبول نکرد ؟». گفت : «چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود ، در بازارمی گذشتم . دیدم که چرم می فروشند ، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزاردینار بچرم دهم وبتبریز فرستم، تا بدو هزاردینار بفروشند. این تردد در خاطر من بگذشت ، لاجرم قبول نیفتاد » .

حال برین نمط گذشت ، تا ازجانب حضرت پادشاه امیرمعین الدین را طلب فرمودند ودولت بمحنت مبدل گشت واودانست که حال دگر گون شد. درشب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای پرجواهر قیمتی باخود بردو پیش شیخ نهادو گفت:«آنچه در عهد خود ازممالك روم حاصل کرده‌ام اینست . حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیرمی بینم» . شیخ دیده‌راپرآب کرد وامیرمعین الدین نیز بگریست. بعدازتضرع بسیار گفت : «شیخ‌را معلومست که فرزنددلبند من درمصر دربندست، اگر شیخ بعد ازوفات من بدان طرف گذری کند ودرخلاص اوسعی نمایدو بعضی ازین مال صرف کند ؛ اگرخلاص اوممکن شود یك نفس اورا ازخود جدانکندو خرقه‌دروپوشاندو نگذارد که بهیچ گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشودبهر چه شیخ مصلحت فرماید روزگارصرف کند ». شیخ آن‌رابطرفی بینداخت. امیرمعین الدین شیخ‌را وداع کرد وبرفت وباز نیامد . مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی ، طاب ثراه، ولایت روم باز بیند وضبط اموال امیرمعین الدین کند . مولانا شمس الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله درصحبت خواجه بودند. چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند . مولانا امین الدین عزم شهر کردو بوقت غروب بخانقاه شیخ

رسید . اسب‌را بخادم سپرد ودرزاویهٔ شیخ درآمد.شیخ بادای نمازمغرب مشغول بود . مولانا نیز بنماز مشغول‌شد . چون‌فارغ‌شدند ، بعد از سلام و **مصافحه** ومعانقه یکدیگررا پرسیدند،بلکه یکدیگررا بشناختند . نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند ، تاچهاردانگ از شب بگذشت.چون‌فارغ شدندشیخ فخرالدین گفت : «مولانا ، چنان‌شیفتهٔ لقای‌تو گشتیم‌و آشفتهٔ کلام تو شدیم که مارادرخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم». مولانا گفت . «بامن خرجینیست و ازمأکولات‌چیزی هست ».خرجین‌ازخادم بخواست‌وقدری‌حلواو کلیچه‌درمیان آورد وبذوق هرچه تمامتر بخوردند . پس‌نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه‌روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه‌بلحظه ازمکالمه ومشاهدهٔ یك‌دیگر آسودند وازدنیاومافیهافراغت می‌نمودند .روزچهارم‌مولانابخدمت‌خواجه رفت . خواجه گفت : «مگر از ماملول‌شدی ؟ سه‌روزست تا غیبت نمودی». مولانا گفت : «معاذالله ، امابخدمت شیخ فخرالدین عراقی‌رفته‌بودم . ازمشرب‌اوشربتها چشیدم وسخن هاشنیدم که همهٔ‌عمر از کس نشنیدم ، اگرنه اشتیاق‌خواجه‌ویاران غالب شدی همهٔ‌عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی». خواجه گفت : «واجبست بخدمت اورسیدن . مصلحت‌چیست ؟ مابرویم‌یا اورا طلب کنیم؟».مولانا گفت : «بهتر آن‌باشد که استری وخلعتی‌بفرستیم ، تا اوتشریف دهد» . همچنان کردند . چون‌شیخ‌فخرالدین نزدیك‌رسیداستقبال اوراواجب‌دانستند.چون‌ملاقات شد مولانا امین‌الدین درپیش‌جمع‌بود . شیخ‌فخرالدین‌فرمود:«ان‌هی‌الافتنتك»(۱)، « اما طریقی باید ساخت که‌مارا مکثی‌نیفتد و زودترمراجعت کنیم».چون‌ازهر نوع کلمات‌پیوستند، آخرروز دربحث‌سلوك افتادند. شیخ فخرالدین‌درسخن گرم شد وبجایی رسانید که گریه‌بر خواجه غالب‌شد وقطرات ازچشمش‌روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیك‌عصر آنجا بود.پس برخاست ومراجعت کرد.چون‌خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید،جماعتی‌ازحاسدان‌رفته‌بودندوعرضه‌داشته که

(۱) سورةالاعراف آیهٔ ۱٥٤

«امیرمعین‌الدین راخزاین عالم‌پیش‌شیخ‌فخرالدین عراقیست‌وهرچه بدومنسوبست، ازنقدوجنس،اومی‌داند».اول‌سخن که‌باخواجه‌بگفت‌سخن‌عراقی‌بودوجمعی‌راتعیین کرده بودند تابگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند .خواجه پیش‌از آنکه این جمع بشیخ‌رسند فرستاد واورا اعلام کرد که:«حال برین‌صورت عرضه‌داشتند ،اعراض واجبست»وهزار دینار‌در صره کرد وبشیخ فرستاد که:« این‌محقر خرج راه کند واز هرطرف که‌ایمن باشدبرود ».شیخ‌فخرالدین خوداز آن‌بقعه‌ملول گشته‌بود.

چون این مقالات بسمع‌او رسید ، فی‌الحال برخاست وانبانچه را برداشت و این‌حدیث که:«الفرار ممالایطاق من‌سنن المرسلین»پیش نهاد ساخت ودو شخص دیگراز یاران اختیار کرد وبرآن اشتر ،که‌خواجه داده‌بود ، سوار شد و بطرف «سنوب»روان شدند واز آنجا بمصر رفتند ودر خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه‌روز برآسودند .بعدازآن بتفتیش پسرامیر معین‌الدین مشغول‌شدند ودرخلاص او تدبیر میجست . بهیچ نوع ممکن نبود . روزی آن انبانچه را بـر گرفت و بدر سرای‌سلطان رفت‌و بارخواست .خاصان‌خبر کردند .سلطان فرمود که:«اگرباوی سلاح‌باشد جدا کنید واورا درآورید» .تفحص کردند ازسلاح مجردبود .

پس او را بحضرت بردند . سلام کـرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد . سلطان‌در وی نظر کرد ودانست که‌مردی بزرگست .اورا بنشاند و سؤال کرد که : «این‌چه انبانچه‌است ؟». شیخ‌فخرالدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست» . سلطان اشارت کردتاسرانبانچه‌رابگشودند وبریختند .خرمنی‌جواهر بود که‌قیمت آن‌بهیچوجه‌ممکن‌نبود. سلطان بکرات‌درشیخ‌نظرمی کرد ودرجواهرنظر بینداخت، احوال پرسید .شیخ گفت :«این‌امانت امیرمعین‌الدینست» وحالات‌اوله الی‌الاخره وصورت اعراض خودتمامت بگفت .سلطان‌را عجب‌آمد که:«این شخص این‌همه برداشت وپیش من‌آورد وبجهت خودنبرد». شیخ‌معلوم کرد که سلطان‌در چه‌فکر است . درسخن آمددر تفسیر این آیت : «قل متاع الدنیا قلیل والاخرة خیرلمن

اتقی‌ولاتظلمون فتیلا»(۱). چندان‌کلمات براند که سلطان‌متحیر شد. ازمسندسلطنت بزیر آمد وپیش شیخ‌فخرالدین بنشست ومستمع کلام‌اوشد.

گویند سلطان درآنروز چندان بگریست که‌در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیرمعین‌الدین رابیرون آوردو بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دوشخص ملازم او باشند وهر روز صد درم بدو رسانند وهرالتماسی که داشته‌باشد عرضه دارد وشیخ فخرالدین را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروزمنادی کردند که: «شیخ فخرالدین‌شیخ‌شیوخست‌وبامداداورااجلاس‌خواهد بود، باید که متصوفه وعلما بدرگاه حاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضرآمدند، باعلماو اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند وشیخ‌فخرالدین راخلعت پوشانیدندو طیلسان‌فرو گذاشتندوحکم شد که غیرازو کسی‌سوار نشود. تمامت‌اکابر وعلماوامرا پیاده در رکاب اوبرفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، باخود اندیشید که درین روزگار هیچکس راچنین نبوده باشد. نفس‌برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان ودستار ازسر فروگرفت ودرپیش زمین‌نهادوزمانی بایستاد وبازبرسرنهاد. حاضران‌چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند وزبان طعن بر کشیدند که: «این چنین شخص چه‌لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» وبعضی گفتند: «مسخره‌است». باری‌باتفاق‌تجهیل‌او کردند. وزیر گفت: «یاشیخ، لمافعلت‌هذا؟» گفت: «اسکت وانت‌ماتعرف فی‌الحال». منهیان این‌سخن بسمع‌سلطان رسانیدند.

روزدیگر سلطان شیخ‌را بخواند واز آن‌حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس برمن‌مستولی گشت. اگرچنین نکردمی خلاص‌نیافتمی: بلکه‌در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن‌اعتقاد زیادشد و وظایف اورا مضاعف گردانید وشیخ‌فخرالدین‌راهمه‌روز کارآن بود که دربازار گردیدی ودر هنگامها طوف کردی.

(۱) سورة‌النساء آیهٔ ۷۹

روزی دربازار کفشگری میگذشت . نظرش برپسری افتاد ، شیفتهٔ او شد، پیش رفت‌وسلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که : «این‌پسر کیست؟». گفت:«پسر منست». شیخ دست دراز کرد ولبهای‌پسررا بگرفت ، گفت:«ظلم نباشد که چنین لب‌ودهان ودندان باچرم‌مصاحب باشد؟ » کفشگر گفت:«مامردم فقیریم وپیشهٔ ما اینست . اگرچرم بدندان نگیردنان نیابد». شیخ سؤال کرد که:«این‌پسرهرروز چه مبلغ کار کند ؟» . گفت: «هرروز چهاردرهم» . شیخ‌فرمود که :«هرروزهشت درهم بدهم ودیگر اینکار نکند». شیخ هرروزبرفتی، بااصحاب ودر دکان‌بنشستی وفارغ‌البال دروی نظر کردی واشعار خواندی و گریستی .

مدعیان‌این خبر بسلطان رسانیدند. ازیشان‌سؤال کرد که : «این‌پسرراشب باخود می‌برد یانه؟ »گفتند : « نه » . گفت : «باوی در دکان خلوتی میسازد ؟» . گفتند: «نه». دوات وقلم‌بخواست وبنوشت که:«هرروز پنج دینار زیادت‌ازآنچه وظیفه‌است بخادمان‌شیخ‌دهند»وبدیوان‌فرستاد، تادردفترثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است . چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند .

روز دیگر شیخ‌بحضرت سلطان رسید،اورا پرسید وعذرها خواست . گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ رادر دکان کفشگرخرجی‌هست . این محقربجهت‌آن تعیین‌رفت، باقی اگرشیخ راخاطر خواهد پسررا ازدکان بخانقاه برد».شیخ گفت: «مارا منقاد بایدبودن ، بروحکم نتوانیم کرد» .

گویندشیخ هروقت که‌خواستی بحضرت سلطان‌رود اورا راه بودی‌وسلطان باخادمان معین کرده بود که اگر درحرم باشد اورا معلوم کنند ، تابیرون آید و اگر درخواب باشد بی‌توقف بیدارش کنند .

گویند که شیخ فخرالدین مدتی‌آنجا بود وقصد دمشق‌کرد وبرخاست‌وعزم کرد . سلطان راخبر کردند . شیخ رابخواند ومنع کرد . شیخ‌در کلمات آمـد و تراضی‌سلطان حاصل کرد. بعداز وداع روان شد. سلطان گفت:«چندان‌توقف کن

که ترتیبی کنیم» . شیخ درنك نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تامنزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند وبملك الامرا نوشت که : «شیخ فخرالدین عراقی میرسد ، باید که تمامت علماومشایخ واکابردمشق مقدم میمون اورا تلقی نمایندو اوراشیخ الشیوخ آن بقعه‌دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بودبرقرار برسانند». چون شیخ نزدیك دمشق رسید ملك الامرارا معلوم شد. بمنادی فرمودتاجمیع خلایق استقبال کنند. تمامت بارادت بیرون رفتند .چون بشیخ فخرالدین رسیدندملك الامرا راپسری بود بغایت صاحب جمال ودر حسن بدرجهٔ کمال . شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وپیش ازهمه سردرقدم نهاد . پسر نیز سردر قدم شیخ نهاد. ملك الامرا نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیزطعن کردند، امامجال منطق نداشتند .

چون شیخ دردمشق مقام ساخت وششماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت اوآمد . اگر چه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبهٔ پدرش او رامیکشید . بارهامیل کرد، ملازمان منع کردند .درین شب مجموع شیخ رابخواب دیدند که گفت :«کبیرالدین رادرین مقام رزق تمام شد واورا روان کنید وازرفتن منع مکنید». بامدادان جمع شدند وآنچه دیده بودند بیك دیگر بگفتند و کبیر الدین را اجازت دادند. ایشانراوداع دادوروان شد ومنازل قطع میکرد، تابخدمت پدر رسید ومدتی در خدمت پدربسر برد .

بعداز مدتی شیخ فخرالدین راعارضه‌ای پیداشد ، بر روی او ماشرا ظاهر گشت . پنج روز بخفت، روزششم پسر را واصحاب‌را بخواند وآب دردیده بگردانید وایشانرا وداع کردواین آیت‌را که «یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه»[1] بخواند واین رباعی بگفت :

درسابقه‌چون قرارعالم‌دادند　　مانا که نه برمرادآدم دادند
زان‌قاعده وقرارکانروزافتاد　　نه‌بیش‌بکس‌دهندونه کم‌دادند

وکلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کردواز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد.

---

۱) سورة عبس آیه ٣٤ و٣٥ .

ملك‌الامراء باتمامت اهل‌شهر بعزای‌او جمع آمدند وفغان‌وخروش بافلاك رسانیدند وشیخ‌را در «جبل‌الصالحیه» دفن کردند وسه‌روز بتعزیه مشغول بودند .روزچهارم کبیرالدین راقایم‌مقام او نصب کردند . چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت‌حق پیوست .اورا نیزجنب پدردفن کردند ،شعر :

الدهر ذو دول‌والموت‌ذونوب ونحن‌فی‌حدثان‌الموت‌فی کذب

فکیف‌یفرح شخص‌فی رفاهیة وبین حلیة یدعوها دم‌الطرب

گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت‌حق پیوست سن‌او بهفتاد و هشت رسیده بود ، وفات اودر هشتم‌ذی‌القعدهٔ ثمان‌و ثمانین و ستمائه بوده است .



# قصاید

## فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

### ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای صبا جلوه ده گلستان را / با نوا کن هزار دستان را

بر کن از خواب چشم نرگس را / تا نظاره کند گلستان را

دامن غنچه را پر اززر کن / تا دهد بلبل خوش الحان را

گل خوی کرده را کنی گر باد / کند ایثار بر تو مرجان را

۵ ژاله از روی لاله دور مکن / تا نسوزد ز شعله بستان را

مفشان شبنم از سر سبزه / بخضر بخش آب حیوان را

تا معطر شود همه آفاق / بگشایند [۱] زلف جانان را

بهر تشویش خاطر ما را / بر فشان طرهٔ پریشان را

سر زلف بتان برقص در آر / تا فشانیم بر سرت جان را

۱۰ برقع ازروی نیکویان بربا / تا ببینیم ماه تابان را

ور تماشای خلد خواهی کرد / بطلب راه کوی جانان را

بگذر از روضه قصد جامع کن [۲] / تا ببینی ریاض رضوان را

نرمکی طره از رخش وا کن / بنگر آن آفتاب تابان را

حسن رخسار یار را بنگر / گر بصورت ندیده‌ای جان را

۱۵ مجلس وعظ واعظ اسلام / حل کن مشکلات قرآن را

اوست اوحد [۳] حمید احمد خلق / کز جلالش نمود برهان را

---

(۱) دراصل : بگشائید . (۲) خ ل : برسر کوی او تماشا (۳) خ ل ، مخلص

پیش تو ای صبا ،چگویم مدح[۱]　　گر توانی کادا کنی آن را

برسان از کرم زمین بوسم　　ور توانی بگوی ایشان را

خدمت ما بدو رسان و بگو　　کای فراموش کرده یاران را

ای ربوده ز من دل وجان را　　وی بتاراج داده ایمان را　　۲۰

در سر آن دو زلف کافر تو　　دل و دین رفت این مسلمان را

چشم تو می کند خرابی و ما　　بر فلك[۲] می زنیم تاوان را

گر خرابی همی کند چه عجب؟　　خود همین عادتست مستان را

مردم چشم تو سیه کارند　　وین نه بس نسبتست انسان را

همه جایی ترا خوشست ولیك　　بی تو خوش نیست اهل ملتان[۳] را　　۲۵

شاد کن آرزوی دلها را　　بزدای از صدور احزان را

قصهٔ درد من بیا بشنو　　می‌نیابم ، دریغ ، درمان را

باز سر گشته‌ام همی خواهد　　تاچه قصد ست چرخ گردان را

خواهدم دور کردن از یاران　　خود همین عادتست دوران را

ما چو گویی ،قضاچو چوگانی　　چه‌از آنجا که گوست چوگان را؟　　۳۰

می کند خاطرم پیاپی عزم　　که کند یك نظاره جانان را

دیده امید وار می باشد　　تا ببیند جمال خوبان را

منتظر مانده‌ام قدوم ترا　　هین وداعی کن این گران‌جان را

آخر ای جان ،غریب‌شهر توام　　خود نپرسی‌غریب حیران را؟

هر غریبی که در جهان بینی　　عاقبت باز یابد اوطان را　　۳۵

جز عراقی که نیست امیدش　　تا ببیند وصال کمجان را

من‌نگویم که‌حسنت[٤] افزون باد　　چون بدان راه نیست نقصان را

باد‌عمرت فزون و دولت یار　　تا بود دور چرخ گردان را

---

(۱) خل : ای صبا شوق‌من بخدمت او .

(۲) دراصل : بلك

(۳) در ۱ : ایمان

(٤) در ۱ : جسمت

# در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

## ١ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥ - ١٦

| | | |
|---|---|---|
| | لاح صباح الوصال در شموس القراب | صاح قماری الطرب دار کئوس الشراب |
| ٤٠ | شاهد سرمست من دید مرا درخمار | داد ز لعل خودم در عقیق مذاب |
| | چهرهٔ زیبای او برده ز من صبر و هوش | جام طرب زای او کرده نهادم خراب |
| | من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر | دید جهانی دگر بر تر ازین نه نقاب |
| | ساحت آن دلگشای روضهٔ آن جانفزای | ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهرناب |
| | دل متحیر درو کینت جهانی عظیم | جان متعجب درو کینت گشاد عجاب |
| ٤٥ | هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای | گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب |
| | عکس جمال قدیم نور بهای قدیر | کرد جمال آشکار از تتق بی حجاب |
| | شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر | لخلخهٔ خوی او کرد جهان مستطاب |
| | نور جبینش بروز مشرق صبح یقین | صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب |
| | دیدهٔ ادراك او ناظر احکام لوح | چشم دل پاك او مشرق ام الکتاب |
| ٥٠ | خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب | پرتو انوار او محرق نور حجاب |
| | از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان | در ملکوتش خیم در جبروتش قباب |
| | در دم او تافته از دم عیسی نشان | در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب |
| | ساقی لطف قدم داده بجام کرم | بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب |
| | کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش | باز شده در خروش سینهٔ او کاب آب |
| ٥٥ | اصبح مستبشراً من سبحات الجمال | اشرق مستهتراً من سطوات القراب |
| | لاح من اسراره طلعت صبح الیقین | راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب |
| | راهبر اصفیا پیشرو اولیا | هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب |
| | شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان | غوث همه انس و جان معتق مالك رقاب |
| | ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین | واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب |

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز / مکمل کامل صفات عالی عالی جناب ٦٠
پرسی اگر درجهان کیست امام الامام؟ / نشنوی از آسمان جز ز کریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول / آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو / در کف دریاوشش هفت فلك یك حباب
سالك مسلوك را در بر او باز گشت / طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل ثواب / کعبهٔ افضال او مامن اهل العقاب ٦٥
نظرة انعامه روح قلوب الصدور / تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟ / خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ / مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاك درت را از آن دردسری می‌دهم / بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنك بفتراك توزان زده‌ام بنده‌وار / تا کنیم روز عرض باخدمت همرکاب ٧٠
در کنف لطف تو برده عراقی پناه / در گه رحمان بود عاجز کان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو / گویدم احسنت قد جرت کنوز الصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان / تابود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوك / خاك کف پای تو اهل زمین چون تراب

## در مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

**١ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥ - ١٦**

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنبد / دل بیمار مشتاقان زهر سوزار درجنبد ٧٥
وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد / زهر کویی دو صد بیدل روان افکار درجنبد
زباد کوی او دردم دل رنجور جان یابد / زیاد روی او هردم دل بیمار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او / دلی را چون بجنباند تنش ناچار درجنبد
چواز بادهوا دریا بجنبد بس عجب نبود / کزان باد هوای او دل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن / زظاهر جنبشی بیند دلش زان کار درجنبد ٨٠

بیا تا بینی، ای منکر، دلی از همت مردی — که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آنعاشق — که گرد کعبهٔ وحدت همی صد بار درجنبد
همه عالم[1] شود مستغرق انوار او آن دم — که دریای روان او زشوق یار درجنبد
چو بینند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد — دلش زان چون عیان گردد ز رخ دلدار درجنبد
۸۵ چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد — دل و جان و تنش چون زانهمه انوار درجنبد
جمال جانش ار بیند که وصحرا برقص آید — کمال وحدت ار یابد در و دیوار درجنبد
نجنبد تا ضمیر او ندرد[2] پرده‌های غیب — چو بروی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید — ضمیر پاك او آن دم که از اذکار درجنبد
برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند — در آن آتش که موسی شد سمندروار درجنبد
۹۰ زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد — چو شد سر مست برخیزد ولی هشیار درجنبد
در آنسروقت کانعاشق شود سر مست اگر ناگه — نظر در کوه اندازد که و کهسار درجنبد
فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد — درخت جانش از معنی چو شد پر بار درجنبد
بجنبد چون فلك هر سو هزاران پرده پیش او — چو زان یك را بسوزاند همه استار درجنبد
فلك گرز وامان یابد زمین آسا بیاساید — زمین را گر دهد فرمان فلك کردار درجنبد
۹۵ فلك خود از برای آن همی گرد زمین گردد — که بر روی زمین مردی چنو عیار درجنبد
قلندروار درجنبد ز گفت مطرب خوشگو — چو حق با او سخن گوید از آنگفتار درجنبد
زهی آراسته ذاتت با سمای صفات حق — زند کر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را — خجل گشته از و بادیکه از گلزار درجنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس — بدانچش دسترس باشد بد انمقدار درجنبد
۱۰۰ اگر پیش سلیمانی بردپای ملخ موری — روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
بانوار یقین بادا دل وجان و تنت روشن — همیشه تا ز ذوق [تن] دل احرار درجنبد

---

۱) در ۱ : عاشق    ۲) در اصل : بدرد

# فی مدح شیخ صدرالدین (۱)

**۱- ۵ -۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶**

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج چه کند ؟دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه آخر این خسته نیزجان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان‌چه کنی آنچنان رخ کسی نهان دارد؟ ۱۰۵
بر رخ تو توان فشاندن جان راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم گفت :جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت لذت عیش جاودان دارد
از سرخشم گفت چشم تو: دور نه کسی بوسه رایگان دارد ۱۱۰
خوش‌بر آشفت‌زلف‌تو که: خموش زندگانی ترا زیان دارد
کز شکر خواب دیده معذورست در درون جان ناتوان دارد
مرهمی ، پیش ازآنکه از تو دلم پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی ، که مهر همت او برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی ، که پرتو نورش روشن اطراف کن فکان دارد ۱۱۵
زان سوی کاینات صحراییست او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام الکتاب می‌گیرد لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش آفتاب شرر فشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید که‌درآن‌روضه‌ای‌قران (۲) دارد ۱۲۰
سرفرازآن کسی بود که چوچرخ بر درش سر بر آستان (۳) دارد
خاك درگاه او کسی بوسد کز فلك هفت نردبان دارد

---

(۱)رجوع کنید بصفحهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان
(۲)دراصل : روضهٔ توان (۳)دراصل :آسمان

پیش او مهر چون زمین بوسد  زیبدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش  آسمان گرچه هفت خوان دارد
۱۲۵ بسکه برخوان او نواله ربود  در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی‌گیر او بود رضوان  قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو  زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان (۱)  زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو  رمه‌ای کوچنو (۲) شبان دارد
۱۳۰ بر سر آمد ز جمله عالمیان  بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان  چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در  کزجهان روی سوی آن دارد
منعما ، ذکر شکر تو پیوست  خاطرم بر سر زبان دارد
ایك اظهار شرط عاشق نیست  مگر از شوق دل تپان دارد
۱۳۵ زنده کردی شکسته را بسه بیت  کز دم عیسوی نشان دارد
حرزجان (۳) ساختم سه بیت‌ترا  کم ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون‌خواند نظم‌تو، زطرب  پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان ، رسدش  که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم ، عقل  گفت : که طاقت و توان دارد؟
۱۴۰ عاجز آیدزدست مدح‌وثنات (٤)  هر که پادر ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم ؟ که ز غم  خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن  تا جهان نور ز اختران دارد

(۱) دراصل : سلطان  (۲) دراصل: چوتو
(۳) در۱: من زجان  (٤) دراصل . مدح ثنات

## ایضاً له

**۱-۵-۱۵-۱۶**

طرب، ای دل، که نو بهار آمد — از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود — هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمال یار ببین — که گل از یار یادگار آمد ۱۴۵
بتماشای باغ و بستان شو — که چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس — که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم — زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد — چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم — بعیادت بمرغزار آمد ۱۵۰
گل سوی فاخته اشارت کرد: — هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید — که گل ازوجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلزار — نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟ — کز چمن نالهٔ هزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ — کش صبا دوش در کنار آمد ۱۵۵
گل زرافشان‌اگر کند چه‌عجب؟ — کز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و زابر بر سراو — صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد — زان گرفتار زخم خار آمد
خار کزغنچه کیسه‌ای بر دوخت — می‌زنندش که مایه دار آمد
نیست آزاده‌ای مگر سوسن — که نه در بند کار و بار آمد ۱۶۰
لاله را دل بسوخت بر نرگس — که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل، ازپی آنك — زین جهان بر دلش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوکوار آمد
جامهٔ سوك بر بنفشه برید — زان مگر لاله دل فگار آمد

۱۶۵ نقش رنگ چمن ز لطف بهار / نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست ،لیک آن کس را / کز لب یار می گسار آمد
هان، عراقی ،تو و نسیم بهار / کز صبا بوی زلف یار آمد

## ایضاً فی النعت(۱)

### ۱- ۵ -۱۲-۱۳-۱۶

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند / آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند / ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار / سنگ آزادی بر ین نه کاسهٔ مینا زنند
۱۷۰ از سر مستی همه دریای هستی در کشند / چون بتر سند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند / دمبدم بر جان و دل ز آنجام جان افزا زنند
چون بآب زندگی لب را بشویند خضروار / بوسه بر خاك سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم ،رسول الله ،آن کو قدسیان / بر درش لبیك اوحی الله ما اوحی زنند
۱۷۵ آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا / عقدهٔ فتراك او از عروة الوثقی زنند
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کند / نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افگنند / رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند / حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش / سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
شمهٔ ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند / وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
۱۸۰ هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند / نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند
بر تراز کون و مکان کعبه است یعنی درگهش / هشت قصر کاینات از خاك او ملجا زنند
چون بود دریم دستش منبع آب حیات / سنك ریزه هم درو گویا شود اروا زنند
دو کمان از یك سپر سازند انگشتان او / وز لزومش ناوك الزام بر اعدا زنند

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

از برای آستان قدر او در هر نفس صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند ۱۸۵
خیمهٔ اطلس برای دود گیر مطبخش بر سر این هفت طاق آینه‌سیما زنند
مرکب او شیهه برمیدان علیین کشند موکب او خیمه برنه‌طارم خضرا زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند سایبان درگهش زین مهر چتر آسا زنند
گرچه‌نگرفت‌ازجهان زرخاك بیزان درش تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر بندگان اوقدم براولی و اخری زنند ۱۹۰
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم باچنین نسبت کجا دم زآدم وحوا زنند؟
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش مهر مهر او ومهر حق همه یکجا زنند
هر که‌اورادوست‌ترازخود نداردراندهایست ورچه‌دارد یکجهان طاعت برویش‌وازنند
ورهمه‌عالم گنه‌دارد،چواورادوست‌داشت خیمهٔ جاهش درون جنت‌المأوی زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی‌پیرویش رهروانش خاك درچشم‌جهان‌پیما زنند ۱۹۵
چون عراقی‌پیرواوشدسزد گرروز حشر خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

# در مدح بهاء‌الدین زکریای ملتانی

## ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند روی دلدار درآن آینه پیدا بینند
از پس آینه دزدیده برویش‌نگرند جان فشانند بروکانرخ زیبا بینند
چون بدیدندجمالش‌دل‌خودرا پس‌ازآن ز آرزوی رخ او واله وشیدا بینند
عارفان‌چونکه‌زانواریقین‌سرمه کشند دوست راهرنفس اندرهمه‌اشیابینند ۲۰۰
درحقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست که بدو دررخ زیباش هویدا بینند
چون زخودیاد کنند آینه گرددتیره چون ازویاد کنند آینه‌رخشابینند
بر در منظر دل‌دلشدگان زان شینند که تماشاگه دلدار هویدا بینند
ناید اندر نظر همتشان هردو جهان عاشقان رخ‌او کی بجهان وابینند؟
اسم‌جان‌پرور اوچون‌بجهان یاد کنند در درون دل خود عین‌مسمابینند ۲۰۵

عاقلان گرچه زهر چیز بدانند اورا
نه همانا بشناسند یقین تا بینند

هر صفاتی که عقول بشری دریابد
ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند

خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند
نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند

گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان
زاشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند

۲۱۰ نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد
خوشدمان خوش تر از انفاس مسیحا بینند

تشنگان ار همه دریای محیط آشامند
در دل از آتش سوداش شررها بینند

دردنوشان که همه دردی دردش نوشند
مستی دردی دردش نه ز صهبا بینید

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
دمبدم حسن رخ یار در آنجا بینید

گرمی ساغرشان عکس بر افلاك زند
کل افلاك چو ذرات مجزا بینند

۲۱۵ سالکان چونکه هوارا بقدم پست کنند
پای خود بر زبر عرش معلا بینند

سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست
قبلهٔ زانوی خودرا که سینا بینند

باز محنت زدگان از غم و اندوه فراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند

ور بر آرند گر باره دمی از سر شوق
زآن نفس اهل زمستان همه گرما بینند

۲۲۰ قدسیان منزلت این چو همه درنگرند
رتبت قطب زمان از همه بالا بینند

از مقامات جلالش همه را رشك آید
که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند

همه گویند که آیا که تواند بودن
که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟

تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
همه مدهوش شوند ،جانب بالا بینند

خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام
غوث دین ،رحمت عالم ز کریا بینند

۲۲۵ زده یابند سرا پردهٔ او در ملکوت
هم نشینش ملك العرش تعالی بینند

سبحه اش نور و مصلاش ردای رحمان
لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند

خاك پایش بتبرك همه در دیده کشند
تا مگر از مددش نور تجلا بینند

قطب وقت اوست ،همه عالم ازو آسوده
بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند

خوبرویان بجهان شیخ هم اورا دانند
در جهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند

شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد | بر بایدز قدر ، همت او را بینند ۲۳۰
آنکه در قبضهٔ او هر دو جهان گم گردد | گر بجویند جزو را نه همانا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند | مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت ودنیی را | بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند | جایگاه نو او جنت مأوی بینند
درجهان هر که زخاك در او سرمه نکرد | دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند ۲۳۵
برسر کوش عزیزان بعراقی نگرند | دل محنت زده اش در کف سودا بینند
بهر او زار بگریند ، که او را پیوست | از پی فعل بدش بی سرو بی‌پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو | دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکرما ، بر در لطف تو پناه آوردست | بندگان ملجأ خود را در مولی بینند
زآفتاب نظرت بر سر او سایه فگن | تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند ۲۴۰
گر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش | سوی او کن نظری ، کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان | که دلش سخت تراز صخرهٔ صما بینند
بگشای از دلش ، ای موسی عهد ، آب خضر | بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسد جای همه پاکان جهان باد درت | کز همه درگه تو ملجأ و مأوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی | که جهان هردم ازانفاس تو بویا بینند ۲۴۵

# ایضا له

## ۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

یا نسیم خوش بهار وزید | یا صبا نافهٔ تتار دمید
یاسحر باد بوی جان آورد | یا سر زلف یار در جنبید
این همه شادی و نشاط و طرب | درسر خشك مغز ما گردید
هین! که گلزار من روانبشکفت | هان که صبح دم سعادتم بدمید
دل من ازطرب دمی می‌جست | ناگهی بر سر مراد رسید ۲۵۰

دست در گردن نشاط آورد | پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی | دل مارا زلطف جان بخشید
در راحت سرای می گفتم | سعد دینم بدست داد کلید
سعدچرخ ولا، فرشته صفت | که چنوسعد کس بچرخ ندید
۲۵۵ اول او را عنایت ازلی | بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلك آستین زهد افشاند | دل اورغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش | درجهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهری گرانمایه | این چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید | صحبتش بر همه جهان بگزید
۲۶۰ نا چشیده شراب مست شدم | بسکه‌ازلفظش آب‌لطف‌چکید
خاطرم چون نداشت گوهر فضل | هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند | آن گهر، لیك عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد | بر آن عقدخوش، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم | زانکه‌جان‌هم بدان‌نمی‌ارزید
۲۶۵ وآن دعا آنچنان نهان گفتم | که‌بجز سمع حق کسی نشنید

# ایضاله

## ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

یارب، این بوی چنین خوش زگلستان آید؟ | یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید[۱]
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد | یاخوداین بوی زخاك‌خوش کمجان آید
یا شمال از دم‌عیسی نفسی بویی یافت | کز نسیم خوش‌او در تن من‌جان آید
شمس‌دین، آنکه‌بدو دیدهٔ‌من‌روشن‌شد | نور او در همه آفاق درخشان آید
۲۷۰ بجمالش سزدار چشم جهان روشن شد | که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف‌فرمود وفرستاد یکی‌درج گهر | که‌ازآن هر گهری مایهٔ صد کان آید

(۱) در ۱۲ ردیف این قصیده «آمد» ضبط شده‌است .

تا مرا در نظر آید خط جانپرور او      ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید

شایدار آب حیات از سخنش میبچکد      زانکه آبشخور اوچشمهٔ حیوان آید

جان من درشکرآب‌وشکراندر خطشد      که‌خطش‌چون خط‌یارم شکرافشان‌آید

شکرکردم که پس‌ازمدت سی‌وششسال      یادش از بندگی بی‌سر و سامان آید ۲۷۵

ای‌برادر،چه‌دهم‌شرح؟ که‌دور از تومرا      بردل تنگک چه غمهای فراوان آید؟

چند سر گشته دویدم چو فلك تا آخر      حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید

آنچه بینی که ندارم زجهانبرجگرآب      چشم‌من‌بین‌که‌چگونه‌جگر افشان آید؟

این همه هست ونیم از کرم حق نومید      گرچه جانم بلب‌از محنت هجران آید

کاخراین‌بختمن‌ازخواب درآید سحری      روز آخر نظری بر رخ جانان آید ۲۸۰

چندگردم‌چوفلك گردجهان‌سرگردان؟      آخراین گردش من نیز بپایان آید

یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند      اینهمه سنگک محن برسرمن زان‌آید

تابود در خم چوگان هوا گوی دلم      که مرا گوی غرض درخم چوگان آید

یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان      لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم      بو که بویی بمشامم ز گلستان آید ۲۸۵

گرنخواهد که همی باوطن آید لیکن      تاخود ازدرگه تقدیرچه فرمان آید؟

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟      که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

## وله

### ۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

فرستاد دریای فضل و هنر      بدین‌خشك لب بحری ازشعرتر

روان کرد جویی ز بحر روان      که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی لفظ روانبخش او      ببرد آبروی نسیم سحر ۲۹۰

دل ناتوانم همانا بدید      فرستاد بهر دل من شکر

چوبرجانم از فضل زیور نیافت      بیاراست جانم بفضل درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش      خضر آب حیوان نجستی دگر

اگرچه بسی مادر فضل زاد | بگیتی نیاورد زو به پسر
۲۹۵ چو برفضل صدگونه برهاننمود | ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع | برو بر نیارست کردن گذر
درآن بحر کو گشت غواص، من | چه بهزانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا | نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم شدآن بحر آنراکه او | شناسای بحرست و دانای بر
۳۰۰ جهان هنر دایم آباد باد | از آن معدن فضل و کان هنر

## وله ایضا

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

طاب روح النسیم بالاسحار | این دورالندیم بالادوار؟
در خماریم کولب ساقی ؟ | نیم مستیم کو کرشمهٔ یار ؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم | چهره‌ای کو؟ که‌جان کنیم نثار
غمزهٔ یارمست و ما مخمور | لعل او تابدار و ما هشیار
۳۰۵ خیز ،کز لعل یار نوشین لب | بکف آریم جام نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند | نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم | که بروز آید آخر اینشب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم | صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخش کافتاب ذرهٔ اوست (۱) | بر فروزیم ذره وار عذار
۳۱۰ تا همه نور آفتاب بود | نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید | ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنند که نیست | جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود | متواری شود جهان ناچار
درجهان ذره در فضای قدم | نور او آفتاب ذره شکار
۳۱۵ ای دریغا! که پرتوی بودی | زانچه روشن شدی ازین گفتار

۱) دره : ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست

تـا در آیینهٔ معاینـه‌ام — تـافتی عکس نـور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست — چه کنم وصف بوستان بهار ؟
چشم خفاش راچه ازخورشید ؟ — مرغ محبوس را چه ازاشجار ؟
چونکه همرنك آفتاب شویـم — شاید آن لحظه گـر کنیم قرار
کاشکار و نـهان او مـاییم — لیس فی الـدار غیره دیـار ۳۲۰
ور نشد زیـن بیان تـرا روشن — جـام گیتی نمای را بکف آر
کاش بـودی بجای دم قـدمـی — یا ظهـوری بجای این اظهار
یـا در اول نهان شدی آخـر — یا در انوار طـی شدی اطوار
تا عراقـی جـان رسیده بلب — باز رستی زدست خود یك بار
گـر بـبـودم نبـود پیوستی — کردمی آن نفس بجان اقرار ۳۲۵
تابببینی دروکه جمله یکیست — خواه یکصد شمار وخواه هزار
هر پراگنده‌ای که جمع شود — برزبـانش چنین رود گـفتار
گـر عراقی زبان فـرو بستی — آشکارا نگشتی ایـن اسرار

## ایضاً له(۱)

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

راه باریکسب وشب تاریك ومرکب لنك وپیر — ای‌سعادت رخ‌نمای وای عنایت دست گیر
تاقدم زین وحشت آبادعدم بیرون‌نهم — زآنسرای راحت آبـاد قـدم جویم نصیر ۳۳۰
جذبه‌ای، تابر کشم جانراز قعر چاه‌تن — جرعه‌ای، تا افکنم‌خـودرا بدریایی قعیر
چندآخر برلب دریا نشینم خشك لب؟ — تاکی ازدون همتی گردم بگرد آبگیر ؟
تاکه مستغرق‌شوم در قعر بحربیخودی — سربسر دریا شود،نی جوی ماندنـی غدیر
تاچو بابحر آشناگردم برون‌آرم دری — کزفروغ‌عکس آن گردد دوعالم مستنیر
در کشم‌دررشتهٔ جان‌آنگهرراسبحه‌وار — تا ز سبحـه بشنوم تسبیح سبوح قـدیر ۳۳۵
آن بتسبیح جلال وحمد سبوحـی سزا — وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

---

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمه دیوان .

و آنسزای آفرین، کزحمد او زنده‌است‌جان وان‌بدایع آفرین، کز شکراو تابدضمیر

نی ز تسبیح جلالش ذکر راچاره دمی نی زتقدیس کمالش‌شکر رایکدم گزیر

یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش‌نعیم باد کویش بیدلانرا بهتر از بوی عبیر

۳۴۰ هر که یابد زونظر زنده بماند جاودان هر که ازوی‌زنده‌شدهرگزنمیردهرکه‌گیر(۱)

در همه‌هستی حقیقت نیست هستی غیراو هرچه هست‌ازهستی اواز قلیل واز کثیر

غیراوچون‌خودنباشد کی بوداوراشریك؟ چون‌همه‌اوباشد آخر کی‌توان‌بودش‌نظیر؟

در هوای‌امر او خورشید چون ذره‌دوان در فضای قدر او عالم هباء مستطیر

با تجلی جلالش محو گردد کاینات بانهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر ؟

۳۴۵ تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر

جز بعلم او نداند ذات او را هرعلیم جز بنور او نبیند روی او را هربصیر

جلوه داده از کرم‌خود را زهر ذره‌عیان گشته نور او حجاب دیده های مستنیر

با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان با همه آمیخته از لطف چون باآب‌شیر

صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر

۳۵۰ روی‌اورا دیده چشم دل ز روی شاهدان راز او بشنیده گوش سر زلحن بم وزیر

ساحت قدسش مبرا ازچه و چون و چرا لطف صنع او منزه ز آلت عون وظهیر

یك‌سخن گفته‌دو عالم‌ز آنسخن جان‌یافته یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر

جذبه‌ای ازنور نارش گشته موسی رادلیل قطره‌ای‌ازآب رویش‌خضررا کرده‌نضیر

۳۵۵ بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر بر درفضلش‌سلیمان نیز چون‌سلمان فقیر

در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او تادهد مژده کالا یا قوم قدجاء البشیر

روزعرض اوپیش وصف انبیا استاده پس اینت‌سلطان حقیقت، اینت‌شاهنشاه‌ومیر

از برای پرده داران درش فراش صنع برهوا افکنده شاد روان نه توی اثیر

شقهٔ‌شش گوشه‌راازهفت خم داده‌دورنك زیرپای‌مرکب‌خنکش کشیده‌چون‌حریر

---

۱) دره : زنده‌شد جانش برست ازدارو گیر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم / هفت زندان از برای دشمنانش پرزحیر ۳۶۰

بهر خاصانش کشیده بربساط عرش فرش / بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر

برلب جو ، از برای کوزه‌ای آب روان / بریکی دولاب بسته نـه سبوی مستدیر

در خورخوانش ندیده چاشنی این جهان / در تنور مطبخش بسته دوتـا نان فطیر

از سرانگشت مبارك ماه را کرده دونیم / خودنخورده‌عالمی رافوت‌داده‌زان‌خمیر

این همه ازبهراو،اوفارغ از هردوسرای / درسرای خاص هردم بایکی بریك‌سریر ۳۶۵

چون‌شوم‌عاجز زمدح احمد سبوح خلق / باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات توازوصف هرناپاك وپاك / وی منزه وصف تواز نعت نادان وخبیر

ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هرخاص وعام / وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا وپیر

زآفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش / تا چو ذره در فضای حمد تویابـم مسیر

وز شعاع نور تـوحیدت ، توتوحید مرا / روشنایی ده که ماندم در گوظلمت‌اسیر ۳۷۰

کی بود کزنور تو روشن شود تیره‌دلم ؟ / کی بروزآید شب بیچارهٔ خوار حقیر؟

از هوای خود بفریادم ، اغثنی یا مغیث / در پناه لطف افتادم ، اجرنـی یامجیر

گر بیابـم از تو بویی ذلك‌الفوز العظیم / ور بمیرم‌پیش رویت ذلك الفضل‌الکبیر

جملـهٔ امید واران را بـکام دل رسان / ای‌امید جان ، عنایت از عراقی وامگیر

## ایضاله

### ۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

حـبذا صفهٔ سرای کمـال / خوشترازروی دلبران‌بجمال ۳۷۵

طیره اززلف‌اوریاض بهشت / خجل از ذوق او نعیم وصال

هفتمین طـارم آستانـهٔ او / هشتمین بـوستان صف نعال

هریك از جـام قبهٔ نـورش / جـام گیتی نما باستقلال

هر یك ازطاق بیت‌معمورش / مشرق نور کایـنات ظلال

سایهٔ این سرای جان افـزا / سر بسر نور آفتاب مثال ۳۸۰

خوان‌این مجلس‌جهان‌آرای / مشتمل بر نعیم جاه و جمال

بر در فیض این سرا پرده | آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سرخوان این خزانهٔ نور | دو جهان را همیشه برگ و نوال
نغمات صدای ایوانش | عاشقان را محرك آمال
۳۸۵ نفحات ریاض بستانش | مرده زنده کنند در همه حال
در هوای درست او نبود | هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود | هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش | هر چه بینی درین جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش | هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
۳۹۰ تا سرایی چنین بدید ملك | میزند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنود فلك | بر درش چرخ میزند همه سال
در نیابند نقش این خانه | نقش بندان کار گاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست | هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت | از پی عقل و العقول عقال
۳۹۵ خودتو ازپیش‌چشم خودبرخیز | تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت | بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب | ساقی آورد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست | از می وصل و بی‌خبرزوصال

## وصف کعبهٔ معظم (۱)

**۵-۱۲-۱۵**

حبذا صفهٔ بهشت مثال | بر ترین آسمانش صف نعال
مجلس‌نور وجلوه گاه‌سرور | روضهٔ انس و بار گاه وصال
۴۰۰ بیت معمور او مقر شرف | سقف مرفوع او سپهر جلال

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

غرفش خوشتر از ریاض بهشت | شرفش خوشتر ازشکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس | یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او | سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش | آفرینش طفیل و خلق عیال ۴۰۵
آفتاب صفای صفهٔ او | ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره های هوای غرفهٔ او | سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره های درگه اوست | هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست | هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
هریك ازذره های لطف هواش | جام گیتی نما باستقلال (۱) ۴۱۰
هریك از شعلهای‌عکس صفاش | آفتابیست کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش | مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش | مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك | میزند در هوای او پروبال ۴۱۵
تا صریر درش شنید فلك | بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود | هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود | هیچ تر دامنی جز آب زلال
در نیابند نقش این خانه | نقشبندان کارگاه خیال
عقل اگرچه‌زخانه بیرون‌نیست | هم نیابد درون خانه مجال ۴۲۰
نام آن خانه می نیارم گفت | از پی عقل والعقول عقال
خود تواز‌پیش چشم‌خود برخیز | تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن خانه | بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور | وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست | ازمی وصل و بی‌خبر زوصال (۲)

---

۱) دراصل : باستقبال

۲) برخی ازابیات ومضامین این قصیده در قصیدهٔ پیش ازین که بهمین وزن‌وقافیه‌است مکرر شده‌است .

## ایضاله

۱-۵

| | | |
|---|---|---|
| ۴۲۵ | دوش مانا شنید فریادم | کرد بیمار پرسشی یادم |
| | من هم از روی باد پیمایی | نفسی با نسیم بگشادم |
| | با دلش رمزکی فرو گفتم | بکف او پیامکی دادم |
| | گفتم : ار چه تو نیزبیماری | خبری ده ز صحت آبادم |
| | نفسی از دم مسیح دمی | بمن‌آور ، که نیك ناشادم |
| ۴۳۰ | بر سرم سنك جور از چه رسد | بی محابا ، مگر ز اوتادم؟ |
| | همچو غنچه چرا ببند کنند | چون ززر همچو سوسن‌آزادم؟ |
| | نرمکی باد گفت در گوشم : | خود گرفتم که در ره افتادم |
| | بر چهار فلك چگونه روم ؟ | بر سر خود چو پای ننهادم |
| | کی‌چنان جای در شمار آیم ؟ | من یکی گوشه گرد آحادم |
| ۴۳۵ | خود تو انگار لحظه‌ای رفتم | بر در او بخدمت استادم |
| | که گذارد مرا بصدر بهشت ؟ | که کند در طریق ارشادم ؟ |
| | گفتم : ای باد ، باد کم پیمای | که من از باد خود بفریادم |
| | بی تکاپوی تو در آن حضرت | پیك امید را فرستادم |
| | همتی بسته‌ام که از ره‌لطف | بعیادت کند دمی یادم |
| ۴۴۰ | ای مسیحا نفس ، بیا ، نفسی | تا رسد از دم تو امدادم |
| | باد انفاس تو شفا ده خلق | تانفس می زند بنی آدم |

## القصیده(۱)

۱-۴-۵-۱۵-۱۶

| | |
|---|---|
| شهبازم و شکار جهان نیست در خورم | تاگه بود که از کف ایام برپرم |
| چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن | از دست روزگار چرا غصه میخورم؟ |

۱) رجوع کنبد بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم ؟ — آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟

آن کاملی که رتبتش از غایت کمال — گوید : منم که عین کمالست منظرم ٤٤٥

نورم که ازظهور من‌اشیا وجود یافت — ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم

وصاف لایزال ز من آشکار شد — بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم

روشن ترست دم بدم انوار کاینات — از نور بی نهایت روح منورم

روشن تر از وجود تجلی ذات حق — بنموده آنچه بود وبود جمله یکسرم

عالم بسوزد از سبحات جلال من — از روی لطف اگر بجهان بازننگرم ٤٥٠

روشن تر از وجود شود ظلمت عدم — گر پردهٔ جمال خود ازهم فرودرم

آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت — بنمودآنچه بودوبود جمله یکسرم(۱)

پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال — شد علم آخرین و نخستین مقررم

بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد — حرفی بود همه ز حواشی دفترم

معنی حرف عالم و سر صفات حق — شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم ٤٥٥

فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست‌ذات‌من — بل اسم‌اعظمم، نه که‌بل‌اسم مصدرم

زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند — هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم

سلطان‌منم که‌ازسرمیدان بدین‌صفت — گوی مراد ازخم چوگان همی برم

هر نور کاشکار شد از مشرق شهود — عین منست جمله وزان نیز برترم

چون بنگرم درآینه عکس جمال‌خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم ٤٦٠

خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

حق را ندید آنکه رخ‌خوب من‌ندید — باری نظاره کن رخ انوار گسترم

انوار انبیا همه آثار روی من — انفاس اولیا ز نسیم مطهرم

ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباه(۲) انس جمله‌نگه دار پیکرم

بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم ٤٦٥

---

٢) این‌بیت در ٥ نیست ومصرع دوم آن‌بامصرع دوم‌بیت ٤٤٩ که در ١ نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست

٢) در ٥ : اشباح

از من کمال یافت نبوت که خاتمم     بر من تمام گشت ولایت که سرورم

عالی ترین معارج ارواح کاملان     نازك ترین مدارج والای منبرم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم     در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

موسی و خضر درطلب مجمعی چنین     لب تشنه‌اند برلب دریای اخضرم

۴۷۰ حسن رخم بصورت آدم پدید شد     در حال سجده کرد فرشته برابرم

کشتی نوح از نظر من نجات یافت     نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم

عیسی کُه مرده‌زنده همی کرداز نفس     بودآن نفس هم از نفس روح پرورم

امروز هر که سلطنت وجاه من‌بدید     بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

۴۷۵ بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز     گشته همه مراد ز دولت میسرم

بر درگه خلافت من صف زده رسل     در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش     جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم

در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی     گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم

هم در شب فروز ازل آیدم بکف     هم گوهر حیات ابد زو بر آورم

نا رفته در میانه که موجیم در ربود     و افگند در میانه لآلی و گوهرم

۴۸۰ میخواهم این‌زمان که‌برآرم‌دمی‌ازآن     لیکن نمیتوان، که گذشت آب ازسرم

یك قطره نیز نیست ز دریای نعت‌او     وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم

سر صفات ظاهر بی منتهای او     پیدا نمی کنم ، که ندارند باورم

ازمن که میبرد بر آن رحمت خدای؟     آن کوست سوی جمله کمالات‌رهبرم

آنجا که‌اوست کیست که‌پیغام‌من‌برد؟     یا عرضه دارد این سخنان مبترم

۴۸۵ هم لطف‌او مگر نظری سوی من کند     گیرد عنایتش ز کرم باز در برم

گویدقبول‌او که: عراقی‌ازآن ماست     احسان او کند ز شفاعت توانگرم

بخشد نواله‌ای‌زسرخوان خاص خود     وآبی‌دهدبکاس خود ازحوض کوثرم

# در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

## ۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می بیاور ساقیا ، تاخویشتن را کم زنیم ‌ ‌ کار خودچون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی بر کشیم ‌ ‌ فارغ آییم ازخود وهردوجهان را کم زنیم

بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان ‌ ‌ خیمهٔ همت و رای نیلگون طارم زنیم ‌ ۴۹۰

لایق میدان ماچون نیست نه گوی فلك ‌ ‌ شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم

جام کیخسرو بکف داریم پس شاید که ما ‌ ‌ دم بدم دربزم وصل یار جام جم زنیم

چون درآید ازدر او، درپایش اندازیم سر ‌ ‌ دست درزلف درازش گاه گاهی هم زنیم

خاك روبیم ازسر کویش بجاروب وفا ‌ ‌ وربماند گرد کی ، از دیده اورا نم زنیم

پای چون روح القدس بر دیدهٔ صورت نهیم ‌ ‌ آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم ‌ ۴۹۵

خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم ‌ ‌ دست در فتراك صاحب همت اعظم زنیم

شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه ما ‌ ‌ بوسه برخاك درش چون قدسیان هردم زنیم

# ایضاً له

## ۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان ‌ ‌ که مست بودم از آنمی که جام اوست جهان

بکام دوست می مهر دوست می‌خوردم ‌ ‌ درآن نفس که زجان جهان نبود نشان

بچشم یار رخ خوب یار میدیدم ‌ ‌ درآن مقام که میزیستم بجان کسان ‌ ۵۰۰

تبسم لب ساقی مرا شرابی داد ‌ ‌ زباده‌ای که شد ازلطف او قدح خندان

مرا پیاله چوجام جهان نما باشد ‌ ‌ ببین شراب چه باشد ، ندیم ، خود میدان

شراب داد مرا ساقی از خمستانی ‌ ‌ که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان

بساط عیش من افکند درگلستانی ‌ ‌ که خاکروب در اوست روضهٔ رضوان(۱)

---

(۱) تکرار قافیه درین دوبیت جای تأملست ، شاید دریکی ازآنها قافیه «حوری و غلمان» بوده باشد ودرهرصورت تشبیه روضهٔ رضوان بجرعه چین وخاکروب درست نمی‌نماید .

۵۰۵ درین بساط یکی بود ساغر وساقی | درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دیدجام که‌کار شراب ناب کند ؟ | که دیدمی که بود جام اورخ تابان؟
هم ازلطافت می‌میگرفت‌رنگ قدح | هم ازصفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت بالطافت می | ظهور یافت ازین امتزاج ساغرجان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود | زحسن کرد دوصدرنگ آشکار ونهان
۵۱۰ چوهیچ‌رنگ نداردشراب‌ما ، زکجا | پدید میشود این رنگهای بی‌پایان ؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند | که مینماید ازاجرام‌جام، این‌الوان؟
ازآنکه نیست‌مقیدبهیچ رنگ‌آن‌می | بهرصفت که بود جام برزند سرازآن
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود | گهی بگونهٔ عاشق چونوبهار و خزان
۵۱۵ زعکس روشن آن باده‌می‌شود روشن | جهان تیره کنون دم بدم زمان‌بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گرجهان‌منورشد؟ | که مه‌زتابش خورشیدمیشوددرخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون | مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه‌جهان زمی عشق یار سرمستند | ولیك مستی هرمست هست دیگرسان
نیافت‌هیچ نصیب ازحیات‌آنکه‌نیافت | ازین شراب نصیب، ازجماد تاحیوان
چنین شراب‌فلك‌چون‌بهفت‌جام خورد | عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
۵۲۰ چوساقی مه نو ساغری نهد بر کف | هم ازبرای مه و مهر می‌رود خندان
ازین‌شراب اگرجرعه برزمین‌نچکد | چرا شکوفه کندباغ وبشکفدبستان؟
شگفت‌نیست که گل‌رنگ‌وبوی‌می‌دارد | وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
وگرنه نرگس‌مخمور یارسرمستست | چرا کند بجهان درخرابی‌آن فتان ؟
سرشته‌اند زمی طینتم وگرنه چرا | همیشه مست وخرابم زغمزهٔ جانان ؟
۵۲۵ وگرنه مردمك‌چشم آن نگار منم | چراست نام‌من ازجمله جهان انسان؟
چو برزبان عراقی حدیث عشق رود | برومگیر، که‌آندم نه‌آن‌اوست زبان

## وله ایضا

### ۱ - ۵ - ۱۳

قبلهٔ روی صوفیان بارگه صفای او — سرمه چشم قدسیان خاك در سرای او

گوهر بحر اجتبا ، مهر سپهر اصطفا — یافته نور انبیا روشنی از ضیای او

تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی — خضر بقای سرمدی یافته از لقای او

برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق — طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او ۵۳۰

حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن — خاص و ندیم ذو المنن هر دو جهان سرای او

چاکر درگهش جهان حاجبیش بانس و جان — عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

## وله ایضا(۱)

### ۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جمالت لایزال افروخته — سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال — پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته ۵۳۵

نور خود را جلوه داده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم در، ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده و انگه برای روی پوش — نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته

چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟ — کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته ۵۴۰

پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟ — هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته

در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته

ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو — و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یك موج نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس | موج این دریا بپیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده | جمله را در قعر بحر بی کران انداخته
۵۴۵ جمله یك چیزست موج و گوهر و دریا ولیك | صورت هریك خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه | در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته | پس برنك هر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تو یی و نیست خود صورت ترا | وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
۵۵۰ جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف | اختلافی در میان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب | بر رخ ازغیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده باخود جنبشی عشق قدیم | دردو عالم اینهمه شورو فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان | غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم | در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
۵۵۵ یك سخن باخویشتن گفته وزان هر ذره را | در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو | پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته ام سر گشته ازوصف کمال کبریات | ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می کشم | مانده ام از تشنگی برلب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم | کندروموجی نباشد هر زمان انداخته
۵۶۰ تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف | کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

## ایضاله فی التوحید(۱)

### ۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته | عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته | بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم ؟ نیم ذره در فضای کبریات | آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
۵۶۵ کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی (۱) | چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان (۲) دره : کیست کشت دل درو تخم محبت کاشته

تا شود سیراب زآب معرفت هردم گیا — فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته — یك سخن گفته غریوی در جهان انداخته
زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح وار — جامه پاره کرده وجان در میان انداخته
۵۷۰ زآرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس — های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را — در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی — در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو — در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان — بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
۵۷۵ باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون — سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده — گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست خرمن چون وچرایی سوخته — خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند تالاف توحید تو هر کس، غیرتت — بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟ — هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
۵۸۰ درحقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست — وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟ — باز در کتم تواری هم چنان انداخته؟
کی بمیدان تو یابم این دوسه گوی جهان — درخم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاك را — موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی ما گوهر بحر بقات — کشتی ما در محیط بیکران انداخته
۵۸۵ غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشك لب — دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو — درسر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی — خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی — درسر هر یك زعشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز — چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟

## ایضاً له

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

۵۹۰ منم زعشق سر از عرش برتر آورده　　بزیر پای سر نه فلك در آورده

ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته　　سرخودی ز در بیخودی در آورده

نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز　　گرفته دست تمنا و بر سر آورده

همای همت من باز کرده بال طرب　　دو کون‌وهرچه‌دروزیریك‌پر آورده

اساس قصر جلالم عنایت ازلی　　بسی ز کنگرهٔ عرش بر تر آورده

۵۹۵ برید شوق من ازخلعت صفات ، مرا　　بملك وصل مثالی مقرر آورده

زآسمان بمن ازروح قدس هر نفسی　　برید جانم روح معطر آورده

ببوستان جهان بهر گلبنان حیات　　هزار جوی روان به ز کوثر آورده

برای صدر نشینان درگهم ، رضوان　　ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده

فلك بمشعله داری درگهم هرشب　　دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده

۶۰۰ بحضرتم خضر آب حیات جان افزا　　بهر صبوح بجام سکندر آورده

محیط خاطرمن هرزمان بهر موجی　　هزار گوهر الهام بر سر آورده

زمین‌فهم من از فیض تازه بر دارد　　درخت فضل من از غیب نوبر آورده

رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا　　از آن بصبح نسیم معطر آورده

هزار خم ز می صاف عشق نوشیده　　ازآن بدرد کشان‌یك‌دوساغر آورده

۶۰۵ خراب کرده رسوم جهان بی معنی　　ورای رسم جهان رسم دیگر آورده

بنزد اهل معانی نکرده یك دعوی　　هزار شاهد معنی بمحضر آورده

رسیده بر سر گنج جواهر عزت　　ازآن خزانه‌دمی بس توانگر آورده

برای غمزدگان منطق طرب زایم　　مفرح سخن روح پرور آورده

ز مرغزار عراق آمده بوادی هند　　از آن ریاض نسیمی برابر آورده

۶۱۰ بهند طوطی نطقم تبر زد افشانده　　بمولتان سخنی همچو شکر آورده

## ایضاً له (۱)

### ۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

ای رخت مجمع جمال شده / مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته / شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قسوهٔ ملکوت / زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت / محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا / در ملاقات اتصال شده ۶۱۵
هرچه او خواسته شده موجود / و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست / همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو / طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم / جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل / معجزاتت گواه حال شده ۶۲۰
سایه از تاب آفتاب رخت / در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون / حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو / دیو بوده، ملك خصال شد
از شب و روز زلف و رخسارت / عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو / آفتاب آینه مثال شده ۶۲۵
تا حکایت کند ز عکس رخت / روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت / ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود / از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را / روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی / در سر آن دو زلف و خال شده ۶۳۰
حلقه داران چرخ بر در تو / حلقه در گوش چون هلال شده

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

ورد ارواح در جوانب قدس الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور مرده در شورو جد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش گلشن و منبع زلال شده
۶۳۵ حاجت سایل از در تو روا بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم پیروان ترا ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده نعت تو بر تر از خیال شده
۶۴۰ نظری کن بمفلس عوری دل ودین رفته، جاه ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده عیش بیخوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیك نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود مرغکی پر شکسته ، بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را ای درت جمله را مآل شده

## ایضاً فی مدح شیخ حمیدالدین

۱-۵-۱۲-۱۵-۱۶

۶۴۵ که برد از من بیدل بر جانان خبری ؟ یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟ جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا ، چندوزی گرد گلستان وچمن؟ چند آشفته کنی طره هرخوش پسری؟
ای صبا ، صبحدمی برسر کویش بگذر تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاك کف پای حمیدالدین را که چنو یار ندارم بجهان دگری
۶۵۰ روسحر خاك کف پای کریم الدین بوس تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون منهمه کس ازدل وجان بندهٔ اوست گرچه درخاطر او نیست کسی راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان که : بیا، کزغم هجرانت شدم دربدری

در غم هجر تو ننهانه منم ، کز یاران هر کسی راست بقدر خود از ین غم قدری
بر سان خدمت و گو: ای برخت از جان خوشتر چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری ؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت بامن؟ داند این آنکه از ین غم بود اوراقدری ۶۵۵
غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا که ببینی نشناسی که منم یاد گری ؟
بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری ؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند بیش از ین خود نشکیبند، بیازودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان چه مبارك بود آن عزم و چه نیکو سفری!
بر خیال تو شب و روز همی گریم زار چه کنم؟ همرهم و می دهمش دردسری ۶۶۰
تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما در نمـانم ز جوابت، بشنو ما حضری
برخود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم تا نبینند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشك برم چون بینم؟ که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری ؟
از برای دل من روی بهر کس منمای کان رخ، انصاف، دریغست بهر دیده وری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری ۶۶۵

## وله ایضاً

### ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

دلا در بزم عشق یار ، هان ، تا جان برافشانی
که باخود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی
چو گشتی سر گران زان می، سبك جان برفشان بروی
که در بزم سبك روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو اورا چو خواهی دید پس دیده چه‌میداری؟

۶۷۰ بدو چون‌زنده خواهی‌ماند پس جانرا چه‌میمانی؟

بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز

ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی

مشوچون گوی‌سر گردان،فکن‌خودرادرین‌میدان

رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد

نه سد ره‌ات آشیان آید ، نه از فردوس وامانی

نشین با خویشتن، برخیز و در فتراك عشق‌آویز

مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی

ز بهر راحت تن را مرنجان جان ، نکو نبود

۶۷۵ که جان را در خطر داری و تن‌رادرتن‌آسانی

تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد ؟

ستوررا شکرخایی و طوطی را مگس رانی ؟

درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز

درین محنت کده روحی نخواهی دید ، تادانی

چو عیسی‌عزم بالا کن،برون برجان ازین پستی

میا اینجا ، که خر گیرند دجالان یونانی

ولی بی‌عون ربانی مرو دره ، که این غولان

بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی

برون ازشرع هر راهیکه خواهی‌رفت گمراهی

۶۸۰ خلاف‌دین هر آن علمیکه خواهی‌خواند شیطانی

ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند

ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

ترا دل لوح‌محفوظست وعلم از فلسفی گیری؟
ترا خورشیدهمسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
وراز خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
نه‌روی آن‌و این بینی، نه نقش این‌وآن خوانی
بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاك
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی ۶۸۵
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن، تو از بیدولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی ۶۹۰
اگر خواهیکه این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ و فابینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند
گلستانی شود روشن نظاره گاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
۶۹۵ درو از منبع اخلاق جاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
ملك بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
زیکسو طوطی اذ کار خندان از شکر خایی
ز یك سو بلبل اسرار نالان ار خوش الحانی،
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
۷۰۰ که: آخر درچنین گلزار خاموش از چه میمانی،
بعشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی
بنزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سماط عشرت اوگنده
بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سر مستان زلب کرده شکر خایی
۷۰۵ برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی

عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه شینی در گلستانی؟ که دارد حدو پایانی
چه خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی

هزار و یك مقام آنجا، اگر چه‌بگذری، لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
ترا یك رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی ۷۱۰

گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
گهی ازبسط خوش باشی، گهی ازقبض پژمانی

گهی‌ازانس، همچون‌برق، خوش‌خندی‌درین‌گلزار
گه از هیبت، بسان‌ابر، اشك از دیده بارانی

بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
ترا عز خدایی بس، که‌دل در بند فرمانی

برون شو زآشیان‌جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفص آرام سیمرغ بیابانی

مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی ۷۱۵

ورای بوستان دل یکی صحراست بیپایان
بپای جان توان رفتن در آن‌صحرای حیرانی

در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی

ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی

حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
۷۲۰ ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی

بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
از آن اوج هوا می پر ببال و پر وجدانی

هزاران ساله ره می‌بر، بیك پرواز در یکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی

چه‌حاجت خودترا آنجا بسیر وطیرچون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی

ببینی هر چه هست و بود وخواهد بود دریکدم
۷۲۵ بدانی آنچه میبینی، ببینی آنچه میدانی

کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی

بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی

وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو
نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی

نه از حدو نه از قیدو نه‌از وصل ونه‌از هجران
نه از دردونه از درمان، نه از دشوار و آسانی

ترا چون از تو بستاند، نمانی، جمله او ماند
توآنگه‌خواه‌اناالحق گوی‌وخواهی گوی‌سبحانی ۷۳۰

عجب نبود درین دریا، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی

چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت‌چوگان بدست‌آمد ربودی گوی ازمیدان
ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی

و گر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
و گر زحمت دهد رضوان رها کن توبدربانی

وگرخواهی که دریابی بعقل این رمزرا، نتوان
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی ۷۳۵

عراقی، گر کنی ادراك رمز اهل طیر وسیر
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

## ایضا له

### ۱-۵-۱۵-۱۶

ای باد برو، اگر توانی — بر خیز سبك، مکن گرانی

بگذر سحری بکوی جانان — دریاب حیات جاودانی

باری تو نه‌ای چو من مقید — از وی بچه عذر باز مانی؟ ۷۴۰

خاك در او ببوس واز ماش — خدمت برسان، چنانکه‌دانی

دارم بتو من توقع اینك — چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی — گویی بزبان بی زبانی :
ما تشنه و آب زندگانی — درجوی تو رایگان ، تودانی
۷٤۵ باما نظرعنایت ، ای دوست ، — گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی توهمی‌زیست — اینك بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت — بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد — بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب توروزی — چه سود زعمر و زندگانی ؟
۷۵۰ بنمای رخت ، که جان فشانم — ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتربود از حیات صد بار — در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان آنی ؟
تقصیر نمیکند غم تو — غم میخوردم برایگانی
با اینهمه ، هم غم تو ما را — خوشتر ز هزار شادمانی
۷۵۵ از یاد لب تو عاشقان را — هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا ، که از لطافت — آسایش صد هزار جانی
هروصف که درضمیرم آید — چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت — زیرا که تو بر تر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی — گر بهتر ازین کنی توانی
۷٦۰ آندل که ببوت زنده میبود — اینك بتو داد زندگانی(۱)
تن ماند کنون و نیم جانی — آنهم چوغمت ، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد — بی تو چه خوشی وشادمانی ؟
بی تو سر زندگی ندارم — بی‌توچه‌خوشی وشادمانی؟(۲)

(۱) این بیت تکراربیت ۷٤٦ است

(۲) دراصل چنینست وتکرارمصرع دوم بیت پیشین است

# مقطعات

## ۱

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست | که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه دانم و چه نمایم؟ چگویم وچه کنم؟ | که جان من زغم عاشقی بخواهد کاست ۷۶۵

## ۱ـ ۵ـ ۱۳

فرزند عزیز ، قرة العین کبیر | بادات خدا درهمه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من | میکن نظری درو ولی یاد بگیر
میخواست پدر که باتو باشد همه عمر | اماچه توان کرد؟ چنین بد تقدیر

## ۱ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵

بطعنه گفت مرا دوستی که : ای زراق | چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟
وصال یار نبودت ، فراق را چه کنی ؟ | نشان عشق نداری ، چه لافی ازعشاق ؟ ۷۷۰
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش : بشنو | جوابِ من زسر صدق ، بیریا ونفاق :
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا | بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم | بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات وزرق تلبیسست | مرا نه بس که بهند اوفتاده‌ام زعراق؟

## وله

## ۱۲

گرچه بیماری ، ای نسیم سحر | خبر من بمولتان (۱) برسان ۷۷۵
ورچه در خوردنیست خدمتَ من | ببزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند | سخن من بدان زبان برسان

(۱) در اصل : بملتان

خبر از حال من بدان دیده | صبح گاهی بگلستان برسان
نغمهٔ ارغنون نالهٔ من | بامدادان بارغوان برسان
۷۸۰ بجناب بزرك قدوة دین(۱) | بندگی های بیکران برسان
ور ندانی که: من چه میگویم | یك بیك می کنم، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك | نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو | پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او | دود سوزم بآسمان برسان
۷۸۵ آن دم از من نماند جز نفسی | دادم اینك بتو روان(۲)، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی | سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست | خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش | بمن شیفته روان برسان
بمن دلشده، اگر بتوان | نامهٔ دوست مهربان برسان
۷۹۰ بوستان دلم فراق بسوخت | هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش | بمن زار ناتوان برسان
هر سعادت، که نیست برتر از آن | یارب آن قدوه[را] بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد | شادی آن بکامان (۳) برسان
چون عراقی صد هزارت بنده | دوستدارانش چاکران برسان(٤)

۱

دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت
۷۹۵ بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم گویی درآنحضرت دگر باره من مسکین
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

---

۱) دراصل: قدوةالدین ۲) دراصل: دوان ۳) دراصل: بکام آن
٤) دراصل چنینست واصلاح آن ممکن نشد.

۱

دریغا روزگـار مـا و آن ایـام در مـهرش
همیگویم بصد زاری ، سر ادبـار بر زانـو
چو یادآرم من ازایشان بهر ساعت همیگویم :
عسی الایام ان یرجعن قـوماً کالذی کانـوا

۱

چویاد آرم ازآن ساعت که خـرم طبع بنشستم
لبم پرخنده ، بـایاران و بـا أحباب همزانـو
برآرم آه سوز ازدل ، بصد زاری و پس گویم : ۸۰۰
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانـوا

۱ـ۵ـ۱۵

| | |
|---|---|
| راحت دوستان عمادالدیـن ، | چونکه امـروز بهترك هستی |
| در کف محنت خودی امروز؟ | یا نـه از دست رنـج وارستی |
| همچو ماهی بـرآسمان نشاط | یا چو ماهـی فتاده درشستی ؟ |
| یا بهانه است اینهمه ، خودتو | از قـدحهای عشق سرمستی ؟ |
| خـاطـر دوستانت غمگینست | تا تـو در خانـه شاد ننشستی ۸۰۵ |
| مـرهمی ساز بهر خسته دلان | هرچه‌زوتر که جمله راخستی |



# مثلث

## ۱۵-۳

ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش انکار همه کم بیش، زیرا که دل درویش
مرهم ننهد برریش ، از غایت حیرانی
در دیر شوو بنشین، باخوش پسری شیرین شکر زلبش میچین، تاچند ز کفر و دین؟
۸۱۰ در زلف ورخ او بین، گبری و مسلمانی
گفتم که: مگر جستم ، وزدام بلا رستم دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی ؟
ساقی، می مهر انگیز ، درساغر جانم ریز چونمست شوم برخیز، زان طرهٔ شورانگیز(۱)
در گردن من آویز ، صد گونه پریشانی
۸۱۵ ای ماه سبا بگذر ، پیش در آن دلبر گو: ای دل غمپرور، چون نیستی اندرخور
بنشین تو ومی میخور، خودرا بچه رنجانی ؟
با اینهمه هم میکوش، زهر از کف او مینوش چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نه ای میجوش(۲) از خامی و نادانی
درمیکده چون او باش، میخواره شوو قلاش می میخور وخوش میباش، مخروش ودلم مخراش
۸۲۰ جان همچو عراقی پاش ، گر طالب جانانی

---

۱) دراصل : شرانگیز ۲) دراصل : مخروش

# ترکیبات

## ۱ - ۴ - ۵ - ۹ - ۱۲ - ۱۳

عشق ار بتو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
یك دایره فرض کن جهان را — هر نقطه ازو میان نماید
ایندایره بیش نقطه‌ای نیست — لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان — تا دایره‌ای روان نماید ۸۲۵
این نقطه ز سرعت تحرك — صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت وغیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق — در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی — در کسوت ناقصان نماید ۸۳۰
آن نقطه بیان کنم چه چیزست — هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نورست — کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست — اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه
وآن نور بسیط جاودانه

آن بحر، که موج اوست دریا — وآن نور، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی — از تاب جمال اوست پیدا ۸۳۵
اول ز پی نظارهٔ او — شد عین همه جهان مهیا

و آخر هم آفتاب رویش | شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حقست و عین حق نیز | بل عین حقیقتست و اعلا
۸۴۰ دریاب، که اوست اسم اعظم | زو گشت عیان صفات و اسما[1]
آن ذات که حق بود صفاتش | او را بنگر، چه باشد اسما؟[2]
اسمی که بود صفات او حق | بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید | باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست | آیینهٔ ذات حق تعالی
۸۴۵ در آینه مصطفی چه بیند؟ | جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا کو | بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی | اینجا بیقین ببینی آنجا
درصورت شرح او عراقی | چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او | حاصل شودش کلام اعلی

۸۵۰ تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

# ایضاله

## ۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ساقی، بیارمی، که فرو رفت آفتاب | بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد، تومی بیار | کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیادعمر اگرچه خرابست، باك نیست | خوشتر بود بهار خراباتیان خراب[2]
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند | بیدار کن ببوی می این خفته راز خواب (۲)
۸۵۵ بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام | وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) خ ل:
خود اوست حقیقت اسم اعظم | زو ظاهر شد صفات واسما
(۲) تکرار قافیه

خواهم بخواب در شوم از مستی آنچنان | کآواز صور بر نکند هم‌مراز خواب(۱)
مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم | وزشوروعربده همه‌عالم کنم‌خراب(۱)
تااو بود همه ، نه جهان ماند و نه من | خودبشنودزخود «لمن‌الملك»راجواب

ساقی ، مدار چشم‌امیدم درانتظار
صافی‌ودرد ، هرچه بود ، جرعه‌ای‌بیار

مستم کن آنچنان که‌ندانم که من منم | خود را دمی مگر بخرابات افگنم ۸۶۰
فارغ شوم زشعبده بازی روزگار | زین حقهٔ دو رنك جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم | عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای‌ظلمت هستی چه مانده‌ام ؟ | تاکی چو کرم‌پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد ، چو شبنم، بودم باآفتاب | شاید که‌این زمانه «اناالشمس»درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه | گوید هر آینه که : همه‌مهر روشنم ۸۶۵
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای | تا آفتاب غیب در آید ز ورزنم(۲)
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز | معذور باشم ار ز «اناالشمس»دم زنم
چون شمع‌شد وجود من ازشمع تفرقه | مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد | آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی ، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه‌ای فشان ۸۷۰

تاز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم | پرواز گیرم از خود واز جمله بگذرم
بگذارم‌این‌قفص، که‌پروبال من‌شکست | زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی خبری جلوه‌ای کنم | وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم ، که بپرواز من‌سزد | سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه‌عرش‌وچه‌ثری؟که‌همه‌ذره‌ای‌بود | در پیش آفتاب ضمیر منورم ۸۷۵

(۱) تکرار قافیه (۲) خ ل :
خیزم سر از دریچهٔ عالم برون کنم باشد که آفتاب درآید ز روزنم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب، در بحر ژرف بیخودی ارغوطه‌ای خورم
«سبحانی» آن نفس ز من ار بشنوی بدانك آن او بود ، نه من، بسوی هیچ ننگرم

ای بی خبر ز حالت مستان با خبر
باری نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق زمیدان ربوده‌اند بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟
۸۸۰ خودرا، چو گوی، در خم چوگان فگنده‌اند گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
۸۸۵ آندم که گفته‌اند «اناالحق» ز بیخودی آندم بدانکه ایشان ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند
کز مادر عدم همه خودمست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند بر خاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاك را خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند
این لطف بین که: بیغرض این خاك تیره را از دردیی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
۸۹۰ این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح از نسیم می مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع درضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند

افگند بحر عشق صدف چون بهر طرف
۸۹۵ گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی کران افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط هم قطره گشت غرقه وهم کون وهم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد ونه رسم و نه خبر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمودچون جمال جلالش ازل ، بدانك / او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود ، نبود از دویی خبر / نه عرش،نه‌ثری، نه اشارت، نه ترجمان ۹۰۰
این قطره‌ای زقلزم توحید بیش نیست / ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر زچند وچون جبروت جلال او / بیرون ز گفت و گوصفت لایزال او
نگذشت ونگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سر ادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش ، همه جهان / نا چیز گشتی از سطوات جلال او ۹۰۵
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال / عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او / وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هردم هزار عاشق مسکین بداده جان / در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش / زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او ۹۱۰
آخر بنال زار سحر گه بکوی او

ای بی نیاز، آمده‌ام بردر تو باز / بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام / امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست، برسر کویت فگنده‌ام / زیرا بدل تویی، که تودانیش جمله‌راز(۱)
گریك نظر کنی بدل سوخته جگر / بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم / از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز ۹۱۵
خوارش مکن بذل حجاب خود،ای عزیز / زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بردر تو بار بود دوستانت را / ای دوست ، دربروی طفیلی مکن فراز

(۱) خ ل: خواهی بمحشرافکن وخواهی همی‌نواز؟

بخشای بر عراقی مسکینت ، ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش، ای رحیم

# وله فی المرثیة المولی بهاءالدین زکریا

۱ - ۱۲ - ۱۵

۹۲۰ چون ننالم ؟ چرا نگریم زار ؟ چون نمویم ؟ که می نیابم یار
کارم ازدست رفت ودست از کار دیده بی نور ماند ودل بی یار
دل فکارم ، چرا نگریم خون؟ درمندم ، چرا ننالم زار ؟
خاك بر فرق سر چرا نکنم؟ چون نشویم بخون دل رخسار ؟
یار غارم ز دست رفت ، دریغ! ماندم ، افسوس ، پای بردم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد منم امروز و وحشت شب تار
۹۲۵ حال بیچاره‌ای چگونه بود ؟ رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی برمن بودی ار دوستی مرا غم خوار
روشنایی دیده رفت ، افسوس ! منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید زار بگریست بردل من ، زار
خاطر عاشقی چگونه بود ، هم دل ازدست رفته، هم دلدار؟
۹۳۰ سوختم ز آتش جدایی او مرهمم نیست جز غم وتیمار
روز وشب خون گریستی برمن بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می نشود ، چه کنم ؟ چیست چارهٔ این کار؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگرم کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین : بی رخ یار چونی ، ای مسکین؟
۹۳۵ دل بنالید زار و گفت : مپرس چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگ آردش دمی سیمرغ — بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا — ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور، آنکه سیمرغ — مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنکه کرد ازقفص چنان پرواز — کاثرش در نیافت روح الامین ۹۴۰
چون بگردش نمی‌رسد جبریل — چه عجب گرنماندش او بزمین؟
زیبد ار بفگند قفص سیمرغ — بی صدف قدر یافت در ثمین؟
چون نگنجید زیر نه پرده — شد، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد — وندر اقطار ذات یافت مکین
او روان کرده سوی رضوان انس ۹۴۵
ما زشوقش تپان چون روح القدس

شاید ار شور در جهان فگنیم — گریه بر پیر و بر جوان فگنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم — غلغلی در همه جهان فگنیم
بر فروزیم آتشی ز درون — شورشی در جهانیان فگنیم
سنگ برسینه لحظه‌لحظه زنیم — خاك بر سر زمان زمان فگنیم
آب حسرت روان کنیما زچشم — سیل خون درحصار جان فگنیم ۹۵۰
غرق خونیم، خیز تا خود را — زین خطرگاه بر کران فگنیم
قدمی بر هوا نهیم، مگر — خویشتن را بر آسمان فگنیم
از پی جست و جوی او نظری — در ریاضات خوش جنان فگنیم
ور نیابیم در مکان او را — خویشتن را بلا مکان فگنیم
مرکب عشق زیر ران آریم — رخت از آنسوی کن‌فکان فگنیم ۹۵۵
پس درآن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو؟ — آرزوی دل مریدان کو؟
ماهمه‌عاشقیم ودوست کجاست؟ — دردمندیم جمله، درمان کو؟

گرد میدان قدس بر گردیم — کاخر آن شهسوار میدان کو؟

۹٦۰ بر رسیم از مواکب ارواح(۱) — کای ندیمان خاص، سلطان کو؟

پیش مرغان عرش لابه کنیم — کاخر این تخت را سلیمان کو؟

شاهباز فضای قدس کجاست؟ — آفتاب سپهر عرفان کو؟

پرتو آفتاب سر قدم — در سر این حدوث تابان کو؟

چنداشارات خود ،صریح کنیم : — غوث‌دین ، قطب‌چرخ ایمان کو؟

۹٦۵ مطلع نور ذوالجلال کجاست؟ — مشرق قدس فیض سبحان کو؟

خاتم اولیا ، امام زمان ، — مرشد صد هزار حیران کو؟

صاحب حق ، بهای عالم قدس ، — زکریا ، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه

آید از سر غیب این کلمه :

کین دم آن سرور شما با ماست — زانکه امروز دست او بالاست

۹۷۰ دست او در یمین لم یزلست — رتبتش برتر از قیاس شماست

منزلش صحن قاب قوسینست — مجلس او رباط او ادنی ست

در هوای هویتش جولان — در سرای حقیقتش مأوی ست

هردو عالم درون قبضهٔ اوست — بار او در درون صفهٔ ماست

گوهر «کل من علیها فان» — درکف آشنای بحر بقاست

۹۷۵ گرچه درجای نیست، لیك زلطف — هر کجا کان طلب کنی آنجاست

دیده باید که جان تواند دید — ورنه او درهمه جهان پیداست

در جهان آفتاب تابانست — عیب از بوم ودیدهٔ اعمی‌ست

هر که خواهد که روی او بیند — گو: ببین روی جان، اگر بیناست

دیدهٔ روح بین بدست آرید — گرتان آرزوی مولاناست

(۱) خ ل: پس زروحانیان خبر پرسیم

آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم، ذکر او گوییم ۹۸۰

ای گرفته ولایت از تو نظام / چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن / شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم / هم تو مبعوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان / جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده و تو / یافته از مراد خود همه کام ۹۸۵
هیچ باشد که از فراموشی / یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آنحضرت / ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو / کار بیچاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل / روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد؟ / هم چنانیم بی رخت و سلام ۹۹۰

گر چه سهلست این ثنا، بنیوش:
مهری از لطف، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد / حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات، طلعت تو / چون دلت، لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم / هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / منظر قدسیان منور باد ۹۹۵
وز نسیم ریاض انفاست / جان روحانیان معطر باد
بجمالت، که مجمع حسنست، / دیدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان ترا میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند، هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هریکی گردون چون عراقی کمینه چاکر باد
۱۰۰۰ دوحهٔ روضهٔ منور تو رشك گلزار خلد از هر باد



# ترجیعات

## ۹

ای زده خیمهٔ حدوث وقدم در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یك روز و ز تو خالی نبوده‌ام یك دم ۱۰۰۵
آن گروهی که از تو باخبرند بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست دو جهان کم ز قطره ای شبنم
بی وجودت جهان وجود نداشت از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست ۱۰۱۰

تا مرا از تو داده‌اند خبر از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی بر آوردم تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاك در تو دور شدم غرقه گشتم میان خون جگر
خاك پای تو می کشم در چشم درس عشق تو می کنم از بر
جز تو کس نیست در سرای وجود نظر اینست پیش اهل نظر ۱۰۱۵
گاه واحد ، گهی کثیر شوی این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم — تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می گردم — بیش ازین نیست درجهان کارم
۱۰۲۰ گرمرا ازسگان خود شمری — هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی — تا خیال تو در نظر دارم
کارمن جز نشاط وشادی نیست — تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی بینم — غیر ازین برزبان نمی آرم

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چوعکس صورت اوست — بجز از او کسی ندارد دوست
۱۰۲۵ بمجاز این و آن نهی نامش — بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق — عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود — آب دریا، چون بنگری، ازجوست
بر دلش کشف کی شود اسرار ؟ — هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم — میل من با جمال او ز آن روست
۱۰۳۰ گرچه خود غیررا وجودی نیست — لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز — دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون — در هوای تو می کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین — سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری — گره از کار من گشایی باز
۱۰۳۵ هر نفس با دل شکستهٔ من — سخن عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی — گرچه پوشیده ای لباس مجاز

گفتم اسرار تو بپوشانم | بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا ، بادهٔ الست بیار | تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن چنان مستم ازمی عشقت | که ز مستی نمی شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود | دو جهان را بنیم جو مقدار ۱۰۴۰
هاتف غیب گفت در گوشم | که: بتحقیق بشنواین گفتار
اصل‌وفرع‌جهان‌وجودشماست | «لیس‌فی‌الدارغیر کم دیار»
بر زبان فصیح می شنوم | از همه کاینات این اسرار

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب | عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی خویش فتنه شدند | هردو باهم شدند مست وخراب ۱۰۴۵
در خرابات عاشقی با هم | هردو خوردند بی قدح می‌ناب
هر کرا هست دیدهٔ بیدار | نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت | قطره را هست سوی یم ابواب
دیدن غیر تو خطا باشد | نظر اینست پیش اهل صواب
چون بجز خود کسی نمی بیند | زانجهت میکند بخویش خطاب ۱۰۵۰

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای زعکس رخت جهان روشن | بخیال تو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل | شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت | از مکان تا بلامکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت — که نمی گردد از بیان روشن

۱۰۵۵ گرچه خودغیررا وجودی‌نیست — بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

## وله ایضا

۱-۳-۴-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالانوار (۱)

در خماریم ، کولب ساقی ؟ — نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار ؟

طره ای کو ؟ که دل دروبندیم — چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار

خیز ، کز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جان نوش گوار

۱۰۶۰ که جزین باده باز نرهاند — نیم مستان عشق را ز خمار

درسر زلف یار دل بندیم — تا بروز آید آخر این شب تار

زآفتابی که کون ذرهٔ اوست — بر فروزیم ذره وار عذار

چونکه همرنك آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم اقرار

کاشکار و نهان همه ماییم — « لیس فی الدار غیر نا دیار »

۱۰۶۵ ورنشد این سخن ترا روشن — جام گیتی نمای را بکف‌آر

تابیبنی‌درو، که جمله یکیست — خواه یکصد شمارو خواه هزار

هرپراگنده‌ای، که جمع شود — برزبانش چنین رود گفتار

گرعراقی زبان فرو بستی — آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) بند اول تنها در ۷ آمده است ، رجوع کنید بصحایف ۸۰ - ۸۱

اکئوس تلاء لات بمدام ام شموس تهللت بغمام ؟ ۱۰۷۰
از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنك جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنك آفتاب گرفت هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست؟ یا کدامست جام و باده کدام ؟ ۱۰۷۵
سریان حیات در عالم چون می وجام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین چون شب و روز فرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن جمله زآغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر تفش هویدا شد ۱۰۸۰
وام کرد از جمال تو نظری حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد ۱۰۸۵
نسبت اقتدار و فعل بما هم از آن روی بود کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال همه عالم گرفته مالامال

۱۰۹۰ غرق آبیم و آب می‌جوییم — در وصالیم و بی خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما — در بدر می‌رویم ، ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم — گرد هر کوی بهر یك مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان؟ — چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
درده ، ای ساقی ، از لبت جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال
۱۰۹۵ آفتابی ز روی خود بنمای — تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد — دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم — گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز وشب جهان روشن — بی رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان روشن
۱۱۰۰ شد بنور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت — می کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد — کز یقین می شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت — خویشتن‌را ز خود نهان روشن؟
۱۱۰۵ ای دل تیره ، گر نگشت ترا — سر توحید این بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر — تا ببینی همان زمان روشن

که همه هست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز — عاشقی کو؟ که بشنود آواز
هر نفس پرده‌ای دگر سازد — هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنیداین‌چنین‌صدای دراز؟

راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز؟ ۱۱۱۰

سر او از زبان هر ذره / هم تو بشنو، که من نیم غماز

چه حدیثست درجهان؟ که شنید / سخن سرش از سخن پرداز

خود سخن گفت و خود شنید از خود / کردم اینك سخن برت ایجاز

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود / بترازد بشانه زلف ایاز ۱۱۱۵

نه باندازهٔ تو هست سخن / عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم / تا بهم بر زند وجود و عدم

بی قراری عشق شور انگیز / شر وشوری فگند در عالم

در هر آیینه حسن دیگر گون / می نماید جمال او هر دم

که بر آید بکسوت حوا / که بر آید بصورت آدم ۱۱۲۰

گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم

گر کند عالمی خراب چه باك؟ / مهر را از هلاك یك شبنم

مینماید که هست ونیست جهان / جر خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم

معنی حرف کون ظاهر کن / تا بدانی بقدر خویش تو هم ۱۱۲۵

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب / در فضای تو کاینات سراب

در نیاید بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت‌چه بودجهان ؟ سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوا مهر طلعت تو بتافت سایه از نور مهر یافت خضاب
۱۱۳۰ مهر چون سایه از میان برداشت ما چه باشیم در میان ؟ دریاب
اول و آخر اوست در همه حال ظاهر و باطن اوست در همه باب
گرصدست ، ارهزار،جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آبرا ، چوبیست بازچون حل شود چه گویند؟ آب
آب چون رنك و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
۱۱۳۵ بر زبان فصیح هر ذره میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود ، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت روی او را بدو توان دیدن
۱۱۴۰ دیدن روی دوست خوش باشد خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که‌در صفای رخش نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او ، چه خوش باشد دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن(۱)

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) ازین ببعد در۹نیست

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟ یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟ ۱۱۴۵

بالبش ذوق هم نفس چه نکوست؟ بارخش حسن هم قرین چه خوشست؟

از خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست؟

ور ز من باورت نمی افتد بوسه زن بر لبش، ببین چه خوشست

مهر جانان بچشم جان بنگر در میان گمان یقین چه خوشست

من ز خود گشته غایب، او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست! ۱۱۵۰

آنکه اندر جهان نمی گنجد در میان دل حزین چه خوشست

تا فشاند بر آستان درش عاشقی جان در آستین چه خوشست

در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را، که عشق بنوازد جان او جلوه گاه خود سازد

دل او را ز غم بجان آرد تن او را ز غصه بگدازد ۱۱۵۵

بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد

چون کند خانه خالی از اغیار آن گهی عشق با خود آغازد

زلف خود را برخ بیاراید روی خود را بحسن بترازد

بر لب خویش بوسها شمرد با رخ خویش عشقها بازد

چون درون را همه فرو گیرد ناگهی از درون برون تازد ۱۱۶۰

با عراقی کرشمه‌ای بکند دل او را بلطف بنوازد

تا بمستی ز خویشتن برود بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

# ایضاله

## ۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۷ - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

در جام جهان نمای اول شد نقش همه جهان مشکل (۱)
جام از می عشق برتر آمد گشت این همه نقشها ممثل
۱۱۶۵ هر ذره ازین نقوش واشکال بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه وصد هزار ساغر یك قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه ، این نقوش و اشکال بگذار ، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا نقش دومین چشم احول
۱۱۷۰ در نقش دوم چو باز بینی رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت چشم دل تو شود مکحل
اخلاق ونقوش خود بدل کن چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز کان جا شود این غرض محصل
۱۱۷۵ زان غمزهٔ نیم مست ساقی گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی خبر شو از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی می کن نظری بچشم اجمل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میست و هم جام عشقست می حریف آشام
۱۱۸۰ این جام جهان نمای اول عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزهٔ نیم مست ساقی نوشد هم ازین می‌غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض گشت آب حیات در جهان عام

---

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۷ مقدمهٔ دیوان

زین آب پدید شد حبابی — شد هجده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز ست؟ — بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام ۱۱۸۵
آنرا که زمی سرشت طینت — بی می نفسی نگیرد آرام
و آنکس که هنوز در خمارست — هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار — جام می ناب می کند وام
ای بیخبر از شراب مستی — ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا — پختیم ؟ و هنوز کار ما خام ۱۱۹۰
در میکده نیز روز کی چند — بنشین تو ز وقت روز تا شام
می نوش بکام دوست باده — پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم — وز کاف «کن» و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زد در دهن و نوشت در دم ۱۱۹۵
بر کف بنوشت نام و چه نام؟ — نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج — در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم ، این نام — خواهی که ترا شود مسلم ؟
مفتاح جهان گشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم ۱۲۰۰
بینی که همه بتو مضافست — معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم وا گشودی — بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست — گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه ، کم نام و ننگ خود گیر — میزن در میکده دمادم

۱۲۰۵ چون بگشایند تا که آن در | بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار | وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود : | پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او | در دار وجود نیست دیار
واجب شود ازشهادت وحکم | کز غیر نه عین بد ، نه آثار
۱۲۱۰ لیکن چو بغیر کرد اشارت | اغیار ظهور کرد ناچار
چندان که همه گواه گشتند | بر هستی وحدتش بیك بار
دیدند عیان که اوست موجود | ویشان همگی محال وپندار
گشتند همه گواه و رفتند | هم با سر نیستی ، دگر بار
این بود شهادت «اولوالعلم» | وین بود فرشته راهم اقرار
۱۲۱۵ این بود همه بدایت خلق | وین بود همه نهایت کار
این کثرت نفس بهر آن بود | تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست | چه فایده از ظهور بسیار؟
گر در نظر تو کثرت آید | وحدت بود آن ،ولی باطوار
چون سر کثیر جمله دیدی | کثرت همه نقش وحدت انگار
۱۲۲۰ فی الجمله ،زغیر دیده بر دوز | اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد | بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت درحال | هر کتم عدم ، که پی سپر کرد
میجست نشان صورت خود | چون در دل تنگ ما نظر کرد
وایافت امانت خود آنجا | آنگه چو نظر ببام ودر کرد

خود آن سر کوی بود کاول | زانجا بهمه جهان سفر کرد ۱۲۲۵
جان را بامانت خود آنجا | واداشت ،لباس خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خودرا | آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان | سراز سرهر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را | انسان شدو نام خود بشر کرد
فی الجمله ،بچشم بند اغیار | ظاهر شدونام خودد گر کرد ۱۲۳۰
تغییر صور کجا تواند | در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب و ظهور اودر احوال | اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده ،تونیز دیده بگشای | ما را چوزخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود | کردم چونگاه ،روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم | آن لحظه که اوجمال بنمود ۱۲۳۵
خود را بکنار در کشیدم | آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه برلب خویش | آندم که لبم لبانش می سود
بودیم یکی ، دو می نمودیم | نابود شد آن نمود در بود
چون سایه با آفتاب پیوست | از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم | پیدا نشود از آن سپس دود ۱۲۴۰
گویند که عشق را بپوشان | خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیانخویش خواهد | پند من وتو ندار دش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت | نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید | بشنو ز من ، ارتوانی اشنود
برخیز ، اگر حریف مایی | آهنك شراب خانه کن زود ۱۲۴۵
میباش خراب در خرابات | ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

| | | |
|---|---|---|
| | یاریست مرا، ورای پرده | انوار رخش سوای پرده |
| | برداشت ز رخ نقاب و گفتا: | می بین رخ من بجای پرده |
| | هرچ ازدوجهان ترا خوش آید | میدان که منم ورای پرده |
| ۱۲۵۰ | عالم همه پردهٔ مصور | اشیا همه نقشهای پرده |
| | در پرده چو من سخن سرایم | چون خوش نبود نوای پرده؟ |
| | این پرده مرا ز تو جدا کرد | اینست خود اقتضای پرده |
| | نی‌نی، که میان ما جدایی | هرگز نکند غطای پرده |
| | تو تار ردای کبریایی | ما را نبود ردای پرده |
| ۱۲۵۵ | جای تو همیشه در دل ماست | بیرون ز درست جای پرده |
| | من مردم دیدهٔ جهانم | دیده نبود سزای پرده |
| | گرغیرمنست پرده، خودنیست | ورنه منم انتهای پرده |
| | تو هم بسزای پرده بر خیز | وز دیدهٔ خود گشای پرده |

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

| | | |
|---|---|---|
| | آن مرغك نازنین پر و بال | گشتی همه گرد کوه اقبال |
| ۱۲۶۰ | بودی شب و روز در تکاپوی | کردی همه ساله کشف احوال |
| | جایی برسید او بیك دم | کان جا نرسد کسی بصد سال |
| | در اوج فضای عشق روزی | پرواز گرفت و من بدنبال |
| | ناگاه عقابی اندر آمد | آورد شکسته را بچنگال |
| | او را چه محل؟ که هر دو عالم | چون باز کند ز هم پر و بال |
| ۱۲۶۵ | در قبضهٔ او چنان نماید | کندر رخ خوب نقطهٔ خال |

خالیست جهان، شکار وحدت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال می گرد — خاك در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ عدوم اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — این راز که گفته شد باجمال ۱۲۷۰
دیدی چو یقین که می‌توان دید — پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

## ایضاً له

۱-۳-۴-۵-۸-۹-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درمیکده با حریف قلاش — بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش (۱)
از خط خوش نگار بر خوان — سر دو جهان، ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتم — زان رو که نمی رسم بنقاش
تا با خودم، ازخودم خبر نیست — با خود نفسی نبودمی کاش ۱۲۷۵
مخمور میم، بیار ساقی — نقل و می از آن لب شکر پاش
در صومعها چو می نگنجد — دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترك زهد گفتم — اینك شب و روز همچو اوباش

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید نوروز ۱۲۸۰

---

(۱) در۱۲ نخست ازبند هشتم ببعد وپس ازچند ورق هفت‌بند اول نوشته شده است و در۹ از آغازچیزی افتاده وتنها ازبیت ۵بند٤ ببعد هست- رجوع کنید بصحیفهٔ٦٥مقدمهٔ دیوان

بگشای لبت بخنده ، بنمای | ازلعل ، تو گوهر شب افروز
زنهار ! از آن دو چشم مستت | فریاد! از آن دوزلف کین توز
چون زلف ، تو کج مباز باما | از قد تو راستی بیاموز
۱۲۸۵ ساقی بده ، آن می طرب را | بستان زمن این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد | اکنون چو قلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه | و آن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش ؟ | کز پرده برون فتاده این راز
۱۲۹۰ درپاش کسی که سر نیفگند | چون طرهٔ او نشد سرافراز
دربند خودم ، بیار ساقی | آن می که رهاندم زخود باز
عمریست کز آرزوی آن می | چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که : بجوی تا بیابی | اینك طلب تو کردم آغاز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی
۱۲۹۵ می ده ، که نمیشود میسر | بی آب حیات زندگانی
هم خضرخجل ، هم آبحیوان | چون از خط و لب شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین | زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما | کز ناز و کرشمه در نمانی(۱)
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن | بفریب مرا ، چنان که دانی
۱۳۰۰ در آرزوی لب تو بودم | چون دست نداد کامرانی

(۱) در ۹ ازین ببعد نوشته شده‌است .

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

وقت‌طربست، ساقیا ، خیـز — در ده قـدح نشاط انگیـز
از جور تو رستخیز برخاست — بنشان‌شر و شور و فتنه، برخیز
بستان دل عاشقان شیدا — وز طرهٔ دلـربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه — با خاك درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزهٔ دلاور — هر لحظه بخون‌ما بکن تیز ۱۳۰۵
کردم هوس لبت ، نـدیدم — کامی چوازآن لب‌شکرریز
نذری کردم که : تا توانم — توبه کنم ازصلاح وپرهیز

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از توبویی

ساقی ، چه کنم‌بساغرو جام؟ — مستم کن از آن می‌غم انجام
با یاد لب تـو عاشقان را — حاجت نبـود بساغر و جام ۱۳۱۰
گوشم‌سخن لب تو بشنود — خشنود شد ، ازلبت ،بدشنام
دل زلف تو دانه دید،ناگاه — افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل من قراروآرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی — دانی چه‌کنم بکام و ناکام؟

در میکده‌می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

دست از دل بیقرار شستم — ونـدر سر زلف یـار بستم ۱۳۱۵
بیدل شدم وز جان بیك بار — چـون طرهٔ‌یار برشکستم
گویندچگونه‌ای ؟چه گویم؟ — هستم ز غمش چنانکه‌هستم

خودرا زچه غمش بر آرم | گر طرهٔ او فتد بدستم (۱)
۱۳۲۰ در دام بلا فتاده بودم | هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی، قدحی، که از می عشق | چون چشم خوش تونیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی | آمد گه آنکه می پرستم
فارغ شوم از غم عراقی | از زحمت او چوباز رستم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی(۲)

ساقی، می مهر ریز در کام | بنما بشب آفتاب از جام (۳)
آن جام جهان نما بمن ده | تا بنگرم اندرو سر انجام
۱۳۲۵ بینم مگر آفتاب رویت | تابان سحری زمشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم | گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند | در سایه دلش نگیرد آرام
دربند خودم، نمی توانم | کازاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم | یك بار خلاص یابد از دام
۱۳۳۰ کی باز زهم زبیم و امید؟ | کی پاك شوم زننك واز نام؟
کی خانهٔ من خراب گردد؟ | تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم | بر بوی تو، چون نیافتم کام

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بنما رخ نکویت | تا جام طرب کشم ببویت
نا خورده شراب مست گردد | نظارگی از رخ نکویت
۱۳۳۵ گر صاف نمی‌دهی، که خاکم | یاد آر بدردی سبویت

(۱) در۱۲هر دوبیت دنبال هم باتکرار قافیه آمده است
(۲) در۸ پس ازین دیگر نوشته نشده است
(۳) در ۱۲ ازین پس درقسمت اول وبندهای پیش ازین درقسمت دوم نوشته شده است

مگذار ز تشنگی بمیرم — نا یافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه — سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که نا توانی — یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه وزهد توبه کردم — تابو که رسم دمی بسویت ۱۳۴۰
دل جست و ترا نیافت، افسوس — واماند کنون زجست وجویت
خوی تونکوست با همه کس — با من زچه بدفتاد خویت؟
می گریم روز در فراقت — می نالم شب در آرزویت
بر بوی توروزگار بگذشت — از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی — پیش آر حیات جاودانی[1]
می ده، که کسی نیافت هرگز — بی آب حیات زندگانی ۱۳۴۵
در مجلس عشق مفلسی را — پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستگانی
بر خیزم و ترك خویش گیرم — گر هیچ تو باخودم نشانی
ور از در من غمت در آید — جان پیش کشم ز شادمانی
جان را زدو دیده دوست دارم — زان رو که تو در میان آنی ۱۳۵۰
از عاشق خود کران چه گیری؟ — چون با دل و جانش در میانی
از بهر رخ تو می کند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم — عمری چو نیافتم امانی

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، ز شراب خانهٔ نوش — یك جام بیاورو ببر هوش

(۱) ازین پس دیگر در ۹ نوشته نشده

۱۳۵۵ مستم کن، آنچنان که درحال | از هستی خود کنم فراموش
ورخود سوی من کنی‌نگاهی | بی‌باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی | گر هیچ بیابم از لبت نوش
کی بو که ز لطف دلنوازت | گیرم همه‌کام دل در آغوش؟
دارد چو بلطف دلبرم چشم | می‌دار توهم بحال او گوش
۱۳۶۰ مگذار برهنه‌ام ز لطفت | درمن توز مهر جامه‌ای پوش
چون‌نیست مرا کسی‌خریدار | مولای توام ، تو نیز مفروش
دیگ‌دل‌من، که نیزخامست | بر آتش شوق سر زند جوش
در صومعه حشمتت ندیدم | اکنون شب وروزبرسردوش

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب آتش افروز | چون سوختیم تمام تر سوز
۱۳۶۵ این آتش من بآب بنشان | وزآب من آتشی بر افروز
می ده ، که ز بادهٔ شبانه | در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افگن | کز پرتوآن شود شبم روز
گفتی که : بنال زار هر شب | ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامن خسته می‌نسازی | چه سود ز نالهٔ من و سوز؟
۱۳۷۰ دل را ز تو تا شکیب افتاد | بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار | رحم آر بدین تن غم اندوز
من می‌شکنم ، تو باز میبند | من‌می‌درم، از کرم تو می‌دوز
از توبه و زهد توبه کردم | اینك چوقلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، سر درد سرندارم | بشکن بنسیم می خمارم

یك جرعه زجام می بمن ده　　تا درد کشم ، کـه خاکسارم　　۱۳۷۵

از جام تـو قانـعم بـدوری　　حاشا که بجرعه سر در آرم

یادآر مـرا بـدردی خم　　کـز خاك در تـو یادگـارم

بگذار کـه بـر درت نشینم　　آخر نه ز کـوی تو غبارم ؟

ازدست‌مده، که رفتم‌ازدست　　دستیم بده ، کـه دوستدارم

زنـده نفسـی بـرای آنـم　　تا پیش رخ تـو جان سپارم　　۱۳۸۰

این یك نفسم تونیزخوش‌دار　　چـون با نـفسی فتـاد کارم

نا یافته بـوی گلشن وصـل　　در سینه شکـست هجر خارم

درسر دارم که بعد ازامروز　　دست از هـمه کارهـا بدارم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی　　در ده مـدد حیات باقـی(۱)

قـد فـاتنی الـصبوح فادرك　　مـن قبل فـوات الاعتبـاق　　۱۳۸۵

در کیسهٔ نقـد نیست جزجان　　بستان قـدحـی ، بیار ساقی

کـم اصبر قـد صبرت حتی　　روحـی بلغت الـی التراق

دردا! که بخیره‌عمر بگذشت　　نابـوده میان ما تـلاقـی

فاستعذب مسمعـی حـدیثا　　مذتاب بذکـر کم مـذاق

من‌زان‌توام، توهـم مرا باش　　خـوش باش بـعشق اتـفاقی　　۱۳۹۰

اشتاق الـی لقاك ، فانـظـر　　لـی وجـهك نظـرة الالاق

بگذار کـه بر در تو باشد　　کمتر سگك درت عـراقی

استوطـن بابـکم عسی ان　　یحطی نظـرا بکم حـداق

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

---

۱) در۹ازین‌پس بازنوشته شده‌است .

ساقی، قدحی ، که نیم مستیم مـخمـور صبوحـی الستیم

۱۳۹۵ از صومعه پابـرون نهادیـم در میکده معتکف نشستیم

از جور تـو خرقها دریدیم وز دست تـو توبها شکستیم

جزجان گروی دگرنداریم بپذیر، کـه نیك تنك دستیم

مارا برهان ز ما ، کـه تا ما با خـویشتنیم بت پـرستیم

ما هرچه که داشتیم پیونـد از بهر تو آن همه گسستیم

۱۴۰۰ بر درگـه لطف تو فتادیـم در رحـمت تـو امید بستیم

گر نیك وبدیم، وربد ونیك هم‌آن توایم ، هر چه هستیم

درده قدحی، که از عـراقی الا بشـراب وا نـرستیم

درمیکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی



# غزليات

## ۵-۱۲-۱۳-۱۵

هرسحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا      تا زمن پیغامی آرد برسر کوی شما

باد می‌پیمایم وبر باد عمری میدهم      ورنه بر خاك در توره کجایابد صبا ؟

چون ندارم همدمی، بابادمی گویم سخن      چون نیابم مرهمی ،ازباد می‌جویم شفا      ۱۴۰۵

آتش دل چون نمی گرددبآب دیده کم      می‌دمم بادی برآتش،تا بتر سوزد مرا

تامگر خاکستری گردم ببادی برشوم      وارهم زین تنگنای محنت آبادبلا

مردن وخاکی‌شدن بهتر که باتوزیستن      سوختن خوشتر بسی کزروی‌تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

## ۵-۱۲-۱۳

ای‌مرا یك بارگی ازخویشتن کرده جدا      گربد آن‌شادی که‌دوراز توبمیرم مرحبا      ۱۴۱۰

دل زغم رنجور وتوفارغ ازو وزحال او      بازپرس آخر که:چون‌شدحال آن‌بیمارما؟

شب خیالت گفت باجانم که:چون‌شد حال دل؟      نعره‌زدجانم که:ای مسکین،بقابادا ترا

دوستان‌رازار کشتی‌زآرزوی‌روی خود      درطریق دوستی آخر کجا باشد روا ؟

بود دل رابا توآخر آشنایی پیش ازین      این کندهرگز؟که کرداین آشنابا آشنا؟

هم چنان درخاك وخون‌غلتانش بایدجان سپرد      خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا      ۱۴۱۵

روزوشب‌خونابه‌اش بایدفشاندن بردرت      دیده‌ای کزخاك درگاه تو جوید توتیا

دل‌برفت‌ازدست‌وزتیمار توخون‌شد جگر      نیم‌جانی‌ماند وآن هم ناتوانی ،کوبرآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو ؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

**۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶**

این حادثه بین که زاد ما را — وین واقعه کاوفتاد ما را
۱۴۲۰ آن یار، که در میان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست مگر بداد ما را؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
برما در لطف خود فرو بست — وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویی — کز بهر فراق زاد ما را
۱۴۲۵ ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد ما را

**۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶**

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید — نیامد خوب رخساری دریغا
۱۴۳۰ ندیدم هیچ گلزاری بعالم — که درچشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد — که دل دارد چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد — که چونشد حال بیماری؟ دریغا
شدم صدبار بر درگاه وصلش — ندادم بار یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
۱۴۳۵ بسر شد روزگارم بی رخ تو — نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس ماند
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

### ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ندیدم درجهان کامی دریغا | بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد ازخوان گیتی | مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد ازبزم وصل خوبرویان | نصیب بخت من جامی دریغا
مراد ورازرخ دلداردر دیست | که آنرانیست آرامی دریغا ۱۴۴۰
فروشد روز عمر و بر نیامد | از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر: | کند یادم بپیغامی دریغا

چو وادیدم عراقی نزد آندوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

### ۵-۱۲-۱۳

سر بسر ازلطف جانی ساقیا | خوشتر ازجان چیست؟ آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست | رو ، که شیرین دلستانی ساقیا ۱۴۴۵
زان بچشم من در آیی هرزمان | کز صفا آب روانی ساقیا
ازمی عشق ارچه سرمستی، مکن | با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده ای می ده، اگرچه کج بود | کز بهانه در گمانی ساقیا
برلب خودبوسه ده، آنگه ببین | ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا | زان یقینم شد که جانی ساقیا ۱۴۵۰
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو | از سخن درمی چکانی ساقیا
دردل وچشمم زحسن ولطف خویش | آشکارا و نهانی ساقیا

نیست درعالم عراقی رادمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

### ۱-۲-۵-۱۲-۱۳

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب | تافته ام ازغمت، روی زمن بر متاب

۱۴۵۵ زنده‌ببوی توام ، بوی زمن وامگیر — تشنهٔ روی توام ، بازمدار ازمن آب
ازرخ سیراب خودبرجگرم آب‌زن — کز تپش تشنگی‌شدجگرمن سراب
تافته اندر دلم پرتو مهـر رخت — می کنم‌ازآب چشم‌خانهٔ دلراخراب
روزم ارآید بشب بیرخ توچه‌عجب؟ — روز چگونه بود چون نبودآفتاب؟
چون بسر کوی‌تونیست تنم رامقـام — چون ببرلطف تونیست دلم را مآب
فخر عراقی بتست ، عار چـه داری ازو؟
۱۴۶۰ نیك وبدوهرچه هست، هست بتوش‌انتساب

## ۱ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات — گنجی که‌آن‌نیابدصدپیردرمناجات[۱]
خواهی‌که راه‌یابی بی‌رنج برسر گنج — می‌بیزهرسحر گاه خاك درخـرابات
یك‌ذره گرداز آن‌خاك‌درچشم‌جانت‌افتد — با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابـد — نزخویش گردی‌آگه،نزجام،نزشعاعات
۱۴۶۵ دربیخودی ومستی‌جایی‌رسی ، که‌آنجا — درهم شودعبادات، پی گم کند اشارات
تاگم‌نگردی ازخود گنجی چنین نیابی — حالی چنین نیابد گم گشته ازملاقـات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ — کفرست‌زهدوطاعت‌تانگذری زمیقات
تاتو زخودپرستی وزجست وجونرستی — می‌دان که می‌پرستی درد‌یرعزی ولات
در صومعه تودانی می کوش تا توانـی — درمیکده رهاکن ازسر فضول‌وطامات
۱۴۷۰ جان بازدر خرابات،تاجرعه‌ای بیـابی — مفروش زهد،کانجا کمترخرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی ؟ — انداز خویشتن را در بحر بی نهایـات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانـی — تادر کشد بکامت یك ره نهنك حالات
چون غرقه شد عراقی‌یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند درعالم شهـادات

(۱) رجوع شودبصحیفهٔ ۵۸ مقدمهٔ دیوان

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

دیدی چومن خرابی افتاده درخرابات فارغ شده ز مسجد وز لذت مباهات
از خانگـاه رفته ، در میکـده نشسته صدسجده کرده هردم در پیش عزی ولات ۱۴۷۵
درباخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین افتاده خوار وغمگین در گوشهٔ خرابات
نی همدمی که با اویك دم دمی برآرد نی محرمی که یابد باوی دمی مراعات
نی هیچ گبری اورا دستی گرفت روزی نی کـرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندیددرمان، زخمش نجست مرهم در ساخته بناکام بـا درد بـی مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری هم خوشدلیش رفته، هم روزگار ، هیهات! ۱۴۸۰

با این همه ، عراقی ، امیدوار می باش
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

**۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

بیك گره که دوچشمت برابروان انداخت هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف توباعاشقان چه شعبده ساخت؟ که هرکه جان و دلی داشت درمیان انداخت
دلم، که در سرزلف توشد ، توان که که ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ تودر خور چشم منست،لیك چه سود؟ که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت ۱۴۸۵
حلاوت لب تـو ، دوش ، یـاد میکردم بساشکر که در آن لحظه در دهان انداخت!
من از وصال تودل بر گرفته بودم ،لیك زبان لطف تـوام باز در گمان انداخت
قبول تو دگـران را بصدر وصل نشاند دل شکستهٔ مـا را بـر آستان انداخت
چه قدر دارد ، جانا ، دلی ؟توان هردم بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی ازدل وجان آن زمان امید برید
که چشم جادوی توچین درابروان انداخت ۱۴۹۰

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳**

چو آفتاب رخت سایه برجهان انداخت جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود هزار فتنه و آشوب درجهان انداخت
حدیث حسن تو ، هر جا که در میان آمد ز ذوق،هر که دلی داشت ،درمیان انداخت
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
۱۴۹۵ بجای خرقه بقوال جان توان انداخت

**۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ ـ ۱۶**

عراقی بار دیگر توبه بشکست ز جام عشق شد شیدا و سر مست
پریشان سر زلف بتان شد خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی درخرابات! گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
۱۵۰۰ بگرد زلف مهرویان همی گشت چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بپیران سر ، دل و دین داد برباد ز خود فارغ شد و از جمله وارست
سحر گه از سر سجاده برخاست ببوی جرعه‌ای زنار بر بست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین برهر دو عالم قلندر وار در می خانه بنشست
لب ساقی صلای بوسه در داد
۱۵۰۵ عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

**۱ـ۳ـ ۵ ـ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

ساقی قدحی شراب در دست آمد ز شراب خانه سر مست
آن توبهٔ نا درست ما را همچون سر زلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش برخاست کان فتنهٔ روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی وآن نیز نهاده بر کف دست
۱۵۱۰ آن دل ، که ازو خبر نداریم هم در سر زلف اوست گر هست
دیوانهٔ روی اوست دایم آشفتهٔ موی اوست پیوست

در سایهٔ زلف او بیاسود وزنیك و بدزمانه وارست
چو دید شعاع روی خوبش در حال زسایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

ازپرده برون آمدساقی ، قدحیدر دست هم پرده ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست ۱۵۱۵
بنمود رخ زیبا ، کشتیم همه شیدا چون هیچ نماند از ماآمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند ازدلمابرخاست جاندلزجهانبرداشت وندرسرزلفشبست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران وز جام می لعلش گشتیم همه سر مست
از دستبشد چوندل درطرهٔ اوزد چنك غرقه زنداز حیرت درهر چهبیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد آزادشد از عالم وز هستی ما وارست ۱۵۲۰
دل درسر زلفشد ، ازطره طلب کردم گفتا که :لباوخوش ،اینكسرما پیوست
بایارخوشیبنشست دل کزسر جان برخاست باجانوجهان پیوستدل کزدوجهان بگسست
از غمزهٔ روی او که مستم و که هشیار وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست

میخواستم ازاسرار اظهار کنمحرفی
زاغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

## ۱-۲-٤-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

دواسبهپیكنظر میدوانم از چپوراست بجست وجوی نگاری ، کهنوردیدهٔماست ۱۵۲۵
مرا ، که جز رخ او در نظر نمی آید دودیدهازهوس روی اوپر آب چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟ چوبامنستنگارم چهمیدوم چپوراست؟
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم نظرچنین نکند آن که اوبخودبیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
زروی روشن هر ذره شد مرا روشن کهآفتابرخت درهمه جهان پیداست ۱۵۳۰
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم لباس حسن تو دیدم بقد هر یك راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد — ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که دربندزلف تست دلم — که‌هر کجا که‌دلی‌هست اندران سوداست
بغمزه گر نربودی دل همه عالم — زعشق تودل جمله‌جهان چرا شیداست ؟
۱۰۳۵ وگرجمال توباعاشقان کرشمه‌نکرد — زبهرچه شروآشوب از جهان برخاست ؟
ور از جهان سخن سرتوبرون‌افتاد — سزد ، که راز نگه داشتن نه‌کار صداست

ندید چشم عراقی‌ترا ، چنانکه تویی
از آن که درنظرش‌جمله‌کاینات هباست

## ۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

شوری زشراب خانه بر خاست — برخاست غریوی ازچپ وراست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت ؟ — کزهر طرفی‌هزار غوغاست
۱۰۴۰ تاجام لبش کدام می داد ؟ — کزجرعه‌ش‌هر که‌هست‌شیداست
ساقی ، قدحی ، که مست عشقم — وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم چنان هست — وآن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم ، که چوزلف تست در هم ، — بی‌قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی — کز جام غرض می مصفاست
۱۰۴۵ آیینهٔ روی تست جانم — عکس رخ تو درو هویداست
پنهان‌چه‌شوی ؟ که‌عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ، ار نه — رنگ‌رخش از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — اورا کشش‌ازچه سوی بالاست ؟
باغیست جهان ، ز عکس رویت — خرم دل آن که در تماشاست
۱۰۵۰ در باغ همه رخ تو بیند — ازهرورق گل ، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزاروبهاروباغ وصحراست

### ۱ـ ۵ ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

از میکده تاچه شور برخاست ؟ کندرهمه‌شهر شوروغوغاست (۱)
بـاری ، بنظاره ای بـرون آی کان روی تو از در تماشاست
پنهان‌چه‌شوی؟ که عکس رویت درجام‌جهان نمای پیداست (۲)
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد رنك رخش آخرازچه زیباست ؟ ۱۰۵۵
ور نـه بجمـال تونظر کـرد چشم‌خوش نرگس‌ازچه‌بیناست؟
ور سرو نـه قـامت تو دیدست اورا کشش‌ازچه‌سوی‌بالاست (۳)
تـا یافت بنفشه بـوی زلفت ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ لالـه و گل ؟ از جام غرض می مصفـاست
جز حسن و جمال تو نبیند
از گلشن‌ولاله هر که‌بیناست ۱۰۶۰

### ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بـاز مرا در غمـت واقعهٔ جـانی است در دل زارم نگر، تابچه‌حیرانـی‌است
دل که‌زجانسیر گشت‌خون‌جگر میخورد بر سر خوان غمت باز بمهما نی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یـك زمان باز گذارش بغم ، کو بغم ارزانی‌است
هر که‌بخودبازماندوزسرجان برنخاست باز گذارش بغم کوبغم‌ارزانی است(۴) ۱۰۶۵
تا سر زلفین تـو کـرد پـریشان دلـم هیچ‌نکویی‌بدو کین‌چه‌پریشانی‌است ؟
ازدل‌من خون چکید برجگرم نم‌نماند تا ز غمت دیده‌ام درگهر افشانی‌است
آه ! که در طالعم باز پـرا کند گیست بخت‌بدآخر بگو کین‌چه پریشانی‌است
رفت که بودی مراکار بسامان ، دریغ ! نوبت‌کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کـوه فـراق روزامیدم چوشب تیره وظلمانی است

(۱) در۱۲ پس‌ازین بیت ابیات ۲ـ۵ غزل پیش مکرر شده است .
(۲) تکرار بیت ۹ غزل پیش (۳) تکرار بیت۱۱ غزل پیش
(٤) تکرار بیت بالا ، پیداست که نسخه بدل از یك بیتست .

۱۵۷۰ وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟ جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است

خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو
دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

### ۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ز خواب نرگس مست تو سر گران برخاست خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟ که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
بتیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز که رستخیز بیك باره از جهان برخاست
۱۵۷۵ بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!
بیا و آب رخ از تشتگان دریغ مدار طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟
چنین که که من ز فراق تو سر برآمده‌ام گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟
تو در کنار من آ، تا من از میان بروم که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو در آویزد دل من از سر جان آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
۱۵۸۰ که چشم مست تو از خواب سر گران برخاست

### ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ناگه از میکده فغان برخاست ناله از جان عاشقان برخاست
شر و شوری فتاد در عالم های و هویی ازین و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند در پیش صد روان، روان برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاك شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
۱۵۸۵ جرعه باخاك در حدیث آمد گفت و گویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید نعره زد وز سر جهان برخاست
بخت من، چون شنید آن نعره سبك از خواب، سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل، چو مرا عالم از پیش جسم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم بنگرم کز چه این فغان برخاست؟

بود بر پای من ، عراقی ، بند ۱۵۹۰
بند بر پای چون توان برخاست؟

## ۵-۱۲-۱۳

مهر مهر دلبری بر جان ماست جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می نالم ولیک درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سودا ییست گوی زلفش درخم چوگان ماست ۱۵۹۵
اسب همت راچو درزین آوریم هردو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می ننهندمان خلقان ولیک کس چه داند آنچه درخلقان ماست؟
گر زما برهان طلب دارد کسی نوراو در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین وشیر و می بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه درصورت گدایی میکنیم گنج معنی دردل ویران ماست ۱۶۰۰
هاتف دولت مرا آواز داد :
کین نوامی گو: عراقی،زآن ماست

## ۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنین که حال من زار در خراباتست می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مراچو می نرهاند ز دست خویشتنم بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من میان میکده مولای عزی ولاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود چه جای صومعه وزهد ووجدوحالاتست؟ ۱۶۰۵
مراکه قبله خم ابروی بتان باشد چه جای مسجدومحراب وزهدوطاعاتست؟
ملامتم مکنید ، ار بدیر درد کشم که حال بی خبران بهترین حالاتست
ز ذوق باخبری آنکه را خبر باشد بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات رااز آنچه خبر | که اهل صومعه‌را بهترین مقاماتست؟
۱۶۱۰ اگرچه اهل‌خراباترا ز من ننگیست | مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسیکه حالت دیوانگان‌میکده‌یافت | مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه | سفید کردن آن‌نوعی‌ازمحالاتست (۱)
کجاست‌می؟ که‌بجان‌آمدم‌زخسته‌دلی | که‌پرزشیوه‌وسالوس وزرق‌وطاماتست
مقام درد کشانی که در خراباتند | یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
۱۶۱۵ که او حریف بتانست ودر خراباتست

**۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

ندیده‌ام رخ‌خوب‌تو، روز کی‌چندست | بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست
بیك نظاره بروی تودیده خشنودست | بیك کرشمه‌دل‌ازغمزهٔ‌توخرسندست
فتورغمزهٔ توخون من بخواهد ریخت | بدینصفت‌که‌درابروگره‌درافکندست
یکی گره‌بگشای‌ازدوزلف‌ورخ‌بنمای | که‌صدهزارچومن‌دلشده‌دران‌بندست
۱۶۲۰ مبرزمن، که رك جان من بریده‌شود | بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو ازلب شیرین تو نصیبی نیست | از آنچه‌سود که‌لعل‌توسربسرقندست؟

کسیکه همچوعراقی اسیرعشق تو نیست
شب فراق‌چه داند که‌تاسحر چندست؟(۲)

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

جانا، نظری، که دل فگارست | بخشای، که خسته نیك زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست | دریاب کنون، که وقت کارست
۱۶۲۵ رحم آر، که بی تو زندگانی | از مرك بتر هزار بارست

---

(۱) سعدی:
گلیم بخت کسی‌را که بافتند سیاه | بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
(۲) مطلع غزل سعدی:
شب فراق چه داند که تاسحرچندست | مگر کسی که بزندان عشق در بندست

دیریست که بر در قبولست بیچاره دلم، که نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد ؟ ازدر گهت ،آن کامیدوارست
نا خورده دلم شراب وصلت ازدردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن کوخود زرخ توشرمسارست ۱۶۳۰
خرم دل آنکسی ، که او را اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش از ین و آن نیاید آنرا که ، چوتونگار، یارست
کار آن دارد ، که بر در تو هر لحظه وهردمیش بارست
نی آنکه همیشه چون عراقی
برخاك درت چوخاك خوارست

## ۱۳-۵

دل، چودردام عشق منظورست دیده راجرم نیست،معذورست ۱۶۳۵
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال دل مستم هنو ز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد دایم ازیارا گرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاشست شعله و نار پرتو نورست
حکم داری بهرچه فرمایی
که عراقی مطیع ومامورست ۱۶۴۰

## ۱-۲-۴-۵-۱۳

سازطرب عشق که داند که چه سازست ؟ کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك وتازست(۱)
آوردبیك زخمه، جهانرا همه ، دررقص خودجان وجهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چوصداییست ازین پرده ، که داند کین راه چه پرده است ودرین پرده چه رازست؟
رازیست درین پرده ، گر آنرا بشناسی دانی که حقیقت زچه دربند مجازست؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۶ مقدمهٔ دیوان

۱٦٤٥ معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود — پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد — حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ‌نازست؟
عشقست که هر دم بدگر رنگ بر آید — نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت‌عاشق‌چودر آید همه سوزست — در کسوت معشوق چوآیدهمه سازست
زان‌شعله که‌ازروی‌بتان‌حسن‌برافروخت — قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
۱٦٥۰ راهیست ره‌عشق، بغایت‌خوش ونزدیك — هرره که جزینست همه‌دور ودرازست
مستی، که خراب ره‌عشقست، درین‌ره — خواب خوش مستیش همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش — رفتم بدر میکده ، دیدم که فرازست
از میکده آواز بر آمد که: عراقی
در باز توخودرا، که‌درمیکده‌بازست

**۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦**

در کوی‌خرابات، کسی‌را که‌نیازست — هشیاری‌و‌مستیش‌همه‌عین‌نمازست(۱)
۱٦٥٥ آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز — آنچ ازتوپذیرند درآنکوی‌نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند — هشیارچه‌داندکه‌درینکویچه‌رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم‌بحقیقت که‌جزین کارمجازست
خواهی که‌درون حرم‌عشق خرامی؟ — درمیکده‌بنشین که‌ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی — زیرا که‌درین‌راه‌بسی‌شیب‌وفرازست
۱٦٦۰ از میکده‌ها نالهٔ دلسوز بر آمد — در زمزمهٔ‌عشق ندانم که چه‌سازست؟
درزلف‌بتان‌تاچه‌فریبست؟ که‌پیوست — محمود پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله که ازروی‌بتان‌حسن توافروخت — جان‌همه‌مشتاقان درسوزو گدازست
چون بر در می خانه مرابار ندادند — رفتم بدر صومعه، دیدم که‌فرازست
آواز زمی خانه بر آمد که : عراقی
درباز توخودرا که‌درمیکده‌بازست(۲)

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥۲ مقدمه (۲) تکرار مقطع غزل پیش

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

طرهٔ یار پریشان چه خوشست — قامت دوست خرامان چه خوشست ۱۶۶۵

خط خوش برلب جانان چه نکوست — سبزهٔ و چشمهٔ حیوان چه خوشست

از می عشق دلی مست و خراب — همچوچشم خوش جانان‌چه خوشست

در خرابات خراب افتاده — عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست

آن دل شیفتهٔ ما بنگر — در خم زلف پریشان چه خوشست

یوسف گم شدهٔ ما را بین — کندر آن چاه زنخدان‌چه خوشست ۱۶۷۰

لذت عشق بتم از من پرس — تو از آن بی خبری کان‌چه خوشست

تو چه دانی که شکر خندهٔ او — از دهان شکرستان چه خوشست؟

چه شناسی که می ونقل بهم — از لب آن بت خندان‌چه خوشست؟

گر ببینی که بوقت مستی — لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی

وه که‌این‌عیش بدینسان‌چه خوشست! ۱۶۷۵

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

درسرم عشق‌توسودایی خوشست — در دلم شوقت تمنایی خوشست

ناله و فریاد من هر نیم شب — بر در وصلت تقاضایی خوشست

تا نپنداری که بی روی خوشت — درهمه عالم مرا جایی خوشست

با سگان کشتن مراهرشب‌بروز — بر سر کویت تماشایی خوشست

گر چه می‌کاهد غم تو جان من — یادرویت‌راحت‌افزایی خوشست ۱۶۸۰

در دلم بنگر ، که از یاد رخت — بوستان‌وباغ‌وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد

درمیان‌خلق رسوایی خوشست

**۱ - ۲ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

رخ نگارمراهر زمان دگر رنگست — بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه ای بکند، صدهزار دل ببرد — از ینسبب دل عشاق درجهان تنگست

۱۶۸۵ اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا — بجای دل سر زلف نگار در چنگست

از آن گهی که خراباتیی دلم ببرد — مرا هوای خرابات و باده وچنگست

بدین صفت که منم، ازشراب عشق خراب — مرا چه جای کرامات ونام یاننگست؟

بیار ساقی، از آن می، که ساغر اورا — زعکس چهرهٔ توهرزمان دگررنگست

بریز خون عراقی و آشتی واکن

که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

۱۶۹۰ شاد کن جان من، که غمگینست — رحم کن بر دلم، که مسکینست

روز اول که دیدمش گفتم: — آنکه روزم سیه کند اینست

روی بنمای، تا نظاره کنم — کارزوی من از جهان اینست

دل بیچاره را بوصل دمی — شادمان کن، که بی توغمگینست

بی رخت دین من همه کفرست — با رخت کفر من همه دینست

۱۶۹۵ که گهی یاد کن بدشنامم — سخن تلخ از تو شیرینست

دل بتو دادم و ندانستم — که ترا کبر و ناز چندینست

بنوازی و پس بیازاری — آخر، ای دوست این چه آیینست؟

کینه بگذار و دلنوازی کن

که عراقی نه در خور کینست

**۱ ـ ۲ ـ ۱۲ ـ ۱۵**

مشو، مشو، زمن خسته دل جدا ایدوست — مکن، مکن، بکف اندهم رها ای دوست

۱۷۰۰ برس، که بی تومرا جان بلب رسید، برس — بیا که بر توفشانم روان، بیا ای دوست

بیا، که بی تومرا برگ زندگانی نیست — بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست

اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد — من غریب ندارم مگر ترا ای دوست

چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟ — چه اوفتاد که گشتی زمن جدا ای دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟ / که او فتاد جدایی میان ما ایدوست
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل / برغم دشمن شاد از درم در آ ایدوست ۱۷۰۵
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل / فتاده‌ام بکف محنت و بلا ایدوست
زدار ضرب توام سکه بر وجود زده / مرا بر آتش محنت میازما ایدوست
چو از زبانمنت هیچگونه سودی نیست / مخواه بیش زیان من گدا ایدوست
زلطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی / دمی بگرد دل پرغمان بر آ ایدوست
زشادی همه عـالـم شدست بیگانه / دلم که باغم تو گشت آشنا ایدوست ۱۷۱۰
زروی لطف و کرم شاد کن بروی خودم / که کرد بار غمت پشت من دو تا ایدوست

زهمرهی عراقی ز راه واماندم
زلطف بر در خویشم رهی نما ایدوست

**۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

کی ببینم چهرهٔ زیبـای دوست ؟ / کی ببویم لعل شکرخـای دوست ؟
کی در آویزم بدام زلف یار ؟ / کی نهم یك لحظه سر برپای دوست ؟
کی برافشانم بروی دوست جان ؟ / کی بگیرم زلـف مشك آسای دوست ؟ ۱۷۱۵
این‌چنین پیدا زما پنهان چراست ؟ / طلعت خوب جهان پیمـای دوست
همچو چشم دوست بیمارم ، کجاست / شکری زان لعل جان افزای دوست ؟
در دل تنگم نمی گنجد جهـا ن / خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که : ترك دوست گیر / من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی ، واله و شیدا شدی ۱۷۲۰
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

**۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵**

یکلحظه دیدن رخ جانانم آرزوست / یکدم وصال آنمه خوبانم آرزوست
درخلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن / یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من / با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا، زآرزوی تو جانم بلب رسید / بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست

۱۷۲۵ گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم / طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست

یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام / یک بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست

ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم / عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست / دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست

بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل / پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

۱۷۳۰ سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است / خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست / در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی / از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۶**

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست / جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم / جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

۱۷۳۵ وین جان من سوخته را جز سر زلفت / اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور / گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست

یکبوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست / فرمود فراق تو که: فردای، دگر نیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا / لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند / لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

**۵ - ۱۳**

۱۷۴۰ هر دلی کو بعشق مایل نیست / حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست

زاغ گو: بی خبر بمیر از عشق / که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نورست / خود بدین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانهٔ عشق / در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا
ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

۱-۲- ۵-۷ -۱۲-۱۳- ۱۵

ساقی، ارجام می دمادم نیست — جان فدای تو، دردیی کم نیست ۱۷۴۵
من که درمیکده کم از خاکم — جرعه ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای‌ده، مرازغم برهان[(۱)] — که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده — کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من — گر نباشد، مباش، گو: غم نیست
زآرزوی دمی دلم خون شد — که شوم یك نفس درین دم[(۲)] نیست ۱۷۵۰
بهر دل درهم و پریشانم — چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم — خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کمست مرا — خوش از آنم[(۳)] که ناخوشی هم نیست
کشت امیدرا، که خشك بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا، یك دمم حریفی کن — کین دمم جز تو هیچ همدم نیست ۱۷۵۵

ساغری ده، مرا زمن برهان
که عراقی حریف ومحرم نیست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

عشق سیمرغست، کورادام نیست — دردو عالم زو نشان ونام نیست[(٤)]
پی بکوی او همانا کس نبرد — کندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او — جزلب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست — گرچه عالم خود برون ازجام نیست ۱۷۶۰
ناگه از رخ گربراندازد نقاب — سر بسر عالم شود ناکام، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست — گرچه آنجا کوست صبح وشام نیست

---

(۱) خ ل: بیکی جرعه شاد کن دل من — (۲) خ ل: وزان کم — (۳) خ ل: ندانم
(٤) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٦ مقدمهٔ دیوان

ای صبا، گر بگذری در کوی او نزد اوما را جزین پیغام نیست :
کای دلارامی که جان مـا تویی بی توما رایك نفس آرام نیست
۱۷۶۵ هر کسی راهست کامی در جهان جـز لبت ما رامراد وکام نیست
هر کسی رانام معشوقی که هست می‌برد ، معشوق مارا نام نیست
تالب وچشم توما را مست کـرد نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلـف تـو شد کارما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که درهردوجهان دوستی‌چون‌تست‌دشمن‌کام نیست
با عـراقی دوستی آغـاز کـن
۱۷۷۰ گرچه‌اودرخورداین‌انعام‌نیست

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

دل ، که‌دایم عشق می‌ورزیدرفت گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد یا نگاری زیرلب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت در کنار مهوشی غلتید رفـت
۱۷۷۵ دل چو آرام دل خود بازیافت یك نفس بـا من نیارامید رفت
چونلب ودندان دلدارم بـدید درسر آنلعل و مروارید رفت
دلزجان وتن کنون دل‌بر گرفت از بد ونیك جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دایم ، لاجرم درسر چیزی که می ورزید رفت
بـاز کی یابم دل گم گشته را ؟ دل که در زلف بتان پیچید رفت
۱۷۸۰ برسر جان و جهان چندین ملرز آنکه شایستی بد و لرزید رفت
ای عراقی ، چند زین فریاد و سوز ؟
دلبرت یـاری دگر بگزیـد رفت

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵**

آه ! بیك‌بارگی یار کم ما گرفت چوندل‌ماتنگ‌دیدخانه‌دگرجا گرفت
بردل ما که گهی ، داشت‌خیالی گذر نیزخیالش کنون ترك دل ما گرفت

دل بغمش بود شاد ، رفت غمش هم زدل | غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دیده گریان مگر بر جگر آبی زند؟ | کاتش سودای او در دل شیدا گرفت ۱۷۸۵
خوش دلکی داشتم ، بادل پر درد خویش | لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد | جان و تن و هرچه بود جمله بیغما گرفت
خوشدلیی داشتم ، بادل پر درد خویش | لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت(۱)
هجر مگر در جهان هیچ کسیرا نیافت | کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت ۱۷۹۰

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

باز هجر یار دامانم گرفت | بازدست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم | هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
جانز تن ازغصه بیرون نخواست شد | محنت آمد، دامن جانم گرفت
درجهان یکدم نبودم شادمان | زانزمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد | در دل غمگین حیرانم گرفت ۱۷۹۵

تاچه بد کردم ؟ که بد شد حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

**۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت! | وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
وراز لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه | زرخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت
زل زار من پر غم نبوده یك نفس خرم | گراز محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت
فراق یار بیرحمت مرا در بوتهٔ زحمت | گرازین بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت ۱۸۰۰
چنینم زار نگذارد ، بتیماریم یاد آرد | ورم ازلطف بنوازد ، زهی دولت زهی دولت
وراز کوی فراموشان فراقش رخت بربندد | وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت ۱۷۸۶ است .

و گربا لطف خود گوید : عراقی را بده کامی

که جان‌خسته در بازد ،زهی دولت زهی‌دولت

**۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

کی‌از تو جان‌عمگینی شودشاد؟ کی آخراز فراموشی کنی‌یاد؟

۱۸۰۵ نپندارم کـه هجرانت گـذارد که ازوصل تو دلتنگی شودشاد

چنین‌دانم که‌حسنت کم نگردد اگـر کمتر کند ناز تو بیداد

ز وصل خود بـده کام دل مـن که از بیداد هجر آمد بفریاد

ببخشای از کرم بر خاکساری که‌در روی توعمرش رفت‌بر باد

نظـر کـن بـر دل امید واری کـه بر درگاه تو نومید افتاد

۱۸۱۰ بجز درگاه‌تو هر در که زد دل

عـراقی را ازان در هیچ نگشاد

**۱ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶**

هر کرا جام می بـدست افتاد رند و قلاش و می پـرست افتاد

دل و دین و خرد ز دست بداد هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد

چشم میگون یار هر که بدید ناچشیده شراب ، مست افتاد

وانکه دل بست در سر زلفش ماهـی آسا ، میان شست افتاد

۱۸۱۵ لشکـر عشق باز بیرون تاخت قلـب عشاق را شکست افتاد

عاشقی کز سر جهان بر خاست زود با دوستش نشست افتاد

هر که پا بر سر جهان ننهاد همـت او عظیم پست افتاد

سر جان و جهان ندارد آنك : در سرش بـادهٔ الست افتاد

وآنکه‌ازدست‌خود خلاص‌نیافت در ره عشق پای بست افتاد

۱۸۲۰ هان ،عراقی ،ببرزهستی خویش

نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

### ۱ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز دل از در تو دور افتاد / در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو / تاچه‌بد کرد کز تودور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل / یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد / چون‌مصیبت زده، زسورافتاد
چون زخاك درتوسرمه‌نیافت / دیده‌ام بی‌ضیا ونور افتاد ۱۸۲۵
جان‌که یك ذره‌انده‌توبیافت / در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبرست / تن که در آرزوی‌حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو
گمرهی گشت‌ودرغرورافتاد

### ۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فگند / جستجویی در درون ما نهاد ۱۸۳۰
داستان دلبران آغاز کرد / آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد / رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت / کاتشی در پیر و در برنا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت / جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد / جان وامق در لب عذرا نهاد ۱۸۳۵
دم بدم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معین خانه ای / هر کجاجادید،رخت‌آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت / نام آن حرف آدم وحوا نهاد
حسن را بردیدهٔ خود جلوه‌داد / منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید / تهمتی بر چشم نابینا نهاد ۱۸۴۰
یك کرشمه‌کردباخود،آنچنانك: / فتنه ای در پیر ودر برنا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه — در لب شیرین شکر خا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند — نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
۱۸٤۵ تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اسرار برصحرا نهاد
شور وغوغایی بر آمد از جهان — حسن‌اوچون دست‌دریغما نهاد

چون در آن‌غوغا عراقی‌را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

## ۱۵ - ۱٦

عشق شوقی در نهاد ما نهاد — جان ما را در کف غوغا نهاد
۱۸۵۰ داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد (۱)
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد — راز مستان جمله برصحرا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقلی مجنون در کف لیلی‌سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد
۱۸۵۵ بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی بر گل رعنا نهاد
فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفکند — در سرا و شهرها چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا وشور — شوروغوغا کرد ورخت‌آنجانهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد — نام ما دیوانه و رسوا نهاد

۱۸٦۰ چون عراقی‌را ، درین ره ، خام یافت
جان ما بر آتش سودا نهاد

---

(۱) این هفت‌بیت غزل سابق نیزدرنسخه‌ای درین‌غزل مکررآمده‌است.

**۱۲ - ۱۵ - ۱۶**

برمن، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد — شور در دیوانگـان نتوان نهاد
های وهویی در فلك نتوان فکند — شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کنـد — سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی‌چشم مستت می کند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه — هیچ پیش میهمـان نتوان نهاد ۱۸۶۵
نیم جـانی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ استخوان‌نتوان نهاد
گرچه گه‌گه وعدهٔ وصلم دهـد — غمزهٔ تو ، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم: — بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر — لقمه‌ای خوش‌دردهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه — بر کهی کوه گـران نتوان نهاد ۱۸۷۰
شب دردل‌می‌زدم ، مهرتو گفت : — زود پـا بر آسمـان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بـود — پای بر آب روان نتوان نهاد
تات‌وجهی‌روشنست،اینهفت‌خوان — پیش توبس،هشت‌خوان نتوان‌نهاد

ورعراقی محرم‌این‌حرف نیست
راز با او درمیان نتوان نهاد

**۲ - ۳ - ۴ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶**

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد — بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد ۱۸۷۵
جان ببایـد داد و بستد بـوسه‌ای — بی کنـارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار — برلبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابـی‌میکند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد(۱)
چون پریشانی سر زلفت کنـد — سلسله برپای‌جان نتوان نهاد(۲)
خون ما زابرو و مژگان ریختی — تیر به زین در کمان نتوان نهاد ۱۸۸۰

---

(۱) این بیت با اندك اختلافی درغزل پیش‌هم هست

(۲) این بیت درغزل پیش‌هم مکررشده است

گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد — خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد [۱]
حال من زلفت پریشان میکند — پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
درجهان‌چون‌هرچه خواهی‌میکنی — جرم بر هر نا توان نتوان نهاد
بر سر خوان‌لبت ، خود بی‌جگر — لقمه‌ای‌خوش دردهان‌نتوان‌نهاد [۱]
۱۸۸۵ هرچه هست اندرهمه عالم‌تویی — نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا، جز تو، نمی‌بیند کسی — منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بردروصلت چو کس می نگذرد — تهمتی برانس وجان نتوان‌نهاد
عاشق توهم توبس، پس‌نام عشق — گه‌برین و گه‌بر آن نتوان‌نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه — هیچ پیش‌میهمان نتوان‌نهاد [۱]
۱۸۹۰ تا نگیرد دست من دامان تو — پای دل برفرق جان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ‌استخوان‌نتوان‌نهاد [۱]
شب دردل میزدم،وصل‌تو گفت: — زود پا برآسمان نتوان نهاد [۱]
تا ترا در دل هوای جان بود — پای برآب روان نتوان نهاد [۱]

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او برآسمان نتوان نهاد

**۱- ۲- ۱۲- ۱۶**

۱۸۹۵ هرشب دل پر خونم بر خاك درت افتد — باشد که چوروز آید بروی گذرت‌افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز — آن کس که بامیدی برخاك‌درت‌افتد
آیم بدرت افتم ، تا جور کنی کمتر — ازبخت بدم گویی خود بیشتر ت افتد
ای دوست ، مرانبود ازتوطمع پرسش — راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من‌خاك‌شوم ، جانا، دررهگذرت افتم — آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
۱۹۰۰ گفتم که: بده‌دادم، بیدادفزون کردی — بدرفت، ندانستم ،کفتم : مگرت افتد
درعمری،اگریکدم،خواهی که‌دهی‌دادم — ناگاه چو وابینی رایی دگرت افتد

(۱) این بیت درغزل پیش هم آمده است .

کم نال ، عراقی ، زانك این قصهٔ درد تو
گر شرح دهی عمری ، هم مختصرت افتد

**۱۲**

بنمای بمن رویت ، یارات نمی افتد — آری چه توانکردن ؟ بامات نمی افتد
گیرم که نمی افتد باوصل منت رایی — باجوروجفا، باری، همرات نمی افتد ؟
میافتدت این یکدم کآیی براین پرغم — شادم کنی وخرم، هان یات نمی افتد؟ ۱۹۰۵
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن — از بخت بدم، باری ، جزمات نمی افتد
مآزار ز مهجوری کوروت نمی بیند — گر ازسر جانبازی در پات نمی افتد
ازغمزهٔ خونریزت هرجای شبیخونست — شب نیستکه اینبازی صدجات نمیافتد
افتاد دوصد شیون ازجور توهر جایی — این جوروجفا با من تنهات نمی افتد ۱۹۱۰

بیچاره عراقی ، هان ! دم در کش و خون می خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

**۱ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶**

کوسر که زدست غم درپات نمی افتد؟ — کودل که درو هردم سودات نمیافتد؟(۱)
بنمای بمن رویت ، یارات نمی افتد — آری چه توان کردن؟ بامات نمی افتد
گیرم که نمی افتد باوصل منت رایی — باجوروجفا،باری،همرات نمی افتد ؟
هر بیدل و شیدایی افتاد بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی افتد ۱۹۱۵
ازجور تومینالد هرجای که مهجوریست — این جور وجفابامن تنهات نمی افتد
ازغمزهٔ خونریزت هرجای شبیخونیست — شب نیستکه این بازی هرجات نمیافتد
ماز آن توایم وتو بر می شکنی ازما — آری چه توانکردن؟بامات نمی افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن — از بخت بدم بازی جزمات نمی افتد
میافتدت این یکدم کایی براین پرغم — شادم کنی وخرم،هان! یات نمی افتد؟ ۱۹۲۰

(۱) این غزل ظاهراً نسخه‌ای دیگر از غزل سابقست .

بیچاره عراقی، هان! دم در کش وخون میخور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

### ۱- ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱٦

باشع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ / باتاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد / تن خودچه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
باعاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟ / درپیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
۱۹۲۵ در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟ / دربزم بحرنوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یك دانه است عالم / با صدهزارعالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق دردل آمد، آنجا خرد نیامد / چون‌شاه رخ‌نمایدفرزانه‌ای‌چه‌سنجد؟
گرچه عراقی، ازعشق، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

### ۱ - ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵ - ۱٦

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ / باشمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
۱۹۳۰ پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟ / با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
باوصل جان فزایت جان راچه آشنایی؟ / در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد / دل خودچه‌طاقت آرد؟ ویرانه‌ای‌چه‌سنجد؟
گرچه‌خوشست‌ودلکش‌کاشانه‌ایست‌جنت / درجنب‌حسن‌رویت‌کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان / پیش‌بهشت رویت غم‌خانه‌ای‌چه سنجد؟
گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند
۱۹۳۵ درپیش آن چنان رو شکرانه‌ای چه سنجد؟

### ۱- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱٦

باعشق قرار در نگنجد / جز نالهٔ زار در نگنجد
با دردتو دردسر نباشد / با باده خمار در نگنجد
من‌باتوسزد که‌درنگنجم / با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام یعنی — با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید — با آب نگار در نگنجد — ۱۹۴۰
بوسی ندهی بطنز و گویی: — با بوسه کنار درنگنجد
باچشم تو شاید ار ببینم — باجام خمار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی — با لیل نهار در نگنجد
شد عارهمه جهان عراقی
با فخر تو عاردرنگنجد

### ۱ - ۵ - ۱۲- ۱۳ - ۱۵

با عشق تو ناز درنگنجد — جز درد ونیازدرنگنجد — ۱۹۴۵
با دردتو درد درنیاید — باسوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسی که از در تو — دور افتدوباز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه — جزسوز و گدازدرنگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال — سودای مجاز درنگنجد
درمیکده‌با حریف قلاش — تسبیح ونماز درنگنجد — ۱۹۵۰
درجلوه‌گه جمال حسنت — خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو درخیالم — اندیشهٔ گاز درنگنجد
آنجا که‌رودحدیث‌وصلت — یك محرم راز درنگنجد
وآندم که‌حدیث‌زلفت‌افتد — جزشرح دراز درنگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا؟
جان‌باز، که ناز در نگنجد — ۱۹۵۵

### ۱- ۲ـ ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد — رمزی زرازعشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد — خلوتگه جمالت درجسم وجان نگنجد
سودای زلف وخالت جزدر خیال ناید — اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند ‌‌‌ در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد

۱۹۶۰ دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید ‌‌‌ جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد ؟ ‌‌‌ کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد ‌‌‌ مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد ‌‌‌ وآنگه در آستانت خود یك زمان نگنجد

جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد ‌‌‌ نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

۱۹۶۵ آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید

گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

## ۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد ‌‌‌ وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد

در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید ‌‌‌ در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد

با این همه غم شادم کندر دل تنگ من ‌‌‌ غم راه نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد(۱)

این لحظه از آن شادم کندر دل تنگ من ‌‌‌ غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد

۱۹۷۰ این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی ‌‌‌ از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد

رو بر در او سرمست، از عشق رخش، زیراك: ‌‌‌ در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

شیدای جمال او در خلد نیآرامد ‌‌‌ مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد

چون پرده براندازد عالم بسر اندازد ‌‌‌ جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد

هم دیدهٔ او باید، تا حسن رخش بیند ‌‌‌ با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد(۱)

۱۹۷۵ از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانك: ‌‌‌ با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد

جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم ‌‌‌ با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را

کندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

---

(۱) پیداست که این بیت وبیت بعد نسخه بدل یکدیگرند

**۱-۲-۱۲**

امروز مرا دردل جز یار نمی گنجد تنگست، از آن دروی اغیار نمی گنجد
در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی آید وندر دلم از مستی جز یار نمی گنجد ۱۹۸۰
بااین همه هم شادم کندر دل تنگ من غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی گنجد(۱)
جان در تنم ار بی‌دوست هر بار نمی گنجید از غایت تنگ آمد کین بار نمی گنجد
کوجام می عشقش؟ تامست شوم زیراك: در بزم وصال اوهشیار نمی گنجد(۱)
کودام سر زلفش؟ تا صید کند دل را کندرخم زلف او دلدار نمی گنجد
چون طره بر افشاند این روی بپوشاند جایی که یقین آید پندار نمی گنجد(۱) ۱۹۸۵
عشقش چو درون تازدجان حجره بپردازد آنجا که وطن سازد دیار نمی گنجد
این قطرهٔ خون تایافت ازخاك درش بویی ازشادی آن درپوست چون نار نمیگنجد(۱)
غم گرچه خوردجانم، هم غم نخورم زیراك: اندر حرم جانان غمخوار نمی گنجد
از گفت بددشمن، آزرده نگردم زانك: با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد(۱)
تحفه بردل بردم جان وتن ودین وهوش دل گفت: برو، کانجا هرچار نمی گنجد

خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را ۱۹۹۰
کندر حرم جانان جز یار نمی گنجد

**۱-۵-۱۳-۱۵**

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد؟ در دست بحر نوشان ساغر چه کاردارد؟
درراه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟ در مجلس خموشان منبر چه کاردارد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد ایبك چه وزن آرد؟ سنجر چه کاردادد؟
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند آب زلال چبود؟ کوثر چه کاردارد؟
وآنجا که بحرمعنی موج بقا برآرد بر کشتی دلیران لنگر چه کاردارد؟ ۱۹۹۵
درراه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟ بر فرق سرفرازان افسر چه کاردارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم درنگنجد آنجا جایی که ره برآید، رهبر چه کاردارد؟

(۱) این بیت درغزل پیش هم هست

دایم، توای عراقی، می گوی‌این حکایت:
با بوی مشك معنی عنبر چـه کار دارد؟

## ۱-۱۲-۱۵-۱۶

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ باعشق‌زلف وخالت‌ایمان‌چه‌کاردارد؟(۱)
۲۰۰۰ باعشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟ باوصل جانفزایت هجران چه‌کاردارد؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟ باجلوه گاه وصلت هجران چه‌کاردارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟ باعیش عاشقانت رضوان چـه‌کاردارد؟
گرنه گریخت جانم از پرتو جمالت در سایهٔ دو زلفت پنهان چه‌کاردارد؟
چون درپناه وصلت‌افتاد جان نگویی: هجری بدین‌درازی باجان چه‌کاردارد؟
۲۰۰۵ گردرخورت‌نیایم،شاید، که برسماطت پوسیده‌استخوانی برخوان چه‌کاردارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایـی در کلبهٔ گدایان سلطان چه کاردارد؟
من‌نیزاگرنگنجم‌درحضرتت،عجب‌نیست آنجاکه‌آن کمالست‌نقصان‌چه‌کاردارد؟
درتنگنای‌وحدت کثرت‌چگونه گنجد؟ در عالم حقیقت بطلان چه‌کاردارد؟
گویند: نیکوان را نظارگـی نباید کانجا که درد نبود درمان چه‌کاردارد؟
۲۰۱۰ آری،ولی‌چوعاشق‌پوشید رنگ‌معشوق آن‌دم میان ایشان دربان چه کاردارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد مالك‌چه‌زحمت‌آرد؟رضوان‌چه‌کاردارد؟
هان! خسته دل عراقی، بادردیارخوکن
کانجاکه دردش‌آمد درمان چه کار دارد؟

## ۱-۵-۱۳

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ باوصل کشتگانت هجران چه کاردارد؟
از سوز بیدلانت مالـك خبر نـدارد باعیش عاشقانت‌رضوان چه‌کاردارد؟(۲)
۲۰۱۵ درلعل تست‌پنهان صدگونه‌آب‌حیوان از بیدلی لب من با آن چه کاردارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند کانجا که‌آن‌جمالست‌انسان‌چه‌کاردارد؟

۱- در ۱۵ این غزل‌باتفاوتی دوبارنوشته شده‌است
۲- این بیت درغزل‌پیش هم‌هست

گر در خورت نیایم، شاید، که بر سماطت پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟(۱)
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو ما نا که یافت ذوقی ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می تپد که بیند در دیده روی خوبت ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟ ۲۰۲۰
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: پوسیده استخوانی باخوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟ جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟
در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دار؟

## ۱۶-۱۲-۲-۱

بادرد خستگانت درمان چه کار دارد؟ باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟(۱) ۲۰۲۵
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟ با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید، عجب نیاید در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست درخانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوشست باجان گر زآن تست، یارا بی روی تو دل من باجان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو ماندست ورنه فتاده در خاك چندان چه کار دارد؟ ۲۰۳۰
با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی باجان چه کار دارد؟

## ۱۳-۵

باعشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟ باوصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟(۲)
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟ ۲۰۳۵

---

۱- این بیت درغزل پیش هم هست
۲- این شش بیت تکرار ابیات ۲۰۰۶- ۲۰۱۱ است

گویند: نیکوان را نظار کسی نباید کانجا که درد نبود درمان چه کاردارد ؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق آن دم میان ایشان دربان چه کاردارد ؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کاردارد ؟

**۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶**

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
۲۰۴۰ گویند رقیبان که: ندارد سر تو یار سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
او را چه خبر از من و از حال دل من؟ کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و ز من یار بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد ؟
۲۰۴۵ بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

بیا، کین دل سر هجران ندارد بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان که خسته طاقت هجران ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟ که بی تو زیستن امکان ندارد
۲۰۵۰ بمردم ز انتظار روز وصلت شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا، تا روی خوب تو ببینم که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
زمن بپذیر، جانا، نیم جانی اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را چنین سر گشته و حیران ندارد؟
وصالت تا زغم خونم نریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

دل دولت خرمی ندارد جان‌راحت بی‌غمی ندارد(۱) ۲۰۵۵

دردا! که درون آدمی زاد آسایش و خرمی ندارد

از راحت‌های این جهانی جز غم دل آدمی ندارد

ای مرگ، بیا ومردمی کن این غم سر مردمی ندارد

وی غم، بنشین، که شادمانی با ما سر همدمی ندارد

وی جان،زسرای تن‌برون شو کین جای تو محکمی ندارد ۲۰۶۰

منشین‌همه وقت با عراقی

کاهلیت محرمی ندارد

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

راحت سر مردمی ندارد دولت دل همدمی ندارد(۲)

ز احسان زمانه دیده بردوز کو دیدهٔ مردمی ندارد

از خوان فلك نواله کم پیچ کو گردهٔ گندمی ندارد

با دردبساز، ازآنکه درمان با جان تو محرمی ندارد ۲۰۶۵

در تار حیات دل چه بندی؟ چون پود تو محکمی ندارد

دردا! که درین سرای پرغم کس دولت بی‌غمی ندارد

دارد همه چیز آدمی زاد افسوس که خرمی ندارد

گرخوشدلیی درین جهان هست باری دل آدمی ندارد

بنمای بمن دلی فراهم کو محنت درهمی ندارد ۲۰۷۰

کم خورغم این جهان، عراقی،

زیرا که غمش کمی ندارد

**۱-۲-۱۳**

نگارا،بی‌تو برگ جان که دارد؟ دل شاد ولب خندان که دارد؟

---

(۱) در۱۶ مقطع این غزل نیست وپس ازآن‌پنج بیت آخرغزل بعد نوشته شده‌است

(۲) در۱۶ پنج‌بیت اول این‌غزل‌نیست وابیات بعد جزوغزل پیش‌نوشته شده‌است .

بامید وصالت می کنم جان | وگر نه طاقت هجران که دارد؟
غم ار ندهد جگربر خوان وصلت | دل درویش را مهمان که دارد؟
۲۰۷۵ نیاید جز خیالت در دل من | بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه | غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت | ولی با درد بی درمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن | چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصلست | وگر نه طاقت هجران که دارد؟
نشان عشق می جویی، عراقی،
۲۰۸۰ ببین تا چشم خون افشار که دارد؟

**۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ | سر کفر و غم ایمان که دارد؟
بامید وصالت می دهم جان | وگر نه طاقت هجران که دارد؟(۱)
غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟(۲)
اگر عشق تو خون من نریزد | غمت را هر شبی مهمان که دارد؟
۲۰۸۵ نیاید جز خیالت در دل من | بجز یوسف سر زندان که دارد؟(۳)
دل من با خیالت دوش می گفت: | که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس | که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا گفتی که: فردا روز وصلست | امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تست ور نه | سر سودای بی پایان که دارد؟
۲۰۹۰ اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد؟

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳**

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد | بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد

---

(۱) تکرار بیت ۲۰۷۳ غزل پیش
(۲) تکرار بیت ۲۰۷۸ غزل پیش
(۳) تکرار بیت ۲۰۷۵ غزل پیش

عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسیداز تو بمقصود واین گدا محروم از عطای تو ، این نیز بگذرد
ایدوست ، تومرا همه دشنام میدهی من می کنم دعای تو، این نیز بگذرد ۲۰۹۵
آیم بدر گهت ، نگذاری که بگذرم پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو ؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

### ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد ۲۱۰۰
بیا، که وقت بهارست وموسم شادی مدار منتظرم ، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم غمی که بردل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحر گهی که بکوی دلم گذر کردی بدیده گفت دلم : کان شکار میگذرد ۲۱۰۵
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید که نعره میزد هریك که: یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی توزار و نزار میگذرد

### ۱-۲-۴-۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵ - ۱۶

بیا ، که عمر من خاکسار می گذرد مدار منتظرم ، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت بلب رسید وغم دل فکار می گذرد
بیا، بلطف زجان بلب رسیده بپرس که از جهان زغمت زار زار میگذرد ۲۱۱۰
بر آن شکسته‌دلی رحم کن ز روی کرم که ناامید زدرگاه یار می گذرد

چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟ | که بر درت ز سگان صد هزار می گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت | خود از نشانهٔ جان بی‌شمار می گذرد
من ار چه دورم از در گهت، دلم هر دم | بر آستان درت چند بار می گذرد
۲۱۱۵ ز دل که می گذرد بر درت بپرس آخر: | که آن شکسته برین در چه کار می گذرد؟
مکش چو دشمنم، ای دوست، ز انتظار، بیا | که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد

بانتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می گذرد

**۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

پشت بر روزگار باید کرد | روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد | در دمش جان نثار باید کرد
۲۱۲۰ پیش شمع رخش، چو پروانه، | سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او | سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت | دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد | قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای | خویش، چون خاک خوار باید کرد
۲۱۲۵ ور تو خود را ز خاک به دانی | خودترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش | خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وادارد | زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن | پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو درنگری | با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
۲۱۳۰ هر دمت صد هزار باید کرد

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد | کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید — سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید — گر بمه‌روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت — گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد — دست باوی در کمر خواهیم کرد ۲۱۳۵
چون کمان ابروان پرزه کند — پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما — گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش — دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی **نشنود** اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

می روان کن ، ساقیا ، کین دم روان خواهیم کرد
بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد ۲۱۴۰
دردیی درده ، کزین جا درد سر خواهیم برد
ساغری پر کن ، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
چون روان شد کاروان ،ماهم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد ۲۱۴۵
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی
نالهٔ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
ناگهی رخ‌را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
۲۱۵۰ تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون‌نشان دیدیم، خودرا بی‌نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقی‌هیچ خواهد گفت: اناالحق، این زمان
برسردارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

**۱-۲-۵-۱۳-۱۵**

روی ننمود یار چتوان کرد — نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
۲۱۵۵ بر درش هر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم — نیست‌جز خارخار، چتوان کرد؟
بوده‌ام بردرش عزیز بسی — گشتم‌این‌لحظه‌خوار، چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی گردد — گردش روزگار چتوان کرد؟
غم‌بسیار هست‌و نیست، دریغ، — با غمم غمگسار چتوان کرد؟
۲۱۶۰ از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
چند باشی، عراقی، از پی دل
در هم وسو کوار، چتوان کرد؟

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶**

روی ننمود یار چتوان کرد ؟ چیست تدبیر کار چتوان کرد؟[۱]
در دو چشم پر آب نقش نگار چون نگیرد قرار چتوان کرد ؟
در هر آیینه ای نمی گنجد عکس روی‌نگار چتوان کرد ؟
هر سراسیمه ای نمی یابد بردر وصل بار چتوان کرد ؟[۲] ۲۱۶۵
رفت عمر و نرفت در همه عمر دست در زلف‌یار چتوان کرد ؟
کشت مارا بدوستی ،چه کنیم ؟ با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون‌عراقی هزار چتوان کرد؟

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
نگوید :چون‌شد آخر آن دل‌بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد ۲۱۷۰
چنینست ،ای‌مسلمانان مراغم‌خوار چتوان کرد ؟
ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد ؟
دلا ، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد ؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم‌هم‌از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد ؟
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم ببوی او
بسی گفتم :قبولم کن ،نکرد آن‌یار چتوان کرد ؟ ۲۱۷۵
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این‌دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

---

(۱) تکرار مطلع‌غزل‌پیش (۲) در ۱۲ ازین‌پس‌تامقطع غزل‌پیش نوشته‌شده‌است

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم‌هر دم‌غم‌و تیمارچتوان کرد ؟
عراقی نیك می خواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد ؟

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان
برسر کوش گذر نتوان کرد
۲۱۸۰ زان‌چنان رخ ، که‌تمنای دلست
صبر ازین‌بیش مگر نتوان کرد
باچنین دیده ، که پر خونابست
بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار
دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم ؟
راز خود جمله سمر نتوان کرد
۲۱۸۵ غم او مایهٔ عیش و طربست
از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دلخون شوداز تیمارش
غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا
که از ان هیچ‌خبر نتوان کرد
گفتم : ای‌دل ،بگذر زین‌منزل
محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت : جایی که عراقی باشد
زوداز آنجای سفر نتوان کرد

**۱ - ۱۵ - ۱۶**

۲۱۹۰ بدین زبان صفت حسن‌یار نتوان کرد
بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفتگو سخن‌عشق دوست نتوان گفت
بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان‌مخسب که‌در خواب روی اوبینی
خیال او بود آن ، اعتبار نتوان کرد
دوچشم تو ،خوداگر عاشقی ،پر آب‌بود
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفاش
بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار | نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد ۲۱۹۵
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا: | ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد
بنیم جان که تو داری و یك نفس که تراست | حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو بپیش سگان درش فگن جان را | که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم | که: دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی | که بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد ۲۲۰۰
بتیغ غمزهٔ خون خوار جان مجروحم | هزار بار ، بروزی فکار نتوان کرد
دلی که باغم عشق تو در میان آمد | بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی | بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که : با سلیمانی | برای مورچه ای کار زار نتوان کرد
میان هجر و وصالش ، گر اختیار دهند | ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد ۲۲۰۵

رموز عشق ، عراقی ،مگو چنین روشن
که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

## ۱ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد | بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد(۱)
بگفت و گو سخن عشق دوست نتوان گفت | بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مخسب که در خواب روی او بینی | خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
از آنکه چشم تو از عاشقی پر آب شود | بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد ۲۲۱۰
شدم که بوسه زنم بر درش ، ادب گفتا: | ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد
بنیم جان ، که تو داری و یك نفس که تراست | حدیث پیش کشش زینهار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفاش | بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار | نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد
چه به که پیش سگان درش فشانی جان | که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد ۲۲۱۵

(۱) این غزل چنان مینماید، که نسخه‌بدل غزل پیش است و تنها مقطع آن تفاوت دارد ، در ۱و۵و۱۳ مقطع این غزل هم تکرار مقطع غزل پیش است

بخواب درسحری ، با خیال او گفتم — که‌دشمنی همه‌بادوستدار نتوان کرد

بگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که‌بیش‌ازین دل مابیقرار نتوانکرد

بتیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم — هزاربار، بروزی ، فگار نتوان کرد

دلم که باغم عشق‌تو در میان‌آید — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

۲۲۲۰ بدان که نام وصال توبرده ام روزی — بدست هجر مرا جانسپار نتوان کرد

بخشم گفت خیالش که : با سلیمانی — برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد

میان هجرووصالش گر اختیاردهند — زهردو هیچ یکی‌اختیار نتوان کرد

نه‌ای چوشاد ، عراقی، بمیر ازغم یار
که زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

## ۱ـ ۱۲ـ ۱۵

بتم‌ازغمزه وابروهمه تیرو کمان سازد — بغمزه خوندل ریزد باابرو کارجان سازد

۲۲۲۵ چودردام سرزلفش همه‌عالم گرفتارست — چرامژگانکندناوك‌چراابرو کمانسازد؟

خرابیها کندچشمشکه نتوانکرددرعالم — چه‌شاید گفت بامستیکه‌خودرا ناتوان‌سازد؟

دل وجان‌همه عالم فدای لعل نوشینش — که‌چونجام‌طرب‌نوشددوعالم جرعه‌دانسازد؟

غلام‌آن نگارینم که‌ازرخ‌مجلس افروزد — لب‌اوازشکرخنده شراب عاشقان سازد

بتی کزحسن‌درعالم‌نمیگنجدعجب‌دارم — که‌دایم‌دردل‌تنگم چگونه‌خان‌ومانسازد؟

عراقی ، بگذرازغوغا ، دلی فارغ بدست‌آور
۲۲۳۰ که سیمرغ وصال او درآنجا آشیان سازد

## ۱ـ۲ـ۱۲ـ ۱۵ـ ۱۶

چنین که غمزهٔ توخون خلق‌می‌ریزد — عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد

فتورغمزهٔ توصد هزارصف بشکست — که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد

زچشم جادوی مرد افکن شبه رنگت — جهان ، اگربتواند ، دو اسبه بگریزد

۲۲۳۵ فروغ عشق توتاکی‌روان من سوزد — فریب چشم تو تا چند خون من‌ریزد ؟

مرنج ، اگر بسرزلف تو درآویزم — که غرقه هر چه ببیند در وبیاویزد

ترا ، چنانکه تویی، تاکسیت نشناسد رخ توهرنفسی رنگ دیگرآمیزد

اگرچه خون عراقی بریزی از دیده

بخاک پای توکزعشق تو نپرهیزد

## ۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد هزاران آه مشتاقان زهرسوزار برخیزد

وگرغمزه‌اش کمین سازد دل ازجان دست بفشاند وگرزلفش برآشوبد زجان زنهار برخیزد

چورویش پرده بگشاید که وصحرا برقص آید چوعشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد ۲۲۴۰

صبا گراز سرزلفش بگورستان برد بویی زهر گوری دوصد بیدل زبوی یار برخیزد

نسیم زلفش ارناگه بترکستان گذر سازد هزاران عاشق ازسقسین واز بلغار برخیزد

نوای مطرب عشقش اگر درگوش جان آید زکویش دست بفشاند قلندروار برخیزد

چو یاد اوشود مونس زجان اندوه بنشیند چواندوهش شود غمخور زدل تیمار برخیزد

دلا بیعشق اومنشین زجان برخیزوسردرباز چوعیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد ۲۲۴۵

درین دریافگن خودرا مگردری بدست آری کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد

وگرموجیت برباید،زهی دولت، ترا آن به که عالم پیش قدر توچو خدمتگار برخیزد

حجاب ره تویی برخیز ودرفتراك عشق آویز که بی‌عشق آن حجاب توزره دشوار برخیزد

عراقی ، هر سحر گاهی برآرازسوز دل آهی

زخواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار برخیزد

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

آنرا که چوتو نگار باشد باخویشتنش چه کار باشد ؟ ۲۲۵۰

ناخوش نبود کسی که اورا یاری چوتودر کنار باشد

ناخوش چومنی بود که پیوست دل خسته وجان فگار باشد

مآزار زمن ، اگر بنالم ماتم زده سوکوار باشد

وان دیده که اوندید رویت شاید اگر آشکار باشد

آنکس که جدافتاد ازتو دوراز توهمیشه زارباشد ۲۲۵۵

بیچاره کسی کـه در دو عـالم / جز تـو دگـریش یار باشد
خـرم دل آن کسی کـه او را / اندوه تو غمگسار باشد
تاکی‌دلم ، ای‌عزیز چون‌جان ، / بر خاك در تو خوار باشد ؟
نامد گـه آن کـه خسته ای را / بـر درگه وصل بار باشد ؟
تا چند دل عراقی آخر
۲۲۶۰ در زحمت انتظار باشد ؟

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

تا بـر قرار حسنی دل بی قرار باشد / تا روی تو نبینم جان سو گوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام / تـا بوی تـو نیابد دل بی قـرار باشد
جانا ، ز عشق رویت جانم رسید برلب / تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد ؟
آنرا مخواه‌بیدل کوبی توجان‌نخواهد / آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
۲۲۶۵ درمان اگر نداری ،باری ،بدردیاد آر / کزدوست هرچه آید آن‌یاد گارباشد
بادرد خوش‌توان بودعمری ببوی‌درمان / باغم بسرتوان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم ، خواهی بسوز جانم / با کار پادشاهان مـا را چـه کارباشد؟
از انتظار وصلت آمـد بجان عـراقی
تاکی غریب و خسته در انتظار باشد؟

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ۱۵**

دیدهٔ بختم ، دریغا کـور شد / دل نمرده ، زنده انـدر گور شد
۲۲۷۰ دست‌گیر ،ای‌دوست ،این‌بخت‌مرا / تـا نبیند دشمنم کـو کـور شد
بارگاه دل ، کـه بـودی جای تـو / بنگـر اکنون جـای مار و مور شد
بـی‌اب شیرینت عمـرم تلخ گشت / شور بختی بین کـه: عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تـو ، لیك / دل ندادی ، خسته زان بی نـور شد
شور عشقت تا فتاد انـدر جهان / چـون دل مـن عالمی پـر شور شد
عـارت آمـد از عـراقی ، لاجرم
۲۲۷۵ بی‌تو ، مسکین ، بی‌نوا و عـور شد

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد | وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه | تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تاهست زنیك و بد در کیسهٔ من نقدی | در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن‌رفت که‌میرفتم در صومعه هرباری | جز بردر می خانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن | از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد ۲۲۸۰
ازدوست‌بهرخشمی آزرده‌نخواهم‌گشت | وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون‌یارمن‌او باشدبی یار نخواهم ماند | چون‌غم‌خورم‌او باشدغم‌خوار نخواهم‌شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم | تاغم‌خورم اوباشد غم‌خوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم | چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تاهست‌عراقی‌رادر درگه‌او باری
بردرگه‌این وآن‌بسیار نخواهم‌شد ۲۲۸۵

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

گر نظر کردم بروی‌ماه رخساری چه‌شد؟ | ور شدم‌مست‌ازشراب‌عشق‌یکباری‌چه‌شد؟
روی‌او دیدم‌سرزلفش چرا آشفته گشت؟ | گر نبیند بلبل شوریده گلزاری‌چه‌شد؟
چشم‌او باجان‌من گرگفته‌رازی، گو: بگوی | حال بیماری اگر پرسید بیماری چه‌شد؟
دشمنم بادوستان گوید: فلانی عاشقست | عاشقم برروی‌خوبان، عاشقم، آری‌چه‌شد؟
در سر سودای عشق‌خوب رویان شد دلم | وزچنان زلف اربستم نیززناری چه‌شد؟ ۲۲۹۰
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه‌باك؟ | گر بپیران‌سر شکستم توبه‌یکباری‌چه‌شد؟
چون‌شدم مست‌ازشراب‌عشق‌عقلم گو: برو | گر فروشست آب‌حیوان نقش‌دیواری چه‌شد؟
گرمیان عاشق ومعشوق جرمی‌رفت‌رفت | تونه‌معشوقی نه‌عاشق، مرترا باری چه‌شد؟
زاهدی‌را گزمی‌ومعشوق‌رنگی‌نیست‌نیست | گر کند بر عاشقان‌هر لحظه انکاری‌چه‌شد؟
های‌وهوی عاشقان‌شداز زمین برآسمان | نعرهٔ مستان اگر نشنید هشیاری‌چه‌شد؟ ۲۲۹۵
از خمستان نعرهٔ‌مستان بگوش‌من رسید | رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه‌شد؟

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نکویی تا ترا باری چه شد؟

**۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۶**

ناگه بت من مست ببازار بر آمد — شور ازسر بازار بیکبار بر آمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد — بس جان که زعشق رخ اوزار بر آمد
۲۳۰ درصومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مؤمن زدل و گبر ز زنار بر آمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند — شور و شغبی ازدر خمار بر آمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت — فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
یکجرعه زجام لب اومیزده ای یافت — سرمست وخرامان بسردار بر آمد
درسوخته ای آتش شمع رخش افتاد — از سوز دلش شعلهٔ انوار بر آمد
۲۳۰۵ باد در او برسر آتش گذری کرد — از آتش سوزان گل بی خوار بر آمد
ناگاه زرخسارشبی پرده بر انداخت — صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد
باد سحر ازخاك درش کرد حکایت — صد نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد

کی بو که فروشد لب اوبوسه بجانی؟
کز بوك و مگر جان خریدار بر آمد

**۱ـ ۵ ـ ۱۳**

ناگه بت من مست ببازار بر آمد — شور ازسر بازار بیك بار بر آمد (۱)
۲۳۱۰ مانا بکرشمه سوی اوباز نظر کرد — کین شوروشغب از سر بازار بر آمد
بااهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟ — کاشوب و غریو از در خمار بر آمد
درصومعه ناگاه رخش پرده بر انداخت — فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
آوردچودر کار لب وغمزه و رخسار — جان ودل وچشم همه از کار بر آمد
تا جز رخ اوهیچ کسی هیچ نبیند — درجمله صور آن بت عیار بر آمد
۲۳۱۵ هر بار برنگی بت من روی نمودی — آن بار برنگ همه اطوار بر آمد
وآن شیفته کز زلف وقدش داورسن یافت — بگرفت رسن، خوش بسردار بر آمد

(۱) تکرار مطلع غزل پیش

فی الجمله بر آورد سر از جیب بزودی / هر دم بلباسی دگر آن بار بر آمد
و آن سوخته کانش همه تاب رخ او دید / زو دعوی «النار ولا العار» بر آمد
المنة لله که پس از منت بسیار / مقصود و مرادم ز لب یار بر آمد
دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکر بار بر آمد

## ۱۲

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد / خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد ۲۳۲۰
بلطف کار دل مستمند خسته بساز / که خستگان را لطف تو کارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟ / که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده ام که ز درگاه وصل جان افزا / نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
بر آستان درت صد هزار دل دیدم / مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد ؟
غبار خاک درت بر سر کسی که نشست / ز سروران جهانگشت و سرفراز آمد ۲۳۲۵
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم / غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد
بروی خرم تو شادمان نشد افسوس !
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

## ۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد / بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت / بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گر چه تنک و تاریکست / دمی برای دل ما درون توان آمد ۲۳۳۰
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ / جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
نگر هر انچه که بر هیچکس نیامده بود / برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته ام آنلحظه دل ز جان برداشت / که رسم جور و جفای تو در جهان آمد
ز جور یار چه نالم ؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

## ۱- ۲- ۵- ۱۳- ۱۵

۲۳۳۵ ز اشتیاق تو ، جانا ، دلم بجان آمد — بیا ، که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا ، که بالب توماجری نکرده هنوز — بجای خرقدل و دیده درمیان آمد(۱)
بجشم مست تو گفتم : دلم بجان آید — لب تو گفتا : اینك دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور نار دان لبت — بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد ازدوجهان جزرخ تودرنظرم — ازآنگهی که مراچشم درجهان آمد
زروشنایی روی تودرشب تاریك
۲۳۴۰ نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

## ۵ ـ ۱۳

آشکارا نهان کنم تا چند ؟ — دوست میدارمت بیا نك بلند
دلم ازجان نخست دست بشست — بعدازان دیده بررخت افگند
عاشقان تو نیك معذورند — زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده ای کو رخ تو دیده بود — خواه راحت رسان وخواه گزند
۲۳۴۵ ای ملامت کنان مرا درعشق، — گوش من نشنوداز ین سان پند
گرچه من دورمانده ام زبرت — با خیال تو کرده ام پیوند
آن چنان دردلی که پنداری — ناظرم در تودایم ، ای دلبند
توکجایی وما کجاهیهات!
ایعراقی، خیال‌خیره مبند

## ۱ـ ۲ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

آنرا که غمت ز در براند — بختش همه در بدر دواند
۲۳۵۰ وآنرا که عنایت تو ره داد — جز بر در تو رهی نداند
وآن را که قبول عشقت افتاد — جان را بدهد ، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند

---

(۱) همین مضمونرا حافظ چنین سروده است:
ماجری کم کن و باز آ که مردم چشم — خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

باوصال بگو که: عاشقانرا — از دست فراق وارهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست — دور از رخ تو نمی تواند
بویی بنسیم کوی خودده — تا صبحدمی بدل رساند ۲۳۵۵
کین مرده ببو تزنده گردد — وزعشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذراند

**۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶**

ایندرد مرادوا که داند ؟ — وین نامهٔ اندهم که خواند؟
جز لطف توام که دستگیرد؟ — جز رحمت توکه ام رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی — تا بر سر کوت جانفشاند ۲۳۶۰
آیا بود آنکه بیدلی را — لطف تو بکام دل رساند ؟
افتادم بر در قبولت — امید که ازدرم نراند
کار دل من عنایت تو — گر بهترازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه — کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین دری ، عراقی
می باش و مگرد ، بوکه داند ۲۳۶۵

**۵-۱۳**

بنمای رخت ،نه هوش‌ماند — تاپیش رخ توجانفشاند(۱)
افتادم بر در قبولش — امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو — گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه — کین قلب کسی نمیستاند
چون حلقه بریندر، ای عراقی،
می باش بگرد او ، که داند ؟ ۲۳۷۰

(۱) پیداست که این غزل تحریفی از غزل پیش است .

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

در من نگرد یارد گر بار که داند؟ زین‌پس دهدم‌بر درخود بار که‌داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیك بار یادآوردازمن دگر آن یار که‌داند؟
خون شد جگرم‌ازغم واندیشهٔ آندوست خشنود شود ازمن غم خوار که‌داند؟
بیمار دلم، خسته جگرازغم عشقش آید بعیادت بر بیمار که‌داند؟
۲۳۷۵ ای دشمن بدخواه، چه‌باشی بغمم‌شاد؟ باشد که‌شوددوست دگربار که‌داند؟
دربند امید، ای دل، بگشای دودیده باشد که ببینی رخ دلدار که‌داند؟
روشن شود این تیره‌شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

**۱-۱۲-۱۵**

ای دل، چو درخانهٔ خمار گشادند می‌نوش، که‌ازمی گره کار گشادند
درخودمنگر، نرگس مخمور بتان بین در کعبه مرو، چون‌درخمار گشادند
ازخودبدرآ، دررخ خوبان‌نظری کن درخان‌منشین‌چوندر گلزار گشادند
بنگر که: دوصدمهربیك‌ذره‌نمودند ازیك سرمویی که زرخسار گشادند
۲۳۸۰ تا باز گشادند سر زلف ز رخسار ازروی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهرگیاهی زگل تیره برآید بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تالاله رخی درچمن‌آید بتماشا ازچهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتومل پردهٔ خورشید دریدند وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تاکرد نسیم سحر آفاق معطر در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
۲۳۸۵ ماناکه صبا کرد پریشان سرزلفین کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
درگوش دلم گفت‌صبا دوش: عراقی در بند درخود، که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

**۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶**

نخستین باده کندر جام کردند | زچشم مست ساقی وام کردند(۱) ۲۳۹۰
چو با خود یافتند اهل طرب‌را | شراب بیخودی درجام کردند
لب میگون جانان جام در داد | شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی | کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود | بهم کردند وعشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت | زبس دلها که بی آرام کردند ۲۳۹۵
چو گوی حسن درمیدان فگندند | بیك جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب وچشم | مهیا پسته و بادام کردند
ازآن لب، کز در صد آفرینست | نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند | بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند | بدل زابرودو صد پیغام کردند ۲۴۰۰
جمال خویشتن را جلوه دادند | بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند، هر دم | سر زلفین خودرا دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند | جهانی را ازآن اعلام کردند

چوخود کردند رازخویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

**۱-۱۵-۱۶**

نگارا، جسمت از جان آفریدند | ز کفر زلفت ایمان آفریدند ۲۴۰۵
جمال یوسف مصری شنیدی؟ | ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند | بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست | وزان خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت | وزان خون لعل ومرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم | که سر تاپایت ازجان آفریدند ۲۴۱۰

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۱ و۵۲ مقدمه.

ندانم باتویك‌دم چون توان‌بود ؟ که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت ؟ مراخود مست‌وحیران آفریدند

زعشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

۱

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند
۲٤۱۵ شدند حلقه‌بگوش‌ترا چوحلقه بگوش چه خوش‌دلند که مثل تودلستان‌دارند
کسان که‌وصل‌تویك دم بنقد یافته‌اند ازین‌طلب طرب وعیش جاودان‌دارند
چوبگذری بتعجب تو ماهروی براه چوماه ماهرخان دست بردهان دارند
خرد ازان زره زلف تو پناه گرفت که چشم وابروی‌تو تیردر کمان‌دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود چه بیم و باك بعالم ازین وآن دارند؟
۲٤۲۰ ز آب دیده و تاب دلست غمازی وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمارتم که از هوسش چه‌تن‌درستان خودرا که ناتوان‌دارند!

اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
زتو عراقی ودل شکر بی کران دارند

۱-۲-۴-۱۲

چوچشم مست تو آغاز کبر و ناز کند بسا که بردلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش ، که نیاز منت بکارآید چومن نمانم حسن تو با که ناز کند ؟
۲٤۲۵ مرا بدست سر زلف خویش بازمده اگرچه همچوخودم زودسرفراز کند
منم چومردم چشمت، بمن نگاهی کن که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایازرا محمود ؟ که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
زجور تو بگریزم ، برم بعشق پناه که ازغم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و نازمن و تو فرو برد بدمی نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
۲٤۳۰ ازین‌حدیث، اگرچه‌زپرده‌بیرونست، زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

باب دیده عراقی وضو همی سازد
چوقامت تو بدید آنگهی نماز کند

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶**

باز دلم عیش و طرب می کند — هیچ ندانم چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین همه شادی وطرب می کند؟
تا سر زلف تـو پریشان بدیـد — شیفته شد ، شوروشغب می کند
تـا دل من در سر زلف تـو شد — عیش همه در دل شب می کند ۲۴۳۵
برد ببازی دل جمله جهان — زلف توبازی چه عجب می کند؟
طرهٔ طرار تو کردآن چه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
می‌برد ازمن دل و گوید بطنز: — باز فلانی چه طلب می کند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا — آرزوی قند و رطب می کند

گر طلبد بوسه ، عراقی مرنج ،
گرچه همه ترك ادب می کند ۲۴۴۰

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶**

خسته دلم باز طرب می کند — بازطرب از چـه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین‌همه‌شادی‌وطرب‌می کند؟(۱)
تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد شور و شغب می کند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
طرهٔ طرار تو در دلبری — بوالعجبی هـای عجب می کند ۲۴۴۵
هیچ نگویی ، صنما ، با غمت : — ازمن‌مسکین چه‌طلب می کند؟
بوالعجبی‌بین که بدستان ومکر — می‌برد از من دل وخب می کند
بی‌ادبی کرد دلم ، لاجرم — هجر تـو اش نیك ادب می کند

روز نگوید بعراقی دلم
آنچه بدو هجر تو شب می کند

(۱) این‌سه‌بیت درغزل پیش هم هست

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

۲۴۵۰ هر که او دعوی مستی می کند / آشکارا بت پرستی می کند

هستی آن را می‌سزد کز نیستی / هر نفس صد گونه هستی می کند

هر که از خاك درش رفعت نیافت / لاجرم سر سوی پستی می کند

دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای / بی‌خبر شد، شور و مستی می کند

دل چو خواهم باختن در پای او / جان ز شوقش پیش‌دستی می کند

چند گویی کو جفا تا کی کند؟

۲۴۵۵ ای عراقی، تا تو هستی می کند

**۱-۱۵**

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود / می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار / یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود

چونکه یك نیم ز شب یا کم یا بیش برفت / رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت: خیر ست، درین وقت تو دیوانه شدی / نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟

۲۴۶۰ گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی / تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایم / تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود

این خرابات مغانست و درو زنده دلان / شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود

زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل / سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود

سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه / عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود (۱)

ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟

۲۴۶۵ زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

**۱-۲-۱۲-۱۶**

هر که در بند زلف یار بود / در جهانش کجا قرار بود؟

وانکه چیند گلی ز باغ رخش / در دلش بس که خار خار بود

وانکه یاد لبش کند روزی / تا قیامت در آن خمار بود

(۱) در ۱ این بیت نیست و در ۱۵ بخط دیگر در حاشیه افزوده شده است

کارهایی که چشم یار کند نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد همه خود نقش آن نگار بود ۲۴۷۰
از فلك آنکه هرشبی شنوی نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد آن کز و چرخ را مدار بود
يك شبی با خیال او گفتم : چند مسکین درانتظار بود ؟
روی بنما ، که‌جان نثار کنم گفت: جانرا چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی کی ترا نزد دوست بار بود ؟ ۲۴۷۵
نبود عاشق آنکه جوید کام عشق را باغرض چه‌کار بود ؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ ور همه خود وصال یار بود

ای عراقی ، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود(۱)

**۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶**

تا کی از ما یارما پنهان بود ؟ چشم‌ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت‌ما محنت و درد دل وهجران بود؟ ۲۴۸۰
این چنین کز یار دور افتاده ام کر بگرید دیده، جای آن بود
چون‌دل‌ما خون‌شد ازهجران‌او چشم‌ماشاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان خودگرانی یارمرگ جان بود
برامیدی زنده‌ام ، ورنه کرا طاقت آن هجر بی پایان بود ؟
پیچ بر پیچست بی او کار ما کار ما تا کی چنین پیچان بود؟ ۲۴۸۵
محنت آباد دل پردرد ما تا کی ازهجران او ویران بود؟
درد مارا نیست درمان در جهان درد ما را روی او درمان بود
چون دل‌ما ازسر جان برنخاست لاجرم پیوسته سرگردان بود

(۱) در ۱۲ بخط دیگر :
چون عراقی ندیده این معنی کار و بارش برون زکار بود

چون عراقی هر که دوراز یارماند
چشم او گریان ، دلش بریان بود

**۱-۱۲-۱**

۲۴۹۰ ای‌خوشادل کندرواز عشق تو جانی بود / شادمان جانی که اوراچون توجانانی بود
خرم آن‌خانه که‌باشدچون تومهمانی درو / مقبل آنکشور که‌اوراچون توسلطانی بود
زنده‌چونباشددلی کز عشق توبویی نیافت؟ / کی بمیرد عاشقی کوراچوتوجانی بود؟
هر که‌رویت دیدودلرادرسر زلفت‌نبست / در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
درهمه عمرار برآرم‌بی‌غم تو یك نفس / زان نفس برجان‌من‌هرلحظه‌تاوانی‌بود
۲۴۹۵ آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی / درجهان هرذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو / گر کسی دعوی کند کودید، بهتانی‌بود
گنج‌حسنی‌ونپندارم که گنجی‌درجهان / وآنچنان گنجی‌عجب‌در کنج ویرانی‌بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا / اندرآن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم / این شب هجرترا گر هیچ پایانی بود
۲۵۰۰ عاشقانراجزسر زلف‌تودست‌آویز نیست / چه خلاص آنرا که‌دست‌آویز ثعبانی‌بود؟
چون عراقی در غزل یادلب تو میکند
هرنفس کزجان برآردشکرافشانی‌بود

**۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

وه ! که‌کارم زدست می برود / روز کارم ز دست می برود
خودندارم من‌ازجهان‌چیزی / وآنچه دارم زدست می‌برود
یکدمی‌دارم‌ازجهان‌وآن‌نیز / چون بر آرم زدست‌می‌برود
۲۵۰۵ برزمانه‌چه دل نهم؟ که‌روان / همچو یارم زدست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم / در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم ؟ / که شکارم ز دست می برود
چه کنم‌پیش‌یارجان افشان ؟ / که نثارم ز دست می برود

نیست جز آب دیده در دستم — زان نگارم ز دست می برود
۲۵۱۰ طالعم بین که: در چنین غمها — غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که: پای بردم دمار — یارغارم ز دست می برود

دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می برود

## ۵-۱۳

اندرین ره هر که او یکتا شود — گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان — اندرین ره هر که او بینا شود
۲۵۱۵ قطره کز دریا برون آید همی — چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو — در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد — در حریم هستی او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای — فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش — صورت او جملگی معنی شود
۲۵۲۰ ور نهنگ لا خورش زو طعمه ساخت — زندهٔ جاوید در الا شود
صورتت چون شد حجاب راه تو — محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین — دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما بجانان زنده‌ایم ، از جان بری — تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت — در دو عالم والی والا شود
۲۵۲۵ هر کرا دل راز دار عشق شد — کی دلش مایل سوی صحرا شود؟

هم بالا در رسد بی عقل و دین
گر عراقی محو اندر لا شود

## ۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارینی که با ما می نپاید — بما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت، تا بر خود بمویيم — که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب آید عجب نیست / بحیله نیم جانی چند پاید ؟
۲۵۳۰ بنقد اینلحظه جانی می کن، ایدل / شب‌هجرست ، تافرداچه زاید ؟
مگر روشن شود صبح امیدم / مگر خورشید از روزن بر آید
دلم را از غم جان وا رهاند / مرا از من زمانی در رباید
عراقی ، بردرش امید دربند
که داند ؟ بو که ناگه واگشاید

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

مرا ، گرچه زغم جان می‌برآید / غم عشقت ز جانم خوشتر آید
۲۵۳۵ درین تیمار گر یك دم غم تو / نپرسد حال من ، جانم برآید
مرا شادی گهی باشد درین غم / که اندوه توام از در درآید
مرا یك ذره اندوه تو خوشتر / که یك عالم پر از سیم وزرآید
اگر چه هر کسی از غم گریزد / مراچون جان ، غم تودرخورآید
مرا در سینه تاب انده تو / بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سر در پای اندوه تو افگند
۲۵۴۰ عراقی در دو عالم بر سر آید

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

زان پیش که دل ز جان برآید / جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال ، تا دهم جان / کان سود بر ین زیان برآید
ای کاج! بجان بر آمدی کار / این کار کجا بجان برآید ؟
کارم نه چنان فتاد مشکل / کان بی‌تو باین و آن برآید
۲۵۴۵ هم از در توگشایدم کار / کامم همه زان دهان برآید
بر درگهت آمدم بکاری / کان بر تو برایگان برآید
نایافته جانم از تو بویی / مگذار که ناگهان برآید
بنواز بلطف جانم ، آن دم / کز کالبدم روان برآید

کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بی‌گمان برآید

**۵ - ۱۳**

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید ۲۵۵۰
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند — این همه سنگ محن بر سر مازان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی — کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان — لا جرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید ۲۵۵۵
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم — بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی باوطن آید، لیکن — تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هرخار وخسی لایق بستان آید

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۳**

صبا وقت سحر کویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید ۲۵۶۰
بیا در گلشن، ای بیدل، ببوی گل بر افشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید
گل ازشادی همی خندد، من ازغم زار میگرم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمیآید، مگر آبی
که در چشمم زیاد او دمی صد بار می آید

اگر گلزار میآید کسی راخوش، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر زصد گلزار می آید

مرا چه از گل و گلزار؟ کندر دست امیدم
۲۵۶۵ زگلزار وصال یار زخم خار می‌آید

عراقی خسته‌دل هردم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گویی برین افگار می‌آید

**۱۲-۱**

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یارمی‌آید
که‌بوی اوشفای جان‌هر بیمار می آید(۱)

نسیم‌اومگر در باغ جلوه میدهد گل را
که‌آواز خوش بلبل زهر سوزار می‌آید

بیادر گلشن،ای‌بیدل،ببوی گل برافشان‌جان
که از گلزاروگل امروز بوی یارمی‌آید

گل‌ازشادی‌همیخندد، من‌ازغم‌زارمیگریم
۲۵۷۰ که از گلشن مرا یاد رخ دلدار می‌آید

زبستان هیچ درچشمم‌نمی‌آید ، مگرآبی
که درچشمم زیاد اودمی صد بار می‌آید

اگر گلزار میآید کسیرا خوش،مراباری
نسیم کوی او خوشتر زصدگلزار میآید

مراچه‌از گل‌و گلزار؟ کندردست اومیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

(۱) هفت بیت‌اول این غزل تکراراشعارغزل پیش‌است ودر۱۲مقطع آن هم درین جا مکرر شده است .

مگر از زلف دلدارم صبابویی بباغ آورد
که از باغ و گل و گلزار بوی یار میآید

از آنچون بلبل بیدل زرنك و بوی گل شادم
که از گلزار درچشمم رخ دلدار می آید ۲۵۷۵

گر آید درنظر کسرا بجز رخسار اورویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید

مرا ازهرچه درعالم بچشم اندرنیامد هیچ
مگر آبی که در چشمم دمی‌صد بارمیآید

چواندر آب عکس یارخوشتر میشود پیدا
از آنرو آب درچشمم مکر بسیارمیآید(۱)

جهانا بست و من در وی جمال یار میبینم
ازینجا خواب درچشمم مکر بسیارمیآید

عراقی درچنین خوابی همی بیند چنان رویی
از آن درخاطرش هردم هزاران کارمیآید(۲) ۲۵۸۰

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

گهی درد تو درمان مینماید | گهی وصل تو هجران می نماید
دلی کویافت از وصل تو درمان | همه دشوارش آسان می نماید
مرا که که بدردی یاد می کن | که دردت مرهم جان می‌نماید
بپرس آخر که: بیتوچونم؟ ایجان، | که جانم بس پریشان می نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت | غمت هردم دگر سان می نماید ۲۵۸۵

(۱) پیداست که این دو بیت نسخه بدل یکدیگرند
(۲) در ۱۲ مقطع غزل پیش بجای این مقطع آمده است.

ز جان سیر آمدم بیروی خوبت جهان بر من چو زندان می نماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

**۱- ۴- ۵- ۱۳- ۱۵**

مرا درد تو درمان می نماید غم تو مرهم جان می نماید

مرا، کز جام عشقت مست باشم وصال و هجر یکسان مینماید

۲۵۹۰ چومن تن در بلای عشق دادم همه دشوارم آسان می نماید

بجان من غم تو، شادمان باد، هر آنلطفی که بتوان می نماید

اگر یك لحظه ننماید مرا سوز دگر لحظه دو چندان مینماید

دلم با اینهمه انده، ز شادی بهار و باغ و بستان می نماید

خیالت آشکارا میبرد دل اگر روی تو پنهان می نماید

۲۵۹۵ لب لعل توجانم می نوازد بنفشه آب حیوان می نماید

ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟ که زلفش بس پریشان مینماید

بدوران توزان تنگست دلها که حسن تو فراوان مینماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیك حیران می نماید

**۱-۲- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶**

ای باد صبا، بکوی آن یار گر بر گذری ز بنده یاد آر

ور هیچ مجال گفت یابی پیغام من شکسته بگزار

۲۶۰۰ با یار بگوی: کان شکسته این خسته جگر، غریب و غمخوار

چون از تو ندید چارهٔ خویش بیچاره بماند بی تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی بینور بماند در شب تار

نی این شب تیره دید روشن نی خفته عدو، نه بخت بیدار

۲۶۰۵ میکرد شبی بروز کاخر روزی بشود که به شود کار

کارش چو بجان رسید می گفت: کای کرده بتیغ هجرم افکار

ای کرده بکام دشمنانم ، با یار چنین چنین کند یار ؟
آخر نظری بحال من کن بنگر که: چگونه بی توام زار؟
یك بارگیم مکن فراموش یاد آر ز من شکسته ، یاد آر
مآزار ز من ، که هیچ هیچم از هیچ ، کسی نگیرد آزار ۶۱۰
من نیك بدم ، تو نیکویی کن ای نیك ، بدم ، بنیك بردار
بگذار که بگذرم بکویت یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث ، کز من دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشت خاك باشم زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عراقی مگذار ، کزو نماند آثار ۶۱۵

بالجمله تو باشی و توگویی
او کم کند از میانه گفتار

## ۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دل در گره زلف تو بستیم دگربار وز هردو جهان‌مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پرز می عشق تو دیدیم خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که‌دگر نعرهٔ مستانه برآریم کز جام می‌عشق تو مستیم دگربار
المنةلله که پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار ۶۲۰
چون طرهٔ توشیفتهٔ روی‌تو گشتیم هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم تاهرچه کند دوست‌خوشستیم‌دگربار
باعشق تو ما راه خرابات گرفتیم از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زنف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف توبستیم دگربار

تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن ازگفت ببستیم دگربار ۶۲۵

## ۵-۱۲-۱۳

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار(۱) | در دام سر زلف چو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم | وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از بادهٔ عشق تو یکی جرعه چشیدیم | صد توبه بیك جرعه شکستیم دگر بار
ماقبلهٔ خودروی چوخورشید تو کردیم | هیهات! که خورشید پرستیم دگر بار(۱)
۲۶۳۰ با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم | از صومعه و زهد برستیم دگر بار(۲)
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم | جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد | هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم | زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار(۲)

از پیشگه وصل چو بر خاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

## ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

۲۶۳۵ رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار | در دام خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه دوصد توبه شکستیم | وز دردمغان روزه گشادیم دگر بار
در کنج خرابات یکی مغ بچه دیدیم | در پیش رخش سر بنهادیم دگر بار
آن دل که بصد حیله زخوبان بر بودیم | در دست یکی مغ بچه دادیم دگر بار
یك بار ندیدیم رخش و زغم عشقش | صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
۲۶۴۰ دیدیم که بیعشق رخش زندگیی نیست | بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگر بار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش | بااین‌همه‌غم‌بین که: چه شادیم دگر بار
شد در سر سودای رخش دین و دل ما | بنگر : دل ودین داده بیادیم دگر بار
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما | اینك همه در عین فسادیم دگر بار
بانیستی خود همه باقیمت وقدریم | باهستی خود جمله کسادیم دگر بار

تاهست عراقی همه هستیم مریدش
۲۶۴۵ چون نیست‌شود ،جمله‌مرادیم دگر بار

(۱) تکرارمصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار
بمن، که گرد درت چون سگان همی گردم نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار ۲۶۵۰
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی زمن، که خاك توام، آستان دریغ مدار
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نصیب جرعه ای از خاکیان دریغ مدار

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست در آ بمجلس و پیش از طعام باده بیار
بغمزه ای چو مرا مست می توانی کرد چه حاجتست صراحی و جام؟ باده بیار ۲۶۵۵
بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا شدست تن همه دیده چو دام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی روحم فتاد از پی دانه بدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس ما چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی، مگر زبون شود این بدلگام باده بیار ۲۶۶۰
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی مگر زبون شود این بدلگام باده بیار (۱)
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
اگر چه روز فروشد، صبوح فوت مکن که آفتاب بر آید زجام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری مدار خون صراحی حرام، باده بیار
بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم اگر چه صبح خوش آید، بشام باده بیار ۲۶۶۵
نمی پزد تف غم آرزوی خام مرا برای پختن سودای خام باده بیار

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش از آنست.

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب همی‌دهم بتو ، بستان تمام ، باده بیار
بمستی ازلب تو می‌توان ستد بوسی مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا زدست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

## ۱-۵-۱۳

۲۶۷۰ مرا ازهرچه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی ز زلفش هرچه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به مرا ، کاهل خراباتم ، در خمار اولی‌تر
۲۶۷۵ فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من لبش با جان من درکار و من بی‌کار اولی‌تر
چو زان می در کشم جامی، جهانرا جرعه‌ای بخشم جهان از جرعهٔ من مست و من هشیار اولی‌تر
بیك ساغر درآشامم همه دریای مستی را چو ساغر می کشم، باری، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیران سرچه گردی گرد میخانه؟ ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان ازچشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور که عاشق درهمه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر
عراقی را بخود بگذار و بی‌خود در خرابات آی
۲۶۸۰ که اینجا یك خراباتی ز صد دیندار اولی‌تر

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خونخوار اولی‌تر ندارم چون دلی خرم ، تنی بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری ، چو من زار و حزین اولی نبیند هر که غمخواری ، چو من غمخوار اولی‌تر
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر او دارم بشادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
۲۶۸۵ چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی‌تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر

دلا، چون عاشق یاری، بدرد او گرفتاری همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولیتر
هر آن چش آرزو داری برو از درگه او خواه ز هر در، کان زند مفلس، در دلدار اولی‌تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می کنی باری بروی یار اولی‌تر

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

سر بسر از لطف جانی ای پسر خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر ۲۶۹۰
میل دلها جمله سوی روی تست رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان کز صفا آب روانی ای پسر
از می‌حسن ارچه سرمستی، مکن با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین ذوق آب زندگانی ای پسر ۲۶۹۵
زان شدم خاك درت کز جام خود جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهر در حضرتت کز سخن درمی چکانی ای پسر
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی ۲۷۰۰
بی لب تو زندگانی ای پسر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟ یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد آب حیوان پیش آن لب باشکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان نیست یار لعل تو تنها شکر ۲۷۰۵
ای برشك از لعل تو آب حیات وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو | خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت | می گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم | تا گهر چون می کند پیدا شکر ؟
۲۷۱۰ تا دهانت شکرستان گشت و لب | در جهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم | از مزاج ار می برد سودا شکر ؟
گرد لعل تو همی گردد نبات | نی ، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو | طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورست | باشد آری نایب حلوا شکر
۲۷۱۵ طبع من شیرین شد از یاد لبت | ای عجب ،چون می شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند در سخن هر جا شکر

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶**

ای امیدجان ، عنایت از عراقی وامگیر | چاره سازآن را کهاز تو نیستش یک دم گزیر
مانده در تیه فراقم ، رهنمایا ، رهنمای | غرقهٔ دریای هجرم ،دستگیرا ،دست گیر
دردل زارم نظر کن ، کز غمت آمد بجان | چاره کن ،جانا، که شددردست هجرانت اسیر
۲۷۲۰ سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر | مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
از تو بونا یافته ، نه راحتی دیده زعمر | ساخته بادرد بی درمان تو ،مسکین فقیر
دل که سودای تو میپخت آرزویش خام ماند | کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر ؟
دایهٔ مهرت بشیر لطف پروردست جان | شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟
زآفتاب مهر بر دل سایه افکن ، تا شود | در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
۲۷۲۵ گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت | گردد اندر حال هرذره چو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد درکهای سعیر

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

بـر درت افتاده‌ام خوار و حقیر  از کرم افتاده‌ای را دست گیر (۱)
دردمندم ، بر من مسکین نگر  تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یك زمان  کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایهٔ لطفت مـرا در بـر گرفت  داد جـای مادرم صد گونه شیر ۲۷۳۰
چون نیابم بوی مهرت یك نفس  از دل و جانم بر آید صد نفیر
دل ، که با وصلت چنان خو کرده بود  در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانـم می کند
کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یـار ، دستم گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون ، شد آن هم از کفم بیرون
چو کار از دست شد بیرون ، بیا ، ای یار دستم گیر ۲۷۳۵
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار ، دستم گیر
کنون در حال من بنگر : که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار و خود مگذر ، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ، ای جان ، زدست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان ، زنهار ، دستم گیر
همیشه گـرد کوی تـو همی گـردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تـو ، از آنم زار ، دستم گیر

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵ مقدمه

۲۷۴۰ چو کردی حلقه‌در گوشم ،مکن آزاد ومفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، زمن یادآر ، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کـرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم گیر
نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غـم خواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر
عراقی ، چون‌نه ای‌خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن بردرش‌هردم، که:ای‌غمخوار،دستم گیر

**۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶**

بیدلی را بی سبب آزرده گیر — خاکساری را بخاك اسپرده گیر
۲۷۴۵ خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان — والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم — جانم‌اندرتن‌چو خون افسرده گیر
چندخواهی کردازین‌جوروستم ؟ — بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم ، اکنون مرا — نیم جانی‌مانده وین هم برده گیر
گـر بخواهی کرد تیمار دلم — از غم و تیمار جانم خرده گیر
۲۷۵۰ ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ - ۱۳ ـ ۱۶**

ای مطرب درد ، پـرده بنواز — هان ! از سردرد در ده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد — تا شیفته ای شود سر افـراز
هین!پرده‌بساز وخوش‌همی‌سوز — کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت ، چون نسوزم ؟ — سوزم ، چو نساخت محرم راز
۲۷۵۵ ماتم زده‌ام ، چـرا نگریم ؟ — محنت زده‌ام ، چه‌می کنم ناز ؟
ای یار ، بساز تا بسوزم — یا با سوزم بساز و بنواز

یك جرعه زجام عشق در ده | تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت | من ساخته‌ام، بسوزو بگداز
گر یار نساخت، ای عراقی، | خیز ازسر سوز نوحه آغاز

۲۷۶۰

در درد گریز، کوست همدم
با سوز بساز، کوست همساز

**۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳**

چونتو کردی حدیث عشق آغاز | پس چرا قصه شدد گر گون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده | تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ ومن از غم تو | کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر درتو | کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری | بر در لطف تو، زراه نیاز

۲۷۶۵

من ازآن توام، قبولم کن، | از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
ناامیدم زدر مگردان باز

**۱-۲ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ ۱۵**

از غم عشقت جگر خونست باز | خود بپرس ازدل که او چونست باز؟
هرزمان از غمزهٔ خونریز تو | بر دل من صد شبیخونست باز
تا سرزلف ترا دل جای کرد | از سرای عقل بیرونست باز

۲۷۷۰

حال دل بودی پریشان پیش ازین | نی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل | صد بلا وغصه معجونست باز
تاجگر خونکردی، ایجان، زانتظار | روزی دل، بیجگر، خونست باز
ازبرای دل ببار، ای دیده خون | زانکه حال او دگر گونست باز
گرچه می کاهد غم تو جان ودل | لیك مهرت هردم افزونست باز

۲۷۷۵

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی ازچه محزونست باز؟

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦**

کارما، بنگر، که خام افتادباز | کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه‌دانم درمیان دوستان | دشمن بدگو کدام افتادباز؟
این همیدانم که گفت‌وگوی ما | درزبان خاص وعام افتادباز
۲۷۸۰ عاشق دیوانه نامم کرده‌اند | برمن آخر اینچه‌نام افتادباز؟
روزبخت منچوشب تاریك شد | صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت، که‌بودی‌رام‌من | آن‌هم‌اکنون بدلگام‌افتادباز
بازاقبال‌از کف من بر پرید | زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا | باطیه بشکست وجام‌افتادباز
۲۷۸۵ درگلستان میگذشتم‌صبحدم | بوی یارم در مشام افتاد باز
درسر سودای زلفش شد دلم | مرغ صحرایی بدام افتادباز
تا بدیدم عکس‌اودرجام می | در سرم سودای خام افتادباز
تاچشیدم جرعه‌ای‌ازجام می | دردلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی‌ازچه خام افتاد باز؟

**۵-۱۳**

۲۷۹۰ بی جمال تو، ایجهان افروز | چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت | تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد | خانه پرورد لایجوز ویجوز
چه بلا بود کان بمن‌نرسید؟ | زین دل جانگداز دردانذوز
عشق گویدمرا که:ایطالب، | چاك زنطیلسان وخرقه‌بسوز
۲۷۹۵ دگرازفهم‌خویش‌قصه‌مخوان | قصه خواهی؟ بیا ز ماآموز

بنشان، ای عراقی، آتش خویش

پس چراغی ز عشق ما افروز

**۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳**

ساقی، زشکر خنده شراب طرب انگیز درده، که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم ز رخسار دوصد شمع برافروز وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز هردم ز کرشمه شروشوری دگرانگیز

آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد او را بسر زلف نگونسار درآویز ۲۸۰۰

وآن جان که بدام سرزلف تو در افتاد قیدش کن و بسپار بدآن غمزهٔ خونریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست از خانه برون آ ، بنشان شورشغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز ؟

ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه بفریب دل اهل جهان ناگه وبگریز ؟

خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟ ۲۸۰۵

خاك در می خانه بغربال فرو بیز

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳**

در بزم قلندران قلاش بنشین وشراب نوش وخوش باش

تا ذوق می و خمار یابی باید که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خودپرستی؟ رو باده پرست شو چو اوباش

در جام جهان نمای می بین سر دوجهان، ولی مکن فاش

ور خود نظری کنی بساقی سرمست شوی زچشم رعناش ۲۸۱۰

جز نقش نگار هر چه بینی از لوح ضمیر پاك بخراش

باشد که ببینی ، ای عراقی ،

در نقش وجود خویش نقاش

**۱-۲-۳-۱۰-۱۲-۱۵-۱۶**

تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
دلی دارم ، مسلمانان ، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
۲۸۱۵ چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند از رویش ، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
که از خال لبش سر مست همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟
چنان سر مست شد جانم زجام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

**۱-۲-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵**

۲۸۲۰ بکشم بناز روزی سر زلف مشك رنگش ندهم زدست این بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم ، لب لعل او ببوسم بمراد، اگر نترسم زدو چشم شوخ شنگش
سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گدازم، همه شب، در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
۲۸۲۵ چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
ز لبش عتاب ، یارب ، چه خوشست ! صلح او خود بنگر چگونه باشد ؟ چو چنین خوشست جنگش

دلم آینه است و در روی رخ او نمی نماید
نفسی بزن، عراقی، بزدا بناله زنگش

**۲ ـ ۱۰**

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش | نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد ، بمراد ، جز لب او | رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش
لب من رسیدی آخر زلبش بکام روزی | شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش ۲۸۳۰
بمن ار خدنگ غمزه فکند چه باك؟ لیکن | سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم | که جهان مسخرم شد چو بر آمدم برنگش
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم | منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش

زمیان ما عراقی چو برون فتاد ، حالی
پس ازین نمانده ما را سر آشتی و جنگش

**۵ ـ ۱۳**

۲۸۳۵

صلای عشق ، که ساقی ز لعل خندانش | شراب و نقل فرو ریخته بمستانش
بیا ، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد | برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست وخوشتر از آن | خرابیی که کند باز چشم فتانش
بیك کرشمه چنان مست کرد جان مرا | که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب وخوشا ساقی و خوشا بزمی | که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش !
ازین شراب که یك قطره بیش نیست که تو | گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش ۲۸۴۰
زعکس ساغر آن پر تویست این که تو باز | همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی | خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی | ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام | نظارگی ، که بود همنشین و همخوانش
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد | کمال او ، که بمن ظاهرست برهانش ۲۸۴۵
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند | برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه ، کرد بمن ، دید صورت خود را | شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب ، چرا بعراقی سپرد امانت را ؟ | نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۳**

۲۸۵۰ کردم گذری بمیکده دوش | سبحه بکف و سجاده بردوش
پیری بدر آمد از خرابات | کین جا نخرند زرق، مفروش
گفت از سر وقت خویش با من: | کین جانخرند زرق، مفروش (۱)
تسبیح بده، پیاله بستان | خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی؟ | در میکده رو، شراب می نوش
۲۸۵۵ گر یاد کنی جمال ساقی | جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام | بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام | در ترك مراد خویشتن کوش
چون ترك مراد خویش گیری | گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد | دردی دهدت، مخواه سر جوش
۲۸۶۰ تو کار بدو گذار و خوش باش | گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمی‌شود، عراقی،
این کار بگفت و گوی، خاموش!

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

باز غم بگرفت دامانم، دریغ | سر برآورد از گریبانم دریغ (۲)
غصه دم دم می کشم از جام غم | نیست جز غصه گوارانم، دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل | صاعقه افتاد در جانم، دریغ
۲۸۶۵ مبتلا گشتم بدرد یار نو | کس نداند کرد درمانم، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده ام | چاره جز مردن نمی دانم، دریغ
الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید | کز فراق یار قربانم، دریغ

---

۱ - پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش از آنست
۲ - در ۱۵ تنها دوبیت اول هست وبقیه از نسخه افتاده است

جور دلدار و جفای روزگار | می کشد هریك دگرسانم ، دریغ
گرچه خندم گاه گاهی همچو شمع | در میان خنده گریانم ، دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز | در شب تاریك هجرانم ، دریغ ۲۸۷۰
کار من ناید فراهم ، تا بود | درهم این حال پریشانم ، دریغ
نیست امید بهی از بخت من | تا کی از دست تو درمانم ؟ دریغ
لاجرم خون خور ، عراقی ، دمبدم
چون نکردی هیچ فرمانم ، دریغ

## ۱۳ـ ۵

حبذا عشق و حبذا عشاق | حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشق | بیخود از سر کنند با عشاق ۲۸۷۵
نبرند از وفا طمع هرگز | نگریزند از جفا عشاق
خوش بلاییست عشق ، از آن دارند | دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند | نور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جانها | چون سکندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود | دری از عالم صفا عشاق ۲۸۸۰
ای عراقی ، چو تو نمی دانند
این چنین درد را دوا عشاق

## ۱ـ ۲ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیا ، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك | درین خرابه تو خود کی قدم نهی ؟ حاشاك
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم | ولی نگاه نداری تو خود دل غمناك
کدام دل که بخون در نمی کشد دامن ؟ | کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاك ؟
دل مرا ، که بهر حال صید لاغر تست | چو می کشیش ، میفکن ، ببند برفتراك ۲۸۸۵
کنون اگر نرسی ، کی رسی بفریادم ؟ | مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاك ؟
دلم که آینه ای شد ، چرا نمی تابد | درو رخ تو ؟ همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیک چشم عراقی نمی کند ادراك

### ۱ - ۱۲ - ۱۵

بیا ، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه توخود کی قدم نهی؟ حاشاك(۱)
۲۸۹۰ هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی — هزار جان بلب آری ، ز کس نداری باك
کدام دل که‌زجور تو دست بر سر نیست؟ — کدام جان که‌نکرد از جفات بر سر خاك؟
دلم، که‌خون جگر می خورد ز دست غمت، — در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاك
کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم — مکن ، که‌کار من از تو بماند در پیچاك
نه‌هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار — نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
۲۸۹۵ بطره صید کنی صد هزار دل هر دم — بغمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناك

دل عراقی مسکین ، که صید لاغر تست
چو می کشیش میفگن، ببند بر فتراك(۱)

### ۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دلی ، که آتش عشق تو اش بسوزد پاك — ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناك ؟
ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی — هزار سال در آتش قدم زند بی باك
گرت بیافت درآتش کجا رود ببهشت؟ — وگرچشد ز کفت زهر، کی خورد تریاك؟
۲۹۰۰ مرا ، که‌نیست ازین آتشم مگر دودی؟ — فرو گرفت زمین دلم خس وخاشاك
کجاست آتش شوقت که در دل آویزد؟ — چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاك
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز — که‌هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاك

اگر بسوخت ،عراقی ،دل توزین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاك

### ۵ - ۱۳ - ۱۵

گر آفتاب رخت سایه افگند بر خاك — زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
۲۹۰۵ بمن نگر ، که‌بمن ظاهرست حسن رخت — شعاع خور ننماید ، اگر نباشد خاك

(۱) تکرار بیت غزل پیش

دل من آینهٔ تست ، پاك می دارش — که روی پاك نماید، بود چو آینه پاك
اب تو بر لب من نه ، بیار و بوسه بده — چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاك؟
بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم — که بر تو آید تیری که می زنی بی باك
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراك
مرا بزیور هستی خود بیارایی — و گرنه سوی عدم کی نظر کنی؟ حاشاك ۲۹۱۰
اگر نبودی بر من لباس هستی تو — زبی نیازی تو کردمی گریبان چاك

مده ز دست بیك بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاك

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ — ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان — فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یا بیم؟ — تا کی بامید بوی یارنگ؟ ۲۹۱۵
کی بو که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت — افتان خیزان ، چو لاشهٔ لنگ
گر بردر دوست راه جویم — یك گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی — در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست — چون در نگرم، روم چو خرچنگ ۲۹۲۰
ور زانکه بسوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ
دارم گلها ، ولی نه از دوست — از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست — باخود بود ، اربود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

## ۱۲

۲۹۲۵ در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل

خورشید وجود بر جهان تافت — گشت آن همه نقشها مشکل

یک روی و هزار آینه بیش — یک مجمل و این همه‌مفصل!

بگذر تو ازین قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل

هست این همه نقشها واشکال — نقش دومین چشم احول

۲۹۳۰ در نقش دوم اگر ببینی — رخسارهٔ نقشبند اول

معلوم کنی که اوست موجود — یابی همه چیز ها مخیل

اشکال عراقی ار نبودی

گشتی همه‌مشکلات‌منحل (۱)

## ۱ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳

ای دیده ، بدار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل

خون شد ز فراق یار واز یار — جزخون جگر دگرچه حاصل؟

۲۹۳۵ عمری بتپید بر در یار — آن‌خسته‌جگر، چومرغ بسمل

چون دید بعاقبت که دلدار — در خانهٔ او نکرد منزل

دل در پی وصل یار جان داد — وآن یار نشد ، دریغ ، حاصل

برخاك درش فتاد و جان داد — آن قطرهٔ خون، که خوانیش‌دل

چون یاور نیست بخت با ما — از بهر چه می سرشتمان گل؟

۲۹۴۰ ای کاج که بود ما نبودی ! — کز بودن ماست کار باطل

ای یار ، مبر ز من بیك بار — پیوسته ازین شکسته مگسل

در بحر فراق تو فتادم — دریاب ، مگر فتم بساحل

مگذار که هم چنین بماند

بیچاره عراقی از تو غافل

(۱) این غزل بهمین صورت تنها در ۱۲ آمده است و برخی اشعار آن جزو ترجیع بند صحیفهٔ ۱۲۵ هست

### ۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

مبند، ای دل ، بجز در یار خود دل | امید از هر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند | ورای هر دو عالم جوی منزل ۲۹۴۵
برون کن از درون سودای گیتی | ازین سودا بجز سودا چه حاصل ؟
منه دل بر چنین محنت سرایی | که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بر دار کلی | نخست آنگه قدم زن در مراحل
که راهی بس خطرناکست و تاریك | که کاری سخت دشوارست و مشکل
نمی‌بینی چو روی دوست ، باری | حجابی پیش روی خود فروهل ۲۹۵۰
ز شوق او تپان می‌باش پیوست | میان خاك و خون، چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بردوز | نباید دید ، باری ، روی باطل
تو هم بربند بار خود از آنجا | که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه ، عراقی ،
نمانی تا درینجا پای در گل

### ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل | تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل ۲۹۵۵
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان | هم بروی خود بر آراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد | صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چبود؟ پرده‌ای پر نقش بر درگاه جان | جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل
عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان | تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد | تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل ۲۹۶۰
حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود | هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام | تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سر بر آر از جیب وحدت ، تا ببینی آشکار | صدرهٔ نه توی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن ، اول و آخر ببین | تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل؟

۲۹۶۵ طاق ایـوانش خم ابـروی جانان منست / قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل

تا برنگ خود بر آرد هر که یابد در جهان / شعله‌ای هر دم بر افروزد رخ تابان دل

چون نگار من بهر رنگی بر آید هر زمان / لاجرم هر دم دگر گون میشود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یك شبنمست / کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل ؟

از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود / کان بهشت آراستند ، اعنی سرابستان دل

۲۹۷۰ بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك / در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل؟

حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته / وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل ؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك

هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

۵ - ۱۲ - ۱۳

اکئوس تلألات بمدام / ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام / در هم آمیخت رنگ جام و مدام

۲۹۷۵ همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام

چون هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت بر گیرد از میانه ظلام

چون شب و روز در هم آمیزند / رنگ و بوی سحر دهند بشام

جام را رنگ و بوی می دادند / تا ز ساقی و می دهد اعلام

رنگ جام ار چه گشت گوناگون / از چه افتاد بر وی اینهمه نام ؟

۲۹۸۰ از دو رنگی ماست این همه رنگ / ور نه یك رنگ بیش نیست مدام

مجلس آراستند صبح دمی / تا صبوحی کنند خاصه و عام

خاص را باده خاصگی دادند / عام را دردیی برسم عـوام

عامه از بوی باده مست شدند / خاص خود مست ساقیند مدام

مست ساقی برنگ و بو چه کند؟ / حاضران را چه کار با پیغام ؟

باده نوشان، که کار آب کنند، / خاك را تیزتر کنند مسام

۲۹۸۵ جرعه‌ای کان ز خاك نیست دریغ / بر چو من خاکیی چراست حرام؟

ساقی، ار صاف نیست، دردی ده / باش، گو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس ناقصی را بنیم جرعه تمام؟
در دو عالم نگنجم از شادی گر مرا بوی تو رسد بمشام
سر این جام و باده کشف کنم نزند تا غلط ره اوهام ۲۹۹۰
باز گویم که: اینچه رنگ و چه بوست می کدامست و جام باده کدام؟
بوی وجدست و رنگ نور صفات
می تجلی ذات و جام کلام

**۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶**

از دل و جان عاشق زار توام کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن بامن، آزرمم بدار، من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر عفو کن، من خود گرفتار توام ۲۹۹۵
شاید ار یکدم غم کارم خوری چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من میپرس که گاهی بلطف چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

**۱ـ ۵ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶**

باز در دام بلا افتاده‌ام باز در چنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه غم زانسوی من رو نهاد کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام ۳۰۰۰
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا از من بیچاره، تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسان ابار نیست پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟
هم نیم نومید از درگاه او گرچه درویش و گدا افتاده‌ام ۳۰۰۵
عاقبت نیکو شود کارم، چو من بر سر کوی رجا افتاده‌ام
هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

**۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵**

اینَدم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام — در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چو باقرار نامدم — با اهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام؟
۳۰۱۰ در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه چونکه نیست مرا جای، لاجرم — قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد و زدردتو یکزمان — بازم رهان، که باغم و تیمار مانده‌ام
در کار شو کنون، غم کارم بخور، که من — از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام

کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت
در کار او ببین که: چه غم خوار مانده‌ام

**۱ـ ۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶**

۳۰۱۵ یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام — در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام — رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی — با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای — کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
۳۰۲۰ وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم — کندر چه فراق نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست — از درد خویشتن، که دل افکار مانده‌ام
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا — من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیاید، بدرد گو: — تا باز پرسدم، که جگرخوار مانده‌ام

مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

**۱ـ ۵ـ ۷ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶**

۳۰۲۵ ساقی، چو نمیدهی شرابم — خونابه بده بجای آبم
خونشد جگرم، شراب درده — تاکی دهی از جگر کبابم؟
دردی غمم مده، که من خود — از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم بر افروز تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من‌چو نیست‌نقدی دانم ندهی شراب نابم
چون خاك‌در توام ، کرم کن یاد آر بجرعه ای شرابم ۳۰۳۰
می‌ده ، که‌زهستی عراقی
یك باره مگر خلاص یابم

۵-۱۳

دل گم شد ، ازو نشان نیابم آن‌گم‌شده درجهان نیابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد بوی گل و بوستان نیابم ۳۰۳۵
تا آب حیات رفت از جوی عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم زانست که جز زیان نیابم
آن‌یوسف‌خویش‌راچه‌جویم؟ چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام از خود بجزین گمان نیابم
بر خاك درش چرا ننالم ؟ چاره بجز از فغان نیابم ۳۰۴۰
چون‌جانش عزیزدارم ،آری دل ، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید یك مشفق مهربان نیابم
تا یك نفسی مرا بود یار یك یار درین زمان نیابم
یاری‌ده خویشتن درین حال جز دیدهٔ خون فشان نیابم
برخوان جهان‌چه می‌نشینم؟ چون لقمه‌جز استخوان نیابم ۳۰۴۵
بی حاصل ازین دکان بخیزم نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم چه چاره چو نردبان نیابم ؟

(۱) این‌غزل بهمین کونه دره و ۱۳ ثبت‌شده وغزلی که پس‌ازین می‌آید در۱۲ و ۱۵ باوزن دیگر وردیف دیگروهمین‌مضامین آمده‌است‌وتنهایك بیت‌برین‌غزل افزون دارد

خواهم که کشم زچه عـراقی
افسوس کـه ریسمـان نیابـم !

## ۱۴ - ۱۵

دل گم شد ، ازو نشان نمی‌یابم — آن گم شده در جهان نمی‌یابم (۱)
۳۰۵۰ زان یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهـان نشان نمی یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بـر در دوستان نمی‌یابـم
تا بلبل خوش‌نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات خود، زیراك — بی او ز حیات آن نمی‌یابم
۳۰۵۵ سرمایه برفت و سود می‌جویم — زانست که جز زیان نمی‌یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم — چون در همه کن فکان نمی‌یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد — از خود بجزین گمان نمی‌یابم
بر خاك درش روم بنالم زار — چاره بجـز از فغان نمی‌یابم
چون جانش عزیز دارم، ار یابم — دل ، کز غم او امان نمی‌یابم
۳۰۶۰ تا بـر من دلشده بگرید زار — یاك مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یك نفسی مـرا دهد یاری — یك یار درین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم — جز دیدهٔ خون‌فشان نمی‌یابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟ — چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
بـر خیزم ازین جهان بی‌حاصل — نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
۳۰۶۵ خواهم که شوم ببام عالم بـر — چه‌چاره؟ که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم زچه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

---

(۱) رجوع کنید بغزل پیش ازین

## ۱-۵-۱۳-۱۵-۱۶

هیهات ! کزین دیار رفتم / نا کرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان ؟ / اکنون که من از قرار رفتم
چون خاك در تو بوسه دادم / با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم،ای‌عزیزچون‌جان، / دل نزد تو یادگار رفتم ۳۰۷۰
زنهار ! دل مرا نگه دار / چون من ز میان کار رفتم
بردندباضطرارم ، ای‌دوست، / زین جا نه باختیار رفتم
غم خواره و مونسم تو بودی / بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم / یك عهد چو استوار ، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام / نا کام بهر دیار رفتم ۳۰۷۵
نایافته مرهمی ز لطفت / دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده ، که از در تو / چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد وکامران باش / کز شهر تو سوکوار رفتم
در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه‌زاررفتم

## ۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کجایی؟ ای‌زجان‌خوشتر،شبت‌خوش‌باد، من‌رفتم
بیا درمن خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم ۳۰۸۰
نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یادآور ، شبت خوش باد من رفتم
زمن چون مهر بگسستی خوشی درخانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش وطرب خوش باش ، من با ناله وزاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش‌باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم

۳۰۸۵ بماندم واله و حیران میان خاك وخون غلتان
دولب خشك ودودیده تر، شبت خوش باد من رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
نه دل در دست ونه دلبر، شبت خوش باد من رفتم

مرا گویی که: ای عاشق، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:
کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد من رفتم

**۵-۱۲-۱۳**

۳۰۹۰ من باز ره خانهٔ خمار گرفتم — ترك ورع وزهد بیك بار گرفتم [1]
سجاده و تسبیح بیك سوی فگندم — بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه باجام می وشاهد وشمعست — ترك دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمعم رخ یارست وشرابم لب دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل ودین بردزدستم — وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
۳۰۹۵ پیوسته چنین می‌زده ومست وخرابم — تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چومی ونقل فروریخت — بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون مست شدم خواستم ازپای درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر، — چندین چه نصیحت کنی؟ انکار گرفتم

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل «گرفتیم» نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است.

با توبه و تقوی توره خلد برین گیر — من با می و معشوقه ره نار گرفتم ۳۱۰۰

در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم — آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم

المنة لله که میان گل و گلزار — دلدار در آغوش دگر بار گرفتم

بگرفت بدندان فلك انگشت تعجب — چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار

هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ — نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟ ۳۱۰۵

چه گنه کرد دلم کز توچنین دورافتاد؟ — من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟

جرمم این دان که زجان دوست ترت میدارم — از پی دوستی تو ببلا افتادم

حاصلم ازغم عشق تونه بجزخون جگر — من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟

پایمردی کن واز روی کرم دستم گیر — که بشد کار من از دست و ز پا افتادم

تاچه کردم؟چه گنه بود؟چه افتاد؟چه شد؟ — چه خطا رفت که دررنج وعنا افتادم؟ ۳۱۱۰

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟

که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

**۶-۱۲**

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روز کی چندم

زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم

در آ شاد از درم خندان که درپایت فشانم جان

مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم

چوباخود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم

چومهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم

نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران

بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم ۱۱۵

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میآزار از من بیدل ، که سر در پایت افگندم

مرا خوش دار ، چون خود را بفتراك تو بربستم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیدار خرسندم

وصالت ، ای ز جان خوشتر ، بیابم عاقبت روزی
ولی ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم

۳۱۲۰ وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب‌خودبنما، گشادی‌ده‌ازین‌بندم

**۱-۵-۱۳-۱۵**

درآشادازدرم ،چندان که‌خوش درروی توخندم
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت‌آرزومندم(۱)

بیا ، بنشین خوش وخندان بپیشم ، تا من حیران
بتو بر می فشانم جان و در روی تو می‌خندم

چو با خود خوش نمیباشم ، بیا تا باتو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم ، بیا تا باتوپیوندم(۲)

۳۱۲۵ نیایی نزد مهجوری ، نپرسی حال رنجوری
برس ، زان پیش کزعالم بکلی رخت بربندم(۲)

بیا ، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم(۳)

---

(۱) تکرار مصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش (۳) تکرار
دوبیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست نرست .

مرا خوش‌دار، چون خود را بفتراك تو بربستم
میازارازمن بیدل، که در پایت سرافگندم (۱)

ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
زوصل جانفزای تو بیك دیدار خرسندم (۲)

وصالت، ای‌زجان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولیك ارزنده بگذارد فراقت روز کی چندم (۲)

وطن‌گاه دل خود را بجز روی تونگزینم
تماشا گاه جسم وجان بجز روی تو نپسندم (۲) ۳۱۳۰

زهستی‌عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب‌خود بنما، گشادی‌ده‌ازین بندم (۲)

## ٦

درملك لا یزالی دیدم من آنچه دیدم | ازخود شدم مبرا، وانگه بخودرسیدم
در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا | گفتم ببی زبانی، بی گوش هم شنیدم
خورشید وحدت اینك‌ازمشرق‌وجودم | طالع‌شدست، ازان من‌چون ذره‌ناپدیدم
ماری،دری که‌هرگز بر کس‌نشد گشاده | سرازل مرا داد، ازلطف خود، کلیدم ۳۱۳۵

چون محو گشتم از خود همراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم

## ۱-۵-۱۲-۱۳

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم | درچشم‌نکورویان زیباهمه اودیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق | وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلداردل‌افگاران‌غم‌خوارجگرخواران | یاری ده‌بی‌یاران ،هرجاهمه‌اودیدم
مطلوب دل در هم او یافتم از عالم | مقصود من پرغم زاشیا همه اودیدم ۳۱۴۰
دیدم‌همه‌پیش‌وپس، جزدوست‌ندیدم کس | اوبود، همه‌او،بس،تنهاهمه‌اودیدم

---

(۱) تکراردوبیت غزل پیش‌امامصرعهای آخرپیش‌وپس‌شده وپیداست این‌نسخه درست ترست
(۲) تکرار بیت غزل پیش.

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین فی الجمله همه او بین ، زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها ، صحرا و بیابانها او بود گلستانها ، صحرا همه او دیدم
هان ! ای دل دیوانه ، بخرام بمی خانه کندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
۳۱٤۵ در میکده و گلشن ، می نوش می روشن می بوی گل و سوسن ، کینها همه او دیدم
در میکده ساقی شو ، می در کش و باقی شو
جویای عراقی شو ، کو را همه او دیدم

## ۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم ؟ و آندولت از کجا که تو باز آیی از درم ؟
می خواستم که با تو بر آرم دمی بکام نگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی باری ، بیا ، که با تو دمی خوش بر آورم
۳۱۵۰ جانا ، روا مدار که با دیدهٔ پر آب نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سر کشی که تو آغاز کرده ای از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد مگذار هجر را که نهد پای بر سرم
باوصل هم بگو که: عراقی از آن ماست
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

## ۵-۱۲-۱۳

تا کی از دست تو خونابه خورم ؟ رحمتی ، کز غم خون شد جگرم
۳۱۵۵ لحظه لحظه بترم ، دور از تو دم بدم از غم تو زار ترم
نه همانا که درین واقعه من از کف انده تو جان ببرم
چه شود گر بگذری تا من چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت دشمن آسا مکن از در بدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت تا مگر بر رخت افتد نظرم
۳۱٦۰ خودچنین غرقه بخون در، که منم کی توانم که برویت نگرم ؟
تا من از خاک درت دور شدم نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کر مت نیز نگفت از سر لطف
که :غم کار عراقی بخورم

**۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

چه خوش بودی، دریغا، روز گارم؟ — اگر بامن خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خود بشویم — کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا ، بر تو نگزینم کسی را — تویی از جمله خوبان اختیارم ۳۱۶۵
مراجانی ، که میدارم ترا دوست — عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار بازلف تو باشد — پریشان تر ز زلف تست کارم
مرا کآرامگه زلف تو باشد — ببین چون باشد آرام و قرارم ؟
ببوی آنکه دامان تو گیرم — نشسته بر سر ره چون غبارم
در آویزم بدامان تو یك شب — مگر روزی سر از جیبت بر آرم ۳۱۷۰

عراقی ، دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ (۱) — اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی گر فراقش چونم آخر — بپرسیدی دمی حال فگارم
نکرد آن دوست از من یاد روزی — بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهد بکام دشمنانم — چو می داند که اورا دوست دارم ؟ ۳۱۷۵
عزیزی بودم اول بر در او — عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟
فرو شد روز من بی مهر رویش — چو شب تیره شدست این روز گارم
نه دلداری که باشد مونس دل — نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمی دانم که دامان که گیرم ؟ — که تا از جیب محنت سر بر آرم

عراقی، دامن غم گیر و خوش باش
که هم با تو درین تیمار یارم (۲) ۳۱۸۰

---

(۱) تکرار مصرع اول غزل پیش

(۲) تکرار مقطع غزل پیش باالدك تغییر

۶

برمن نظری کن، که منت عاشق زارم دلدارو دلارام بغیر از تو ندارم

تاخارغم عشق تو در پای دلم شد بی روی تو گلهای چمن خار شمارم

نی طاقت آن تاز غمت صبر توان کرد نی فرصت آن تا نفسی باتو بر آرم

تاشام درآید، زغمت، زار بگریم باشد که بگوش تو رسد نالهٔ زارم

کم کن تو جفا بردل مسکین عراقی

۳۱۸۵ ورنه، بخدا، دست بفریاد بر آرم

۲

نگارا، بی تو برگ جان ندارم سر کفر و غم ایمان ندارم (۱)

بامید خیالت می دهم جان وگرنه طاقت هجران ندارم

مرا گفتی که: فردا روز وصلست امید زیستن چندان ندارم

دلم دربندز لف تست، ورنه سر سودای بی پایان ندارم

۳۱۹۰ نیاید جز خیالت دردل من بخر یوسف، سرزندان ندارم

غمت هر لحظه جان میخواهد ازمن چه انصافست؟ چندین جان ندارم

خیالت با دل من دوش می گفت که: این دردترا درمان ندارم

لب شیرین تو گفتا: زمن پرس که من باتو بگویم کان ندارم

وگر لطف خیال تو نباشد

عراقی را چنین حیران ندارم

۱۳-۵

۳۱۹۵ هرزمان جوری ز خوبان میکشم هرنفس دردی زدوران می کشم

خون دل هردم دگر گون می خورم جام غم هرشب دگرسان می کشم

باز دست غم گریبانم گرفت گرچه بر افلاك دامان می کشم

جور دلدار و جفای روزگار گرچه دشوارست، آسان می کشم

ازپی عشق پری رخساره‌ای زحمتی هر دم زدیوان می کشم

۳۲۰۰ جوربین، کزدست دوران دم بدم ساغر پر زهر هجران می کشم

(۱) رجوع کنید بدوغزل صحایف ۱۷۵ - ۱۷۶

چون ننالم از جفای ناکسان؟ کین همه بیداد از یشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب هر نفس سر در گریبان می کشم
با خیال دوست همدم می‌شوم وز لب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب مهر او در رشتهٔ جان می کشم
نازنینا، ناز کن بر جان من ناز تو چندان که بتوان می کشم ۳۲۰۵
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
وین همه محنت پی آن می کشم

**۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم باری، بیا، که جان را در پای تو فشانم(۱)
این هم روا ندارم کایی برای جانی بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟ بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه خوانم؟ ۳۲۱۰
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی وی عمر رفته، باز آ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفگند کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه تر که: دایم تو با منی و من باز چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم ۳۲۱۵
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از در گهت نگفتی: کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان: کان خسته را بپرسم وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی تا بوی جان فزایت زنده کند روانم ۳۲۲۰
باری، عراقی این دم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگر گردم، تا چون شود، چه دانم؟(۲)

---

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است (۲) در ۱۵ بجای این مقطع مقطع غزل بعد نوشته شده است.

## ۲ - ۵ - ۱۳

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم / باری ،بیا ، که جانم در پای تو فشانم[۱]
گیرم که من نگویم ،لطف تو خو نگوید: / کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته ،برخیز ، تا حال من ببینی / وی عمر رفته ، باز آی ،تا بشنوی فغانم
۳۲۲۵ ای دوست، گاه گاهی می کن بمن نگاهی / آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از ان نیفگند / کز محنت فراقت پوسید استخوانم
این طرفه تر که:دایم تو با منی و من باز / چون سایه در پی تو گرد جهان روانم
کس دید تشنه ای را غرقه در آب حیوان / جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من آنم

خواهم که یك زمان من با تو دمی بر آرم
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

## ۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۳۲۳۰ جانا ، نظری که ناتوانم / بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیك دردمندم / بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم / آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که : بمردی از غم ما / تعجیل مکن که اندر آنم
اینك بدر تو آمدم باز / تا بر سر کوت جان فشانم
۳۲۳۵ افسوس بود که بهر جانی / از خاك در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید / بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی / چون از پی سود در زیانم ؟
از راحت این جهان ندارم / جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان / زان دستخوش غم جهانم
۳۲۴۰ کاریم فتاده است مشکل / بیرون شد کار می ندانم

درمانده شدم، که از عراقی
خودرا بچه حیله وارهانم؟

(۱) این غزل بجز مقطع آن باandك اختلافات تکرار غزل پیش ازینست

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم
بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم

بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن
تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟

چگونه باشد در دام مانده حیران صید
ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم

هوات تا زمن دلشده چه برد؟ چه گویم
جفات تا بمن غمزده چه کرد؟ چه دانم؟ ۳۲۴۵

ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند
سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم

بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من
که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم

ز گوشه‌ای غم تو گفت: می خورم غم کارت
ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم

درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

## ۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

دلی یا دلبری؟ یا جان و یا جانان؟ نمی‌دانم
همه هستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی‌دانم (۱) ۳۲۵۰

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم

چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم

یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم

دلم سر گشته میدارد سر زلف پریشانت
چه می‌خواهد ازین مسکین سر گردان؟ نمی‌دانم ۳۲۵۵

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیآزاری
چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم[1]

اگر مقصود تو جانست، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگر داری، من این و آن نمی‌دانم

مرا با تست پیمانی، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم

ترا یك ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم

۳۲۶۰ چه بی روزی کسم، یارب، که از تومحرومم!
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی‌دانم

چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی‌دانم

بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم؟

نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر، من حیران؟ نمی‌دانم

عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم

۳۲۶۵ همی دانم که روزوشب جهان روشن بروی تست
و لیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی‌دانم

بزندان فراقت در، عراقی پایبندم شد
رهاخواهم شدن یانی، ازین زندان؟ نمی‌دانم

(۱) پیداست که این بیت وبیت پیش، نسخه‌بدل یك دیگرست

## ۵_۱۲_۱۳_۱۵_۱۶

بامن دلشده گر یار نسازد چه کنم؟ دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟
برمن آنست که بافرقت او میسازم وصلش ار بامن بیچاره نسازد چه کنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر تا غمش یك نفسم جان نگدازد چه کنم؟
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم بامن آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟ ۳۲۷۰
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا باز یك بار گیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟ برمن از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

## ۵_۱۲_۱۳_۱۵_۱۶

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم
دریاب، که از عمر دمی بیش نماندست بشتاب، که اندر نفس باز پسینم ۳۲۷۵
فریاد! که از هجر تو جانم بلب آمد هیهات! که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم
آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود از دولت عشق تو نه دل ماندو نه دینم
از بهر عراقی بدرت آمده ام باز
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

## ۱۲

شود میسر و گویی که درجهان بینم؟ که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟ ۳۲۸۰
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟ بچشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟
اگرچه درخور تونیستم، قبولم کن اگر بدم و اگر نیك، چون کنم؟ اینم
بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم بحال من نظری که، سخت مسکینم
زبود من اثری درجهان نبودی، گر امید وصل ندادی همیشه تسکینم
بدان خوشم که مرا جان بلب رسید، آری
ازان سبب دو لب تست جان شیرینم ۳۲۸۵

**۵ - ۱۳**

نیست کاری بآنم و اینم | صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل ، والله | نیست پروای عقلم ودینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم | خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان گردل از تو بردارم | خودکه بینم، که‌بر تو بگزینم؟
۳۲۹۰ کرمی کن، گرم بخواهی کشت | هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی ، که عاجز غم تست
خرده گیری مکن ، که‌مسکینم

**۵-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵**

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم | دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم | ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی لطف بنمارو ، که‌دردی‌را که‌من دارم | بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
۳۲۹۵ بیا، گر خواهیم دیدن که‌دور از روی خوب تو | بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر ،ای یار، دستمن ، که‌در گردابی افتادم | که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زراه لطف و دلداری ، بیا ،سامان کارم کن | که‌خودرا بی‌تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که‌درعالم
چواوسر گشته‌حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

**۵ - ۱۳ - ۱۵**

بردریار منسحرمست وخراب می‌روم | جام‌طرب کشیده‌ام ،زآن‌بشتاب می‌روم
۳۳۰۰ ساغری‌از می‌لبش دوش سؤال کرده‌ام | وقت سحر بکوی او بهر جواب می‌روم
ازمی‌ناب‌جزع‌او گرچه‌خراب گشته‌ام | تادهد از کرشمه‌ام باز شراب ، می‌روم
برسر خوان‌درد اودرد بسی کشیده‌ام | تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب می‌روم
جذبهٔ‌حسن‌دلکشش می‌کشدم‌بسوی‌خود | ازپی‌آن کشش‌دگر ،همچوذباب‌می‌روم
برقع‌تن زشوق اوپیش رخش گشادمی | لیك زشرم روی اوبسته نقاب می‌روم
۳۳۰۵ درسر باده‌می کنم هستی‌خویش‌هرزمان | خاك‌رهم ،رواست‌گر بر سرآب می‌روم

شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش | در هوس خیال او باز بخواب می‌روم
شاید اگر هوای او می کشدم، که در رهش | بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم
بیخودا گر ز صومعه بر در میکده روم | گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم

نیست مرا ز خود خبر ،بیش ازین که: در جهان
مست و خراب آمدم ، مست و خراب می‌روم

**۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

من آن قلاش و رند بی نوایم | که در رندی مغان را پیشوایم ۳۳۱۰
گدای درد نوش می پرستم | حریف پاکباز کم دغایم
زبند زهد و قرایی برستم | نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم | همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز می خانه سرشتند | که هر دم سوی می خانه گرایم؟
کجایی ،ساقیا ،جامی بمن ده | که یک دم با حریفان خوش برآیم ۳۳۱۵
مرا برهان ز خود، کز جان بجانم | درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم | از آنم کندرین وحشت‌سرایم
مرا از درگه پاکان براندند | بصد خواری ، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری | دور ن بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی | بریدند، ای دریغا ،دست و پایم ۳۳۲۰
بماندم در بیابان تحیر | نه ره پیدا ، کنون ،نه رهنمایم
امید از هر که هست اکنون بریدم | فتاده بر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من | که پیوسته ز یار خود جدایم

ز بیداد زمانه وارهم هم
عراقی گر کند از کف رهایم

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳**

ما چو قدر وصلت ،ای جان و جهان، نشناختیم | لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم ۳۳۲۵

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع دردمندان حاضر آ ، یارا ، دمی بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم
عمری اندر جست و جویت دست و پایی می‌زدیم عمر ما ، افسوس ، بگذشت و ترا نشناختیم
۳۳۳۰ زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت ، که ما بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون عراقی باغمت دیدیم خوش ، ما همچو او
از طرب فارغ شدیم و باغمت پرداختیم

## ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ما دگر باره توبه بشکستیم وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق نفسی عاشقانه بنشستیم
۳۳۳۵ از می لعل یار سر مستیم وز دو چشمش خمار بشکستیم
شایدار شور در جهان فکنیم کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش از طرب ، ذره‌وار ، برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم ، آفتاب شدیم از عراقی چو مهر بگسستیم

این همه هست ، خود نمی‌دانیم
۳۳۴۰ کین زمان نیستیم یا هستیم؟

## ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

افسوس ! که باز از در تو دور بماندیم هیهات ! که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن کز روی تو ، ای دوست ، چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم ، بیا ، زار بگرییم بر بخت بد خویش ، که از سور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفگند بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
۳۳۴۵ از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریك دل ما / از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت

بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

**۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶**

گرچه زجهان جوی نداریم / هم سر بجهان فرو نیاریم

زان جا که حساب همت ماست / عالم همه حبه ای شماریم

خودبا دو جهان چکار مارا؟ / ما شیفتهٔ یکی نگاریم ۳۳۵۰

کی صید جهان شویم؟ چون ما / در بند کمند زلف یاریم

در دل همه مهر او نویسیم / برجان همه عشق او نگاریم

این خود همه هست، بردر او / از خاك بتر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار / با آنکه ز عشق زار زاریم

از کردهٔ خود سیاه روییم / وز گفتهٔ خویش شرمساریم ۳۳۵۵

رویش بکدام چشم بینیم؟ / وصلش بچه روی چشم داریم؟

مادر خور او نه ایم، لیکن / با این همه هم امیدواریم

ای دوست، گناه ما همینست / کز دیده وجانت دوست داریم

باری، بنظاره‌ای برون آی / بنگر که: چگونه جان سپاریم(۱)

بر بوی نظارهٔ جمالت / دیریست که مادر انتظاریم ۳۳۶۰

یك ره بنگر سوی عراقی

بنگر که: چگونه جان سپاریم(۲)

**۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵**

ما، کانده تو نیاز داریم / دست از تو چگونه بازداریم؟

شادان بغم تو چون نباشیم؟ / کز سوز غم تو ساز داریم

با سوز تو از چه رو نسازیم؟ / چون لطف تو چاره‌ساز داریم

(۱) تکرار مصراع آخر مقطع

(۲) در ۱۲ و ۱۵ و ۱۶ این بیت نیست

۳۳۶۵ تیمار تو گر چه جان بکاهد — ازجانش ،چوجان ،نیازداریم
سر بر قدمت نهیم روزی — چون همت سر فراز داریم
جانبازی ما عجب نباشد — چون ما دل عشقباز داریم
گرجان برود ، چه باك مارا؟ — جانا ، چو تو دلنواز داریم
درياب ، کز آتش فراقت — اندیشهٔ جان گداز داریم
بنما ، که‌در انتظار رویت
۳۳۷۰ پیوسته دوچشم باز داریم

**۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ ۱۶**

من، که‌هر لحظه‌زارمی گریم — از غم روزگار می‌گریم(۱)
دلبری بود در کنار مرا — کرد از من کنار، می گریم
از غم غمگسار می نالم — وز فراق نگار می گریم
دوش باشمع گفتم‌از سرسوز — که :من‌ازعشق‌یار می گریم
۳۳۷۵ ماتم بخت خویش می‌دارم — زان چنین سو کوارمی گریم
باچنین‌خنده گریهٔ توزچیست؟ — کز تو بس‌دل‌فکارمی گریم
داشتم ، گفت :دلبری‌شیرین — زو شدم دور ، زار می گریم
چون عراقی حدیث‌او بشنید
زار تر من ز یار می گریم

**۵ ـ ۱۳**

گرزشمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش رابدان‌سوزیم
۳۳۸۰ در غمت‌دود آن بعرش رسد — آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب — زانکه ما بی‌رخت سیه‌روزیم
تا ببینیم روی خوبت را — ازدو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم — به‌زعشقت چه مایه اندوزیم؟

(۱) در ۱۵ چون اوراق کتاب در صحافی پس‌و پیش شده یك جابقیهٔ غزل ویك جامطلع آن‌هست .

همچو طفلان بمکتب حسنت ابجد عشق را بیاموزیم

درغم عشق اگررود سر ما
ای‌عراقی،برو، که بهروزیم ۳۳۸۵

**۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

گرچه‌دل‌خونکنی،ازخاك‌درت‌نگریزیم جزتوفریادرسی کوکه دروآویزیم؟
گذری‌کن، که مگربا تودمی بنشینیم نظری کنکه‌خوشی‌ازسرجانبرخیزیم
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه ازچنین‌خاك‌دربنراچه‌گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی همچوپروانه‌زشمع‌ارچه‌بسی‌پرهیزیم
بیم آنست که درخون‌جگرغرق‌شویم بسکه‌برخاك‌درت‌خون‌جگرمی‌ریزیم ۳۳۹۰
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم همه‌شب تابسحر خاك درت می‌بیزیم
نیك‌وبدزان‌توایم،بادگریمان مگذار با تو آمیخته‌ایم ، با دگری نامیزیم

راه‌ده باز، که نزد تو پناه‌آورديم
بوکه‌ازدست‌عراقی‌نفسی بگریزیم

**۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

نا خورده شراب می‌خروشیم بنگرچه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم پس بیهده‌ماچه‌می‌خروشیم ؟ ۳۳۹۵
تا چند پزیم دیگ سودا ؟ کزخامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه وز ماتم دل پلاس پوشیم
این‌زهدمزوری؟ که‌ماراست کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست این کار ، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان یك جرعه بکام دل بنوشیم ۳۴۰۰

شب خوش بودیم بیعراقی
امروز در آرزوی دوشیم

## ۱۲

نا خورده شراب میخروشیم | خود تاچه کنیم؟ اگر بنوشیم [۱]
آنگاه شنو خروش مستان | این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته گردیم؟ | ازخامی خویش چندجوشیم ؟
۳۴۰۵ چون می نخرند زهد و تقوی | پس بیهده ماچه می فروشیم؟
دل مرد ، برون کشیم خرقه | در ماتم دل پلاس پوشیم [۲]
از جام طرب فزای ساقی | یاران همه‌مست وما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم | هیهات! که بازچون‌خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان | لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش‌بودیم بی‌عراقی
۳۴۱۰ امروزدرآرزوی دوشیم [۲]

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

خیزید ، عاشقان ، نفسی‌شوروشر کنیم | وز های وهوجهان‌همه زیر وزبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم | وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم ، بیا ، زار بگرییم | خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم ، همه روز تا بشب | ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
۳۴۱۵ تا چندچاشت ماهمه ازخوان غم بود؟ | تا کی وجوه شام زخون جگر کنیم ؟
آهی برآوریم ، سحر گه ، زسوز دل | وین بخت خفته رادمی‌ازخواب بر کنیم
زاری کنان بدر که دلدار خود رویم | نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
باشد که یك نفس نظری سوی ما کند | دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم

آن‌لحظه ازعراقی ، باشد که وارهیم
گرزو رها شویم ،سخن مختصر کنیم

---

(۱) تکرارمطلع غزل پیش با اندك تفاوت .
(۲) تکراربیت غزل پیش

### ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

خیز، تاقصد کوی یار کنیم　　گذری بر در نگار کنیم　۳۴۲۰

روی در خاك کوی او مالیم　　وز غمش نالهای زار کنیم

بزبانی ، که بیدلان گویند　　رمز کی چند آشکار کنیم

هجراورا، که‌جان‌ماخونکرد　　بکف وصل در سپار کنیم

حاش لله کزو کنیم گله !　　گله ازبخت وروزگار کنیم

ما ، اگربر مراد او سازیم　　ترك تدبیر و اختیار کنیم　۳۴۲۵

زود پا در بساط وصل نهیم　　دست با دوست در کنار کنیم

چونلب یار شکرافشان شد　　ما بشکرانه جان نثار کنیم

عشق‌رویش‌چو پرده‌بر گیرد　　گر نمیریم پس‌چه‌کار کنیم؟

ازعراقی‌چورو بگردانیم
روی‌درروی‌غمگسار کنیم

### ۱-۲-۵-۱۲-۱۳

تاکی ازدست فراق‌توستمها بینیم ؟　　هیچ‌باشد که ترا بارد گر وابینیم ؟　۳۴۳۰

دل‌دهیم، ازسرزلف توچوبویی یابیم　　جان فشانیم ، اگر آنرخ زیبابینیم

روی‌خوب‌تو که‌هردم‌دگران‌میبینند　　چه شود گربگذاری‌تودمی‌مابینیم؟

ما که‌دوراز توزهجرانت‌بجان‌آمده‌ایم　　ازفراق توبگو : چند بلاهابینیم ؟

خورد زنگارغمت آینهٔ دل بفسوس　　نیست‌ممکن که‌جمال‌تودرآنجابینیم

کم‌شدآخردل ما، بردر توآمده‌ایم　　تا بودکان دل گم کردهٔ خودوابینیم　۳۴۳۵

گربیابیم دلی ، بر سر کویت یابیم　　ور ببینیم رخی ، در دل بینا بینیم

روی بنمای ، که‌امروزندیدیم رخت　　ای بساحسرت‌واندوه که‌فردابینیم!

روی زیبای تو ، ایدوست ، بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینم

## ۵-۱۲-۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زغم زار و حقیرم، با که گویم؟ ز غصه می بمیرم، با که گویم؟
۳۴۴۰ ز هجر یار گریانم، ندانم که دامان که گیرم؟ با که گویم؟
زجورش در فغانم، چند نالم؟ گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
۳۴۴۵ مرا خلقان توانگر می شمارند من مسکین فقیرم، با که گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او که گویی در سعیرم، با که گویم؟
هر آن غم، کز فراقش بر من آید بدیده می پذیرم، با که گویم؟
بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم، با که گویم؟

## ۵ - ۱۲ - ۱۳

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟ ز غصه نا توانم، با که گویم؟
۳۴۵۰ ز تنهایی ملولم، چند نالم؟ ز بی یاری بجانم، با که گویم؟
بعالم در، ندارم غمگساری نمیدارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟ زمحنت همچنانم، با که گویم؟
۳۴۵۵ بکام دوستان بودم، کنون باز بکام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی زهستی در زیانم، با که گویم؟
همه بیداد بر من از عراقیست
زبودش در فغانم، با که گویم؟

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

ای دوست، بیا، که ما ترااییم | بیگانه مشو، که آشناییم
رخ باز نمای، تا ببینیم | در باز گشای، تا در آییم
هر چند نه ایم در خور تو | لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم ۳۴۶۰
چون بی تو نه ایم زنده یک دم | پیوسته چرا ز تو جداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم | بر روی تو شیفته چراییم؟
آن کس که ندیده روی خوبت | در حسرت تو بمرد، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی | بپذیر ز ما، که بی‌نواییم
تا دور شدیم از بر تو | دور از تو همیشه در بلاییم ۳۴۶۵
بس لایق و در خوری تو ما را | هر چند که ما ترا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ما کن | نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان توایم، هرچه هستیم | گر محتشمیم و گر گداییم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

**۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم | نیم چون خوشدل و خرم بگرییم ۳۴۷۰
دمی بر جان پر حسرت بموییم | زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی‌درمان بنالیم | گهی از زخم بی‌مرهم بگرییم
دل ما مرد، بر تن خوش بموییم | چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم
چو کار از دست رفت، این گریهٔ ما | ندارد هیچ سودی، هم بگرییم
خوشا آن دم که با ما یار خوش بود | کنون در حسرت آن دم بگرییم ۳۴۷۵
نشد جان محرم اسرار جانان | بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما در هم شد از غم | بر آن بیچارهٔ در هم بگرییم
ز عمر ما دو سه دم ماند باقی | بیا، کین یک دو دم بر هم بگرییم

عراقی را کنون‌ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳**

۳۴۸۰ تا کی‌همه مدح‌خویش گوییم ؟ — تا چند مراد خویش جوییم ؟
بر خیره قصیده چند خوانیم ؟ — بیهوده فسانه چند گوییم ؟
ای‌دیده ،بیا ، که خون بگرییم — وی بخت ،بیا ، که‌خوش‌بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد — آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش — گرد سر کوی او بپوییم
۳۴۸۵ دانم که روا ندارد آن خود — کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود ، کز آب دیده — خیزیم و گلیم خود بشوییم ؟
گردیست براه در ، عراقی
آن گرد ز راه خود برو بیم

**۵ـ ۱۲ـ ۱۳**

شهریست بزرگ‌وما دروییم — آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام ما رسیدست — ما زنده بدان نسیم وبوییم
۳۴۹۰ بازیچه‌مدان ،توخواجه،مارا — ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم — در راه بسر دوان‌چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم — نشناخت‌کسی که‌درچه‌خوییم؟
می گفت‌عراقی‌ازسرسوز:
مانیز برای گفت و گوییم

**۱ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶**

بگذر ،ای غافل ، زیاد این و آن — یاد حق کن ، تا بمانی جاودان(۱)
۳۴۹۵ تا فراموشت نگردد غیر حق — در حقیقت نیستی ذاکر ، بدان
چون‌فراموشت‌شد آنچه دون اوست — ذاکری ، گر چه بجنبانی زبان

(۱) در ۱ این‌غزل دوبار نوشته شده‌است .

خـود نیابـی چاشنی ذکـر دوست | تا کنی یاد خـود و سود و زیـان
چون زخود وزیاد خود فارغ شوی | شاهد مذکـور گـردی بـی گمان
بگـذری از ذکـر اسمـاء و صفات | چون شود مذکـور جانت را عیان
ذکر جانت را فرا گیرد ، چنانك | نایدت یاد از دل و جان وروان ۳۵۰۰
واله و مدهوش گردی آن نفس | در جمال لایزالی ، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو | خود کسی خود را نخواهد آن‌زمان
این چنین دولت نخواهی تـو مگر | بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا | تا تو یاد آری ز یار وخان ومان

ای‌عراقی ،غیر یاد اومکن
تامگر یادآیدت‌باذا کران ۳۵۰۵

**۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

مبتلای هجر یـارم ، الغیاث ای دوستان | ازفراقش سخت زارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك‌وخون | ننگـرد در من‌نگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
ازفراق خویش‌همچون دشمنانم‌می کشد | زانکه‌اورادوست‌دارم،الغیاث‌ای دوستان
دیده‌ایدآخر که‌چون‌بودم‌عزیز درگهش ؟ | بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای‌دوستان
غصه‌های نامـرادی می کشم از دست او | زهره‌نه کآهی برآرم ،الغیاث‌ای‌دوستان ۳۵۱۰
یاد نارد از من مسکین ، نپرسد حال من | هم چنین یارست یـارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
هم بنگذارد مـرا تا باسگان کوی او | روزگاری می گذارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهـان | بـا کسی گفتن نیارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار ونپذیرد زمن | غم فـرستد یادگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
باز پـرسد از مـن بیچـارهٔ ماتـم زده | کزفراقش سوکوارم ؟ الغیاث‌ای‌دوستان ۳۵۱۵

یارمن باشید ، کزننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

## ۱-۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان | مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین | زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه‌اودان
یاری‌ده‌محنت‌زده‌مشناس‌جز و کس | فریادرس بی کس تنها همه‌اودان
۳۵۲۰ درسینهٔ‌هرغمزده پنهان‌همه‌او بین | در دیدهٔ‌هر دلشده پیدا همه‌اودان
هر چیز که‌دانی جزازو،دان که‌همه‌اوست | یاهیچ‌مدان‌در دوجهان،یاهمه‌اودان
برلاله‌وگلزار و گلت گر نظر افتد | گلزار و گل‌ولاله‌وصحرا همه‌اودان
ورهیچ چپ‌و راست ببینی‌وپس‌وپیش | پیش‌وپس‌وراست‌وچپ وبالاهمه‌اودان

ور آرزویی هست بجز دوست تراهیچ
بایست ، عـراقی ، وتمنا همـه اودان

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

۳۵۲۵ در کف جور تو افتادم ، تودان | تن بهجران تو در دادم ، تودان
الغیاث! ای‌دوست، کز دست‌جفات | در کف صد گونه بیدادم ،تودان
بـر امید آنکه بینم روی تـو | لب‌ببستم، دیده‌بگشادم ، تودان
دل، که ازدیدارتو محروم ماند | بـر در لطفت فـرستادم ،تودان
سالها جستم ، ندیدم روی تو | ازطلب اکنون باستادم ،تودان
۳۵۳۰ چون نیم نـومید ز امید بهـی | بـر در امیـدت افتادم ،تودان
گر کسی حالم‌نداند ، گو :مدان | از همه‌عالم چو آزادم ، تودان
می گدازد تابش هجـرت مـرا | بر بخست،ای‌دوست،بنیادم ،تودان
گر ز نام من همی ننگ آیدت | خودمبر نامم ، که‌من‌بادم،تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت | هم‌باندوهی بکن شادم ، تودان

چندنالم ، چون عراقی ، درغمت؟
۳۵۳۵ روزوشب درسوز وفریادم ،تودان

## ۱-۵-۱۲-۱۳

رفت کار دل زدست ، اکنون تودان | جان امیداندر توبست ،اکنون تودان
دست و پایی می زدم ، تا بود جان | شد،دریغا !دلزدست ،اکنون تودان
شد دل بیچاره از دست وفات. | زیر پای هجر پست ،اکنون تودان
رفت عمری کآمدی کاری ز من | چونکه عمرم برنشست ،اکنون تودان
نیک نومیدم ز امید بهی | حالم از بد بدترست ، اکنون تودان ۳۵۴۰
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی | خارغم درجان شکست،اکنون تودان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی شدخودپرست ، اکنون تودان

## ۱۳-۵

ماهرخان ، که دادعشق ، عارض لاله رنگشان | هان !بحذر شوید از غمزهٔ شوخ وشنگشان
نالهٔ زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان | هیچ اثر نمی کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه ! که چهانمی کنند؟ | ابرو چون کمانشان ، غمزهٔ چون خدنگشان ۳۵۴۵
از لب وزلف وخال وخط دانه ودام کرده‌اند | تاکه برین صفت بود،دل که برد زچنگشان؟
ماچو شکر گداخته ،زآب غم‌وعجبتر آنك: | در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان
بیش مپرس حال من ، زآنکه بشرح می دهد | از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ،ای‌دل ،اربود یك‌دو دمی‌چودور گل | دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی هجر ووصلشان | زانکه چوبرق بگذرد مدت صلح وجنگشان ۳۵۵۰

جان عراقی از جهان گشت ملول وبس‌حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

## ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان
زجان ،ان‌دوست ،مهر تو جدا کردن توان؟نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان ؟نتوان

مرادردیست دور از تو ، که نزد تست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان ؟ نتوان

۳۵۵۵ دریغا ! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون‌عمری که‌فایت‌شدقضا کردن‌توان ؟ نتوان

رسید از غم بلب جانم ، رخت بنما و جان بستان
که‌پیش‌آن رخت‌جان‌رافدا کردن توان ؟ نتوان

چه گویم باتوحال خود؟ که لطفت‌باتو خود گوید
که:با کمترسگ کویت‌جفا کردن توان ؟ نتوان

عراقی گر بدر گاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان ؟ نتوان

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

نکارا ،ازسر کویت گذر کردن توان ؟نتوان — بخوبی در همه عالم نظر کردن توان ؟ نتوان

۳۵۶۰ چو آمد در دل و دیده خیالت آشنابنشست — زملك خویش‌سلطان رابدر کردن‌توان ؟ نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود — قضای آسمانی را دگر کردن توان ؟ نتوان

چوبا ابروی توچشم بپنهانی سخن گوید — ازآن معنی رقیبان راخبر کردن توان ؟ نتوان

چوچشم مست خونریزت زمژگان ناوك‌اندازد — بجز جان پیش‌تیرتو سپر کردن توان ؟ نتوان

گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت — زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان ؟ نتوان

۳۵۶۵ نگویی چشم مستت‌را ، که‌خون من‌همی ریزد — زخون بی گناه اورا حذر کردن توان ؟ نتوان

بگو باغمزهٔ شوخت ، که‌رسوای‌جهانم کرد:
بپیران سرعراقی راسمر کردن توان ؟نتوان

**۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن — جان ودل بر باختن ، بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر وخوش بودن بامید وصال — ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن

تاکی از هجران جانان ناله وزاری کنم ؟ — از حیات خود بجانم ، چند ازین‌سان زیستن؟

بس مرا از زندگانی ،مرگ کو ،تاجان‌دهم؟ مـرگ خـوشتر تاچنین بادرد هجران زیستن ۳۵۷۰

ای ز جان خوشتر ، بیا ، تابرتو افشانم روان نزدتو مردن بـه از تـو دور وحیران زیستن

بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو در میان خاك وخـون افتان وخیزان زیستن؟

ازخودم دورافکنی ،وانگاه گویی :خوش‌بزی بیدلان را مرگ باشد بی‌تو ، ای‌جان ،زیستن

هان!عراقی،جان‌بجانان‌ده ، گران‌جانی‌مکن

بعد ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

## ۱۰

سهل گفتی بترك‌جان گفتن من بدیدم ، نمی توان گفتن ۳۵۷۵

جان فرهاد خسته شیرینست کی تواندبترك جان گفتن؟

دوست می‌دارمت ببانگ‌بلند تا کی آهسته و نهان گفتن؟

وصف‌حسن‌جمال‌خودخودگوی حیف باشد بهـر زبان گفتن

تـا بحدیست تنگـی دهنت که‌نشاید سخن درآن گفتن

گـر نبودی کمر ، میانت را کـی توانستمی نشان گفتن؟ ۳۵۸۰

ز آرزوی لبت عـراقی را

شدمسلم‌حدیث جان گفتن

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تـا توانـی هیچ درمانـم مکن هیچ گـونه چارهٔ جانـم مکن

رنج من می‌بین و فـریـادم‌مرس درد من می‌بین و فرمـانم مکن

جـز بدشنام و جفا نامـم مبـر جز بدرد و غصه درمانـم مکن

گر نخواهی کشتنم از تیغ غم مبتلای درد هجـرانـم مکن ۳۵۸۵

وربرآن‌عزمیکه ریزی‌خون‌من جز بتیغ خویش قـربانم مکن

از من مسکین بهر جرمی مرنج پس بهـر جرمی‌مرنجانم ، مکن

گر گناهی کردم‌از من‌عفو کن ور خطایـی رفت تـاوانـم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق
دردبامن گوی‌و درمانم مکن

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

۳۵۹۰ ماهرویا ، رخ زمن پنهان‌مکن — چشم‌من‌ازهجرخود گریان‌مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار — از فراق خود مرا بی جان مکن
از مـن مسکین مبر یك بار گی — من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی کسی رابی دل و بی جان‌مدار — مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام ازمن مدان — خویشتن راگو ،مراتاوان‌مکن
۳۵۹۵ هرچه آنکس‌درجهان‌باکس‌نکرد — با من بیچاره هـردم آن مکن

بـا عراقی غریب خسته دل
هرچه‌ازجوروجفابتوان‌مکن

**۱ - ۱۲۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

بی‌رخت ، جانا ،دلم‌غمگین‌مکن — رخ‌مگردان‌ازمن‌مسکین ،مکن
خودزعشقت سینه‌ام‌خون کرده‌ای — از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟ — خستگی وعجز من‌می‌بین، مکن
۳۶۰۰ چند نالـم از جفا و جور تـو ؟ — بس کن‌وبر من‌جفا چندین‌مکن
هرچه‌میخواهی بکن،برمن‌رواست — بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بـر من خسته ، که رنجور توام — گر نمی گویی‌دعا ،نفرین‌مکن
در همه عالم مرا دین ودلیست — دل فدای تست ، قصد دین مکن
خواه‌با من‌لطف کن،خواهی‌جفا — من‌نیارم گفت :کان کن،این‌مکن

با عـراقی گـر عتابی می کنی
۳۶۰۵ ازطریق مهر کن ،وز کین مکن

### ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای یار، بیا و یاریی کن — رنجه شو و غم گساریی کن
آخر سگک در تو بودم — یادم کن و حق گزاریی کن
ای نیک، ز من همه بد آمد — نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده — ای دوست بزرگواریی کن
ای دل، چوترا فتاد این کار — رو بر در یار زاریی کن ۳۶۱۰
ای بخت، بموی بر عراقی
وی دیده، تونیز یاریی کن

### ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من[۱]
نازمکن، که می کند جان من آرزوی تو — عشوه مده، که می دهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
باز نگر که :می کشد بی تو مرا فراق تو — چارهٔ من بکن، مجوبی سببی زوال من ۳۶۱۵
ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر — طعنه مزن، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی — آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
آمد می بدر گهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

### ۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من؟ ۳۶۲۰

---

(۱) در ۱٦ تنها بیت آخر نوشته شده و بقیهٔ غزل از نسخه افتاده است

چو خدنگ غمزهٔ‌او دل‌وجان وسینه خورده
پس ازین دگر چه‌بازم بسرخدنگ اومن ؟
زغمش‌دودیده‌خون گشت‌وندیدرنگ‌اوچشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری‌ز بوی زلفش ، اثری ز رنگ او من
چونهنگ بحر عشقش دو جهان‌بدم فروبرد
بچه حیله جان بر آرم زدم نهنگ او من ؟

۳۶۲۵ لب او چوشکر آمد ، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش ،چو شکر شرنگ اومن
بعتاب گفت : عراقی، سرصلح تو ندارم
همه‌عمرصلح کردم‌بعتاب‌وجنگ‌اومن

**۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

بپرس‌ازدلم آخر،چه‌دل ؟ که قطرهٔ‌خون که‌بی‌توزارچنان‌شد که:من نگویم‌چون؟
ببین که پیش تودرخاك چون‌همی غلتد ؟ چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام فتاده خوار وخجل در کف زمانه زبون

۳۶۳۰ نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون‌چه‌چاره ؟ که‌کاردلم زچاره گذشت گذشت‌آب‌چوازسر ،چه‌سودچاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون ؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که‌زنده کنی مرده‌رابکن‌فیکون

**۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شدَ بیرون مپرس‌ازدلم‌آخر که :چون‌شدآن‌مجنون؟

۳۶۳۵ دلم ، که از سر سودا بهر دری‌می‌شد چوحلقه‌بین که بمانده‌است بردرتو کنون
کسی که خاك‌درت دوست‌ترزجان دارد چگونه جای دگر باشدش قرار وسکون؟

دلم، که‌حلقه‌بگوش درتوشدمفروش | که‌هیچ‌قدرندارد بهای قطرهٔ خون
چورایگانست آبِ‌حیات درجویت | چرابوددل‌مسکین‌چوریگ در جیحون؟

دل عراقی اگرچه هزارگونه بگشت
ولی‌زمهرتوهرگزنگشت‌دیگرگون

## ۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

ایحسن‌توبی‌پایان،آخرچه‌جمالست‌این؟ | دروصف‌توام‌حیران،آخرچه‌کمالست‌این؟ ۳٦٤۰
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا | ایحسن رخت زیبا،آخرچه‌جمالست‌این؟
حسنت چوبرون تازد ، عالم‌سپرانـدازد | هستی‌همه‌دربازد ، آخرچه‌جلالست‌این؟
عشقت سپه انگیزد ، خون دل ما ریزد | زینقطره‌چه‌برخیزد؟آخرچه‌قتالست‌این؟
دردل چو کنی‌منزل ، هم‌جان‌ببری‌هم‌دل | ازتوچه‌مراحاصل؟آخرچه وصالست‌این؟
وصلت بترازهجران ، درد تومرادرمان | منع‌تو به‌ازاحسان ،آخرچه نوالست‌این؟ ۳٦٤۵
میدان دل ماتنگ ، قدرتوفراخ‌آهنگ | ای‌بادوجهان‌درجنگ،آخرچه‌محالست‌این؟
ازعکس رخ روشن ، آیینه کنی‌گلشن | ایمردم‌چشم‌من ، آخر چه مثالست این؟
عقل ارهمه بنگارد ،نقشت بخیـال‌آرد، | کی‌تاب‌رخت دارد؟آخرچه‌خیالست‌این؟
جان‌ارچه‌بسی کوشد، وزعشق‌توبخروشد | کی‌جام‌لبت نوشد ؟آخرچه‌محالست‌این؟
زلف تو کمندافگند ، وافگنددلم‌دربند | درسلسله شدپابند ،آخرچه‌عقالست‌این؟ ۳٦۵۰
آندل، که‌بکوی تو ، می بود ببوی تـو | خونگشت‌زخوی تو،آخرچه‌خصالست‌این؟

باجان من مسکین ، چه ناز کنی چندیـن ؟
حال دل من می بین ،آخـرچه دلالست‌این ؟

## ۱-۵-۱۲-۱۳

ایدل وجان عاشقـان شیفتهٔ جمال تو | هوش وروان بیدلان سوختهٔ‌جلال تو
کام دل‌شکستگان‌دیدن تست‌هرزمان | راحت‌جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت‌آمده‌ام امیدوار | روی نهـاده بـردرت منتظرنوال تو ۳٦۵۵
خودبدوچشم‌من‌شبی‌خوابگذرنمیکند | ورنه‌بخواب‌دیدمی،بو که‌شبی‌وصال تو

من بغم‌توقانعم، شاد بدردتو، ازآنك — چیره بود بخون من دولت اتصال تو

توبجمال‌شادمان، بیخبرازغمم‌دریغ! — من شده پایمال غم، ازغم گوشمال تو

نازز‌حدبدرمبر، بازنگر که:درخورست — ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو

بسکه کشید نازتو، مرد عراقی، ای دریغ!

۳۶۶۰ چند کشد، توخود بگو، خسته دلی‌دلال‌تو؟

**۱-۲-۳- ۵ - ۱۰-۱۲-۱۳- ۱۵- ۱۶**

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ‌چشم‌خسروانخاك‌درسرای‌تو(۱)

مرهم‌جانخستگان‌لعل‌حیاتبخش تو — دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

درسرزلف‌وخال‌تورفت‌دل‌همه‌جهان — کیستکه‌نیست‌درجهانعاشق‌ومبتلای‌تو؟

دست تهی بدرگهت‌آمده‌ام امیدوار — لطف کن‌ارچه‌نیستم‌درخورمرحبای تو

۳۶۶۵ آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر — بوکه‌ببینم‌اندروطلعت دلگشای تو

جام‌جهان‌نمای‌من‌روی طربفزای تست — گرچه‌حقیقت‌منست جام‌جهان‌نمای‌تو

آرزوی‌من‌ازجهان دیدن‌روی‌تست‌وبس — روبنما، که‌سوختم‌زآرزوی لقای‌تو

کام دلم زلب‌بده، وعدهٔ بیشتر مده — زانکه‌وفانمیکند عمرمن ووفای‌تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت

کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

**۱- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶**

۳۶۷۰ ای آرزوی جان ودلم ز آرزوی تو — بیمار گشته به نشود جز ببوی تو

باری، بپرس حال دل ناتوان من — بنگر:چگونه میتپد ازآرزوی تو؟

ازآرزوی روی توجانم بلب رسید — بنمای‌رخ، که‌جان‌بدهم‌پیش‌روی‌تو

حال دل‌ضعیف چنین زار کی‌شدی؟ — گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

درراه‌جست‌وجوی‌توهرجانبی دوید — در ره بماند و راه نیاورد سوی تو

ازلطف توسزد که کنون دست گیریش

۳۶۷۵ چون بازمانده، گمشده‌درجست‌وجوی‌تو

(۱) در ۱۵این غزل دو بارنوشته شده است

### ۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای همه میل دل من سوی تو — قبلهٔ جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من — برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم — درخم چوگان ز زلف و گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز — تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاك درت — آب حیوان رایگان درجوی تو ۳۶۸۰
ای امید من، رواداری مگر؟ — باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست جفا برمن مدار — من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت — چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت — تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم — مانده‌ام در درد بی داروی تو ۳۶۸۵
بر من مسکین عاجز رحم کن — چون فروماندم زجست‌وجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ! — ناشده یك لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود — از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد؟
تا بکام دل نبیند روی تو

### ۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

ترك من، ای من غلام روی تو — جمله ترکان جهان هندوی تو ۳۶۹۰
لعل تو شیرین تر از آب حیات — زان بگو خوشتر چه باشد؟روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار — بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل، که یابد هرسحر — از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ — و آب حیوان رایگان درجوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو — جان شکار غمزهٔ جادوی تو ۳۶۹۵
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد — تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم — برسر آیم عاقبت چون موی تو
چون‌دل من در سر زلف تو شد — هم شود که گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان — چون نهان‌شد درخم گیسوی تو
۳۷۰۰ هر زمان‌جایی دگرسازی مقام — تا نیابد کس نشان و بوی تو
هرنفس‌جایی‌دگرپی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦**

آن‌مونس غمگسار جان کو ؟ — وآن‌شاهدجان انس‌وجان کو؟[۱]
آن جان جهان کجاست آخر ؟ — و آن آرزوی همه جهان کو ؟
حیران همه مانده‌ایم و واله — کان یار لطیف مهربان کو ؟
۳۷۰۵ با هم بودیم خوش ، زمانی — آن‌عیش‌وخوشی وآن‌زمان کو؟
ای دلشده ، دم مزن ز عشقش — گر عاشق صادقی نشان کو؟
گرباخبری ازو نشان چیست ؟ — ور بی خبری زجان فغان کو ؟
گر یافته ای ز عشق بویی — خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری — دل خسته و جان ناتوان کو؟
ای دل ، منگر سوی عراقی
۳۷۱۰ سرگشته مباش همچنان کو

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦**

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟ — مطرب غزل تر روان کو؟[۲]
آن مونس دل کجا ست آخر ؟ — و آن راحت جان ناتوان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد — آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم — مخمور میم ، می مغان کو؟
۳۷۱۵ اسباب طرب همه مهیا ست — آن زاهد خشك جان‌فشان کو؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥۱ مقدمهٔ کتاب

(۲)در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

گر زهد تو نیست جمله تزویر — ترک بدو نیک و سوزیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی — جان ودل و دیده در میان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش وعمر جاودان کو؟
در صومعه چند زهد ورزیم؟ — صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی نوا چه باشیم؟ — بوی خوش باغ و بوستان کو؟ ۳۷۲۰
مارا چه ز باغ و بوی گلزار؟ — بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی — کان یار لطیف مهربان کو؟
آن جان وجهان کجاست آخر؟ — وآن آرزوی همه جهان کو؟ (۱)
گر با خبری ازو نشان چیست؟ — ور بی خبری ازو فغان کو؟ (۱)
ور یافته ای ازو نشانی — خونابهٔ چشم خون فشان کو؟ ۳۷۲۵
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو؟
دل گفت: هر آنچه او ندانست — از وی چه نشان دهیم: آن کو؟
با این همه جهد می کنم هم — باشد که دمی شود چنان کو

خواهد که فدا کند عراقی
جان دره او، ولیك جان کو؟ (۲)

**۱-۵-۷-۱۳-۱۵-۱۶**

ساقی، قدحی می مغان کو؟ — مطرب، غزل تر روان کو؟ (۳) ۳۷۳۰
آن مونس جان کجاست آخر؟ — و آن راحت جان نا توان کو؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد — آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبه کردم — مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیاست — آن زاهد خشك جان فشان کو؟
گر ترك تو نیست جمله تزویر — ترك بدو نیك کن، زیان کو؟ ۳۷۳۵
ور از دوجهان کران گرفتی — جان ودل ودیده در میان کو؟

(۱) تکرار بیت غزل پیش (۲) در۱۲ بجای این مقطع مقطع غزل بعد آمده است
(۳) همهٔ ابیات این غزل بجز مقطع آن با اندك اختلاف تکرار غزل پیش ازینست

ور بی خبری ز دین ، عراقی
زنار بجای طیلسان کو ؟

**۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶**

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه ـ کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبح دم ـ خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
۳۷۴۰ وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای زند ـ زیبد، که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست ـ بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هر چه نسیه ترا وعده داده‌اند ـ نقدست این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست: درد ندیم و دریغ یار ـ غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر ـ خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
۳۷۴۵ تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت ـ خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری ـ کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود ـ می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر ، مگر سر بر آورد ـ صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شدست ـ انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه
شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب
۳۷۵۰ محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته ـ عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته ـ آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته ـ چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته
روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ ـ در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
۳۷۵۵ دیدن رویت، که دیرینه تمنای دلست ـ آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو ؟ ـ بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد، دریغا! و چه حاصل از دریغ؟ ـ چون نیاید باز تیر از کمان انداخته

ماندهام درچاه هجران، پای در دنبال مار دست درکام نهنگ جان‌ستان انداخته

هیچ بینم بازدر حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته ؟

**۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶**

ای راحت روح هر شکسته بخشای بلطف بر شکسته ۳۷۶۰
برجان من شکسته رحم آر کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم تو رخ زشکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل پیکان تو در جگر شکسته ۳۷۶۵
بی لطف تو کی درست گردد؟ جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو جان سپرد دگر بار آن مرغك بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست در همه حال
گر غمزده است و گر شکسته

**۶**

ای درمیان جانم گنجی نهان نهاده بس نکتهای معنی اندرزبان نهاده ۳۷۷۰
سرحکیم ما را در شوق لایزالی درمن یزید عشقش پیش دکان نهاده
درجلوه گاه معنی معشوق رخ نموده دربارگاه صورت تختش عیان نهاده
از نیست هست کرده، ازبهر جلوهٔ خود وانگه نشان هستی بر بی نشان نهاده
روحی بدین لطیفی درچاه تن فگنده سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده
خود کرده رهنمایی آدم بسوی گندم ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده ۳۷۷۵
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه هرلحظه جرم وعصیان براین وآن نهاده
بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس رادرین میانه چون وچرا نزیبد هر کس نصیب او را هم غیب دان نهاده

عمری درین تفکر ، از غایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

**۱۲**

۳۷۸۰ ای هر دهن زیاد لبت پر عسل شده — در هر دهن خوشی لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده — مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو — ارواح حال گشته و اجسام حل شده
جانها زراه حلق بر افکنده خویشتن — در حلقهای زلف تو صاحب محل شده
ترك رخت ، که هندوك اوست آفتاب — آورده خط بخون من و در عمل شده
۳۷۸۵ ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر — وز کافری زلف تو در دین خلل شده
بر تو چو من بدل نگزینم ، روا مدار
آبی که من خورم ز تو باخون بدل شده

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶**

درصومعه نگنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی، بیك کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا زمن باز زان چشم جادوانه
تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی — برهم زنم زمستی نیك و بد زمانه
۳۷۹۰ زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی — ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه
چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات — چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی — او در کناره، آنکه من رفته از میانه؟
ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر — مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
درجام باده دیده عکس جمال ساقی — و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
۳۷۹۵ اینست زندگانی ، باقی همه حکایت — اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
می خانه حسن ساقی، می خواره چشم مستش — پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هر سه یکیست و احول بیند یکی دو گانه

**۱-۳-۵-۱۲-۱۳**

در صومعه‌نگنجد رند شرابخانه[۱] ساقی،بده مغی را ، در دمی مغانه

ره ده‌قلندیرا ، در بزم درد نوشان بنما مقامری را ، راه قمار خانه

تابشکند چوتوبه،هر بتکه‌میپرستید تاجان‌نهدچوجرعه،شکرانه‌درمیانه ۳۸۰۰

بیرونشود،چوعنقا،ازخانه‌سوی‌صحرا پروازگیرداز‌خود،بگذاردآشیانه

فارغ‌شود زهستی‌وزخویشتن پرستی بر هم زند زمستی نیك و بد زمانه

درخلوتی‌چنین‌خوش‌چه‌خوش‌بودصبوحی! بامحرمی موافق ، باهمدمی یگانه

آورده‌روی‌درروی‌باشاهدی‌شکرلب در کف می‌صبوحی، درسر می‌شبانه

ساقی‌شراب‌داده‌هرلحظه‌ازدگرجام مطرب‌سرود گفته‌هردم‌دگرترانه[۲] ۳۸۰۵

باده‌حدیث‌جانان ، باقی‌همه حکایت نغمه‌خروش مستان‌دیگرهمه فسانه

نظاره روی ساقی ، نظارگی عراقی

خم‌خانه عشق‌باقی ، باقی همه بهانه

**۱ - ۱۲- ۱۵ - ۱۶**

بازم ازغصه جگرخون کرده‌ای چشمم‌ازخونابه‌جیحون کرده‌ای

کارم از محنت بجان آورده‌ای جانم ازتیماروغم‌خون کرده‌ای

خود همیشه کرده‌ای برمن‌ستم آن‌نه بیدادیست‌کاکنونکرده‌ای ۳۸۱۰

زیبد ارخاك درت بر سر کنم کزسرایم‌خواربیرون کرده‌ای

ازمن‌مسکین چه پرسی‌حال من؟ حالم‌ازخودپرس:تاچونکرده‌ای؟

هر زمان بهر دل مجروح من مرهمی ازدرد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار ؟ چون دانم که تو

با عراقی دل دگر گون کرده‌ای

**۱-۲-۱۲- ۱۵- ۱۶**

تا تودرحسن وجمال افزوده‌ای دل زدست عالمی بر بوده‌ای ۳۸۱۵

درجهان‌اینشوروغوغاازچه‌خاست؟ گر جمال‌خود بکس ننموده‌ای

---

(۱) تکرارمصرع اول مطلع غزل پیش

(۲) تکرار بیت غزل پیش

گوی در میدان حسن افکنده‌ای ‏ نیکوان را چاکری فرموده ای
پرده از چهره زمانی دور کن ‏ کآفتابی را بگل اندوده ای
چون نباشم من سگ درگاه تو ؟ ‏ چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده میجستم ترا
۳۸۲۰ خود تو در جان عراقی بوده‌ای

## ۱-۲-۱۲- ۱۵ - ۱۶

تا زخوبی دل زمن بربوده‌ای ‏ کمترك بر جان من بخشوده‌ای
تامرا بر خویش عاشق کرده‌ای ‏ روی خوب خود بمن ننموده‌ای
برمن مسکین نمیبخشی، مگر ‏ نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای ‏ در جفا و دشمنی افزوده‌ای
۳۸۲۵ کی خبر باشد ترا از حال من؟ ‏ من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو ‏ هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای؟
تادر خود بر عراقی بسته‌ای ‏ صد در از محنت بر و بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو
با عراقی یك نفس خوش بوده‌ای ؟

## ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای یار، مکن ، برمن بی یار ببخشای ‏ جانم بلب آمد ز تو، زنهار ببخشای
۳۸۳۰ درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن ‏ برجان من دلشده، ای یار، ببخشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم ‏ بس دور بماندم زتو بیمار، ببخشای
اینك بامیدی بدرت آمده‌ام باز ‏ اینبار مکن همچو دگربار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال بماندست ‏ در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آنرفت که آمد ز من دلشده کاری ‏ اکنونکه فرومانده‌ام از کار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم
۳۸۳۵ مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

**۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

درکار من درهم آخر نظری فرمای / برحال من پرغم آخر نظری فرمای
برخوان جگرخواری وز دست غمت زاری / نابوده دمی خرم ، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟ / مردم زغمت یك دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی / تا کی دهی ، ای جان ،دم، آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز بوی توشد زنده / برنه بدلم مرهم ، آخر نظری فرمای ۳۸۴۰
درکار من بیدل ، نابوده بکام دل / یك لحظه درین عالم ،آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ راز تو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

**۲-۵-۱۲-۱۳**

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی / فریاد ! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی / در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی زغم عشق خودمرا / لیکن ندانم آنکه چه‌سانم بسوختی؟ ۳۸۴۵
می‌سوزیم درون و تو دروی نشسته‌ای / پیدا نمی‌شود ، که نهانم بسوختی
زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟ / ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سودوزیان من، زجهان، جز دلی نبود / آتش زدی و سود وزیانم بسوختی
تا کی زحسرت تو برآرم زسینه آه؟ / کز آه سوزناك زبانم بسوختی
برخاك درگه تو تپیدم بسی ز غم / چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی ۳۸۵۰

تا گفتمت که: کام عراقی زلب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

نگارا ، گرچه ازما برشکستی / زجانت بنده‌ام، هرجا که هستی
ربودی دل زمن، چون رخ نمودی / شکستی پشت من، چون برشکستی
چراپیوستی، ای جان، بادل من؟ / چوآخر دست، ازمن می گسستی
زنوش لب چو مرهم می‌ندادی / زنیش لب چرا جانم بخستی؟ ۳۸۵۵

ز بهر کشتنم صد حیله کردی چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج زمحنت‌های من، باری، برستی
مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی:
عراقی، از کف من نیك جستی!

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

ای بتوزنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟ شیفتهٔ تو انس و جان، انس روان کیستی؟
۳۸۶۰ مهر زمن گسسته‌ای، باد گری نشسته‌ای رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟
چونکه زمن جدا نه‌ای، چیست که آشنانه‌ای؟ یك دم از آن مانه‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن رسد اثر، نه برخت کنم نظر از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟
صید دلم بدام تو، توسن چرخ رام تو ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟
یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟
بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان
۳۸۶۵ هیچ نگویی: ای فلان، تو زسگان کیستی؟

**۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

پیش از ینم خوشترك می‌داشتی تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟ چون زخاك افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی می کنم تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یك دم از محنت خلاص صد بلا برجان من بگماشتی
۳۸۷۰ تا شبیخونی کنی بر جان من صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون گری کامید تو
آن چنان نامد که می‌پنداشتی

**۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

ای زغم فراق تو جان مرا شکایتی بر در تو نشسته‌ام، منتظر عنایتی
گر چه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی

ورچه‌نثار تو کنم جان، نرهم زدرد تو | نیست از آنکه تاابدعشق ترانهایتی ۳۸۷۵
دل‌زفراق گشت‌خون، جان‌بلب آمدازغمت | زحمتم آید، ار کنم ازغم توحکایتی
بردزمن‌هوای‌توجان‌عزیز، ایدریغ | کشت مراجفای تو بی‌سبب جنایتی
گرچه‌برانی‌ازبرم‌بازنگردم‌ازدرت | چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی

خسته عراقی آن تست ، دورمکن ز درگهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

ای عشق ، کجا بمن فتادی ؟ | وی‌درد، بمن چه رو نهادی ؟ ۳۸۸۰
ایهجر، بجان رسیدم از تو | بس‌زحمت ودردسر که‌دادی
از یار خودم جدا فکندی | آخر تو بمن کجا فتادی ؟
هرگز نکنم ترا فراموش | ای‌آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم ؟ | چون تو بغمم همیشه شادی
تاچندخوری، دلا، غم جان ؟ | با غم همه وقت درجهادی ۳۸۸۵

بگذرزسرجهان ، عراقی
انگار نبودی و نزادی

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

چه کرده‌ام؟ که‌دلم‌ازفراق‌خون کردی؟ | چه اوفتاد که دردِ دلم فزون کردی؟
چرا زغم دل پرحسرتم بیازردی ؟ | چه‌شد که‌جان‌حزینم‌زغصه‌خونکردی؟
نخست‌ارچه بصد زاریم درون خواندی | بآخرازچه بصدخواریم‌برون کردی ؟
همه حدیث وفا ووصال می گفتی | چوعاشق توشدم قصه واژگون کردی ۳۸۹۰
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، بیا | نظربحالدلم کن،ببین که:چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان دردل | که درزمان علم صبرسرنگون کردی
کنونکه‌باتوشدم راست چون الف یکتا | زبار محنت پشتم دو تاچونون کردی
نگفته بودی : بیداد کم کنم روزی ؟ | چو کم‌نکردی‌باری‌چرافزون کردی؟
هزار بار بگفتی : نکو کنم کارت | نکونکردی واز بدبتر کنون کردی ۳۸۹۵

بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی — که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل وجانم، گداختی جگرم — بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت؟ — چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاهروی دوعالم شدم، که در خم فقر
کلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

**۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱٦**

۳۹۰۰ جانا، نظری بما نکردی — با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی — یك کار برای ما نکردی
یك وعدهٔ خود بسر نبردی — یك حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی — وآن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بردر تو کردیم — نشنیدی و گوش وا نکردی
۳۹۰۵ در کوی تو آمدیم و ما را — بر خاك در تو جا نکردی
پس دردل توچگونه گنجم؟ — چون بردر خود رهانکردی

درد دل خستهٔ عراقی
دیدی، بکرم دوانکردی

**۱ـ۲ـ ۵ ـ ۱۳ـ ۱۵**

چه بد کردم؟چه شد؟ازمن چه دیدی؟ — که ناگه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که ازمن برشکستی؟ — چرا یکبارگی از من رمیدی؟
۳۹۱۰ بهر تر دامنی رخ می نمایی — چرا از دیدهٔ من نا پدیدی؟
ترا گفتم که: مشنو گفت بدگوی — علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی: رسم روزیت فریاد — عفا الله نیك فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آی، باری — که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مراکار — که جمله بستگی ها را کلیدی
۳۹۱۵ نخستم بر گزیدی از دو عالم — چو طفلی دربرم می پروریدی
لب خود بر لب من مینهادی — حیات تازه درمن میدمیدی

خوشا آن دم که با من شاد و خرم | میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی | لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز | ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر | شدی با آشیان و آرمیدی ۳۹۲۰
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان، | که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من | که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار | تو نیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن | چو وا بینی تو خود خود را مریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی ۳۹۲۵

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۱-۱۶**

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟ | که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟ | چرا یک بارگی از من بریدی[1]؟
من از عشقت گریبان چاک کردم | تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
نگویی تا چه بد کردم بجایت؟ | که روی نیکو ازمن در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن | علی رغم من مسکین شنیدی ۳۹۳۰
اگر کام تو دشمن کامیم بود | بکام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کردی بکام دشمنانم؟ | نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ | که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی | ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم، اگر چه | بخوبی صد چو من بنده خریدی ۳۹۳۵

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

(۱) تکرار بیت غزل پیش با اندک تفاوت.

## ۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آمد بدرت امیدواری / کورا بجز از تو نیست یاری

محنت زده‌ای ، نیازمندی / خجلت زده‌ای ، گناهکاری

از گفتهٔ خود سیاه رویی / وز کردهٔ خویش شرمساری

۳۹۴۰ از یار جدا فتاده عمری / وز دوست بمانده روزگاری

بوده بدرت چنان عزیزی / دوراز تو چنین بمانده خواری

خرسند ز خاك درگه تو / بیچاره ببوی یا غباری

شاید ز در تو باز گردد ؟ / نومید ، چنین امیدواری

زیبد که شود بکام دشمن / از دوستی تو دوستداری؟

بخشای ز لطف بر عراقی

۳۹۴۵ کوماند کنون وزینهاری

## ۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای‌دل ،بنشین چو سوکواری / کان رفت که آید ازتو کاری

وی دیده ، ببار اشك خونین / بی‌کار چه مانده‌ای‌تو ،باری ؟

وی‌جان ،بشتاب بردردوست / چون‌نیست جزوت هیچ یاری

گو : آمده‌ام بدرگه تو / تا در نگری بدوستداری

۳۳۵۰ گر بپذیریم : اینت دولت / ور رد کنی ،اینت خاکساری

نومید چگونه باز گردد / از درگه تو امیدواری ؟(۱)

یاد آر زمن ، که بودم آخر / در بندگی تو روزگاری

چون ازتو جدا فکندم ایام / نا کام شدم بهر دیاری

بی روی توهر گلی که‌دیدم / در دیدهٔ من خلید خاری

۳۹۵۵ بی‌بوی خوشت نیایدم خوش / بوی خوش هیچ نو بهاری

بی‌دوست،کراخوش آیدآخر / بوی گل‌و رنگ لاله‌زاری ؟

(۱)در ۱۵ ازین‌ببعد ازنسخه افتاده است .

و اکنون که زجمله ناامیدم / بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام بره در / در گردن من فتاده باری
بشتاب، که بر درت گداییست
مانا که عراقیست، آری

### ۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تا چند عشق بازیم برروی هرنگاری؟ / چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری ۳۹۶۰
از گلبن جمالت خاریست حسن خوبان / مسکین کسی کزان گل‌قانع‌شودبخاری!
خواهی که همچوزلفت عالم‌بهم‌برآید؟ / بنمای، عاشقان را از طرهٔ تو تاری
آن‌خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که مارا / دیدارمی‌نمودی، هرروز یك دوباری؟
مارا ز هم جدا کرد ایام ورنه مارا / با دولت وصالت خوش بود روزگاری
درپرده‌چندباشی؟ برگیربرقع ازروی / تا روی تو ببینند یك دم امیدواری ۳۹۶۵
درانتظار وصلت جانم رسید برلب / ازوصل‌توچه حاصل،مارا جزانتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای، تاعراقی
اندر رخت ببیند رخسار هرنگاری

### ۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا، کی بود کامیدواری / بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش‌باشد که‌بعدازناامیدی / بکام دل رسد امید واری!
بده کام دلم، مگذار، جانا / که دشمن‌کام گردد دوستداری ۳۹۷۰
دلی دارم گرفتار غم تو / ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خوکرد‌بادل‌غم، که گویی / بجزغم‌خوردن اورانیست کاری
بیا، ای یار ودل را یاریی کن / که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان، کندر فراقت / ندارم از تو جز غم یادگاری
چه‌خوش‌باشد که جان من برآید / زمحنت وارهم‌یك باره، باری! ۳۹۷۵

عراقی را زغم خان بر لب آمد
چه‌میخواهدغمت ازدل‌فگاری؟

## ۱-۲-۵-۱۲-۱۳

نگارا، ازوصال خود مرا تاکی جدا داری ؟
چوشادم می‌توانی داشت، غمگینم چراداری؟

چه‌دلداری؟ که هرلحظه‌دلم ازغم بجان‌آری
چه‌غم‌خواری؟ که هرساعت تنم رادربلاداری

بکام دشمنم‌داری و گـویی : دوست مـی‌دارم
چگونه دوستی‌باشد، که جانم درعنا داری ؟

۳۹۸۰ چه دانم؟ تاچه اجرآرم من‌مسکین بجای تو
که گر گردم‌هلاك ازغم‌من مسکین،روادارى

بکن‌رحمی که مسکینم،ببخشایم که غمگینم
بمیرم گرچنین ، دانم مراازخود جدا داری

مراگویی:مشوغمگین، که خوشدارم‌ترا‌روزی
چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌تو آنگه‌خوش‌مراداری!

عراقی کیست تالافد زعشق‌تو؟ که درهر کو
میان خاك وخون‌غلتان چواوصد مبتلاداری

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نمی‌دانم چه بد کردم ، که نیکم زار می‌داری ؟
تنم رنجـور مى‌خـواهی ، دلم بیمار مـی‌داری

۳۹۸۵ ز درد مـن خبرداری ، از ینم دیـر می‌پرسی
بـزاری کـردنم شادی ، از آنـم زار می‌داری

دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد
بدست هجر جانم را چرا افگار می‌داری ؟

چه آزاری ز من خـود را ؟ بآزاری نمـی‌ارزم
که باشم؟خود کیم؟ کزمن چنین‌آزار می‌داری ؟

مرادشمن چه‌میداری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چـون یار می‌دانـی چـرا اغیار می‌داری ؟

مراگویی:مشوغمگین، که‌غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن ،کنون باری ، مراغم خـوار می‌داری

نهی بر جان من منت که : خواهم داشت تیمارت
دلم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمار میداری! ۳۹۹۰

دریغا! آنکه که گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول ، بآخر خوار میداری

بدردی قانعم از تو ، بدشنامی شدم راضی
درین هم یاریم ندهی ، چگونه یار میداری؟

درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری؟ (۱)

بهررویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری

بتو هر کس که فخر آرد ، نداری عار ازو ، دانم
عراقی نیک بدنامست ، از آن رو عار میداری ۳۹۹۵

## ۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد ، دلا ، کزعشق یار مهربان میری
شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری

چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی
چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری

چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان
بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری

بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
حقیقت مردن آن باشد که دور ازدوستان میری

درآن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
که از حسرت سر انگشت تعجب در دهان میری ۴۰۰۰

ببینی عاشقانش‌را که چون درخاك وخون خسبند؟
تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری

اگر توزندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل
نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش و ازدون همتی خواهی
که چون دونان درین عالم زبهریك دونان میری

بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می زیی امروز، فردا آن چنان میری

اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید
وگر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟ ۴۰۰۵

بدو گر زنده ای ، یابی ز مرگ آسایش کلی
وگر زنده بجانی تو ، ضرورت جان کنان میری

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش ازینست

عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
وگر تو هم از آنانی بمردن هم چنان میری

## ۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی / بگو نظارگیان را صلای جانبازی
زروی خوب نقاب آنگهی براندازی / که جان جمله جهان ز انتظار بگدازی(۱)

۴۰۱۰ نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم: / رخ از نقاب برافگن ، مرا براندازی
زرخ نقاب برانداز ، گو: بسوز جهان / که شمع روشنی آنگه دهد که بگدازی
عجب تر آنکه جهانرا ز تو برون انداخت / بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
زنقش روی تو باهیچ کس نشان ندهد / زمان زمان زرخت نقش دیگر آغازی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد / بلی ، عجب نبود ز آفتاب غمازی

۴۰۱۵ زرخ نقاب برانداز و پس تماشا کن / که عاشقان تو چون میکنند جانبازی؟
بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها ؟ / چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی
دلم، که در سر زلف توشد ، طمع دارد / ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی
اگر تنست و اگر جان، فدای تست همه / بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
بساز با من مسکین ، که ساز بزم توام / ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی

۴۰۲۰ صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم / بدان خوشم که تو با نالهام هم آوازی
از آن خوشست چونی نالهام بگوش جهان / که هیچ دم نزنم تا توام بننوازی
بهر چه مینگرم چون رخ تو می بینم / بگویم : از همه خوبان بحسن ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبود / چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی ؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

---

(۱) در ۱۵ مطلع این غزل نیست و این بیت درآغاز غزل آمده است .

**۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز ازلطف تو فریادرسی ۴۰۲۵
روی‌بنمای، که تاپیش‌رخت جان‌بدهم / چه‌زیان دارد اگرسود کنداز تو کسی؟
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / دردلم نیست بجز پیش‌تومردن هوسی
پیش‌ازآن کز تومراجان‌بلب‌آیدناگاه / نظری کن تو، مرا عمرنماندست بسی
توخود انصاف بده: بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند تپد درقفسی؟
آتش هجرتو پنهان جگرم میسوزد / لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی ۴۰۳۰
مکن ازخاك سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم‌نشود قیمت گوهر زخسی

**۱-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶**

نگارا، وقت آن آمد که یکدم زآن من باشی
دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد میگردم که تو غم‌خوار من گردی
ازآن با درد میسازم که تو درمان من باشی
بساخون جگر، جانا، که برخوان غمت‌خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی ۴۰۳۵
منم دایم ترا خواهان، تو و خواهان خود دایم
مراآن بخت کی باشد که توخواهان من باشی؟
همه زان خودی، جانا، ازآن با کس نپردازی
چه‌باشد، ای‌زجان‌خوشتر، که یك‌دم‌آن‌من‌باشی؟
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم
زکفر آخرچرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تورضوان من باشی

۴۰۴۰ فلك پیشم زمین بوسد، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندرمن بود حیران
چوخودرا بنگری‌درمن، توهم حیران من باشی

**۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

خوشا دردی! که درمانش تو باشی | خوشا راهی! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند | خوشا ملکی! که سلطانش توباشی
خوشاآن دل! که دلدارش تو گردی | خوشا جانی! که جانانش تو باشی
۴۰۴۵ خوشی و خرمی و کامرانی | کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری | که امید دل و جانش تو باشی!
همه شادی عشرت باشد، ای‌دوست | در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را | که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید زکس؟ آنرا که اورا | نگهدار و نگهبانش تو باشی
۴۰۵۰ مپرس از کفر و ایمان بیدلی را | که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست | همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترك جان بگوید | دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب در دست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

**۱-۳-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶**

چه‌خوش باشد! که دلدارم تو باشی | ندیم و مونس و یارم تو باشی (۱)
۴۰۵۵ دل پردرد را درمان توسازی | شفای جان بیمارم تو باشی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۹ مقدمهٔ کتاب

زشادی در همه عالم نگنجم | اگر یکلحظه غم‌خوارم توباشی
ندارم مونسی در غار گیتی | بیا، تا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوارست کارم | شودآسان، چودرکارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردند | نترسم، چون نگهدارم توباشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه | ببوی آنکه گلزارم تو باشی ۴۰۶۰
چوگویم وصف حسن ماهرویی | غرض زان‌زلف‌ورخسارم‌توباشی (۱)
اگر نام تو گویم ور نگویم | مراد جمله گفتارم تو باشی

از آن دل درتو بندم، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

## ۵-۱۲-۱۳-۱۶

الاقم، واغتنم یوم التلاقی | ودر بالکأس‌وارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبهٔ من | خلاصم‌ده ازین زهد نفاقی ۴۰۶۵
مشعشعة اذا اسکرت منها | فلا اضحوا الی یوم التلاقی
ازان باده که‌اول دادی، ای‌دوست | بده بار دگر، گرهست باقی
وان لم یبق فی الدن الحمیا | تدارك‌بالرحیق من‌الحداقی
مراباده مده، بوی خودم ده | که‌ازبوی‌توسرمستیم، ساقی
اما تسقی کئوس الوصل یوماً | الی کم کأس هجران تساق ۴۰۷۰

بوصلت شاد کن جانم، کزین بیش
ندارد طاقت هجران عراقی

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

اندوهگنی چرا؟ عراقی | مانا که زجفت خویش طاقی
غمگین مگر ازفراق یاری؟ | شوریده مگر ز اشتیاقی؟
خونخور، که‌درین‌سرای‌پرغم | با هجر همیشه هم وثاقی

---

(۱) در ۱۶ ازین پس نیست وازنسخه افتاده است.

۴۰۷۵ یاران زشراب وصل سرمست / مخمور تو از شراب ساقی
نا کشته دمی ز خویش فانی / خواهی که‌شوی بدوست‌باقی؟
جان کن ، که نه‌لایق وصالی / خون بار، که در خورفراقی

چون درخـور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی ، ای عراقی

**۵-۱۲- ۱۳ - ۱۵**

فمالی لم اطا سبع الطباقی / ولم اصعد علی‌اعلی المراقی
۴۰۸۰ چرا خربندهٔ دجال بـاشم ؟ / چو کردم با مسیحاهم وثاقی
علی‌اعلی‌المعارج والمعـالی / مطاءِ المجد اوحی کالتراق
به‌ازهشتم‌بهشت آید مراجای / ورای این رواق هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد / ولکن ان فنیت اکـون باق
مگو:من‌اووا‌ومن،نیك‌میدان / که‌اوراخودنباشدجفت‌وطاقی
۴۰۸۵ و کیف تبـین فی ثیـار بحر / قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخنها همچوحلاج
بیاویزندت از دار ، ای عراقی

**۵-۱۲- ۱۳- ۱۶**

لقد فاح الربیع و دار ساقی / وهب نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق‌آورد کو یی / که‌خوشگشت‌ازنسیم‌اوعراقی
الا یاحبـذا ! نفحـات ارض / جوی المشتاق یشفی‌باشتیاق
۴۰۹۰ دریغا! روزگارنوش بـگذشت / ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلایا / الاق مرور ایام التلاقی
ز جور روزگار نا موافق / جدا گشتم زیاران وفاقی
ادر، یا ایهاالساقی، ارحنـی / زماناً من خمار الافتراق
دلم‌راشادکن،ساقی، که‌نگذاشت / جدایی برمن‌ازغم هیچ باقی
۴۰۹۵ و عل لعل لطیفی نـار قلبی / وقلبی من‌ترا کم فی‌احتراق

بده جامی، که‌اندروی‌ببینم جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم واجریت الدموع من‌المآقی
بنال،ایدل،زدردوغم که‌پیوست گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اهل‌العراق ، تحذقلبی الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی ، خوش بموی و زار بگری
۴۱۰۰ که در هندوستان از جفت طاقی

## ۱ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

آن جام طرب فزای ساقی بنمود مرا لقای ساقی
در حال چوجام سجده بردم پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز چشم خوش دلربای ساقی
۴۱۰۵ پیوسته چوجام در دل آتش در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه درخون چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می زنم در دل یعنی که درسرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم از میکده مرحبای ساقی
۴۱۱۰ آیینهٔ سینه زنگ غم خورد کو صیقل غم زدای ساقی ؟
تا بستاند مرا ز من باز اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی
چون‌جام جهان‌نمای ساقی

## ۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۴ـ ۱۵

جانا ، ز منت ملال تا کی ؟ مولای توام ، دلال تا کی؟(۱)
ازحسن توبازمانده تا چند ؟ بر صبر من احتمال تا کی ؟

(۱) در۱۲ این غزل دوبار نوشته شده‌است

| | | |
|---|---|---|
| ٤١١٥ | بر دار ز رخ نقاب یکبار | در پرده چنان جمال تا کی؟ |
| | از پرتو آفتاب رویت | چون سایه مرا زوال تا کی؟ |
| | یکباره ز من ملول گشتی | از عاشق خود ملال تا کی؟ |
| | بی وصل تو در هوای مهرت | چون ذره مرا مجال تا کی؟ |
| | خورشید رخا، بمن نظر کن | از ذره نهان جمال تا کی؟ |
| ٤١٢٠ | در لعل تو آب زندگانی | من تشنهٔ آن زلال تا کی؟ |
| | وصل خوش توحرام تاچند؟ | خون دل من حلال تا کی؟ |
| | فریاد من از تو چند باشد؟ | بیداد توماه وسال تا کی؟ |
| | از دست تو پایمال گشتم | آخر ز توگوشمال‌تا کی؟ |
| | ای‌دوست، بکام دشمنان‌باز | کام دل بد سگال تا کی؟ |
| ٤١٢٥ | دل خونشده، جان‌بلب‌رسیده | از حسرت آن جمال تا کی؟ |
| | با دل بعتاب دوش، گفتم: | کایدل، پی‌هرخیال تا کی؟ |
| | اندیشهٔ وصل یار بگذار | سر گشته پی محال تا کی؟ |
| | در پرتو آفتاب حسنش | ای ذره ترا مجال تا کی؟ |
| | آشفتهٔ روی خوب تا چند؟ | دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟ |
| ٤١٣٠ | از مهر رخ جهان فروزش | ای سایه، ترا زوال تا کی؟ |
| | از حلقهٔ زلف هر نگاری | بر پای دلت عقال تا کی؟ |
| | در عشق خیال هر جمالی | پیوسته اسیر خال تا کی؟ |
| | بر بوی وصال عمر بگذشت | آخر طلب محال تا کی؟ |
| | در وصل تراچونیست طالع | از دفترهجر فال تا کی؟ |
| ٤١٣٥ | نادیده‌رخش بخواب یکشب | ای‌خفته، درین‌خیال تاکی؟ |
| | هرشب منم و خیال جانان | من دانم و او وقال تاکی؟ |
| | دلگفت که: حال‌من‌چه پرسی؟ | از شیفتگان سؤال تاکی؟ |
| | من دانم‌وعشق، چند گویی؟ | بابی خبران جدال تا کی؟ |

دم درکش وخون گری، عراقی
فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟

**۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

دلربایی دل‌زمن ناگه ربودی کاشکی — آشنا[illegible]ٔ دردم شنودی کاشکی ٤١٤٠
خوب‌ر[illegible]ساری‌نقاب ازپیش‌رخ بر[illegible]اشتی — جذبهٔ حسنش مراازمن ربودی کاشکی
ای [illegible] خفتی یک سحر — تاشبی درخواب نازم رخ‌نمودی کاشکی
درپی‌سیمرغ وصلش‌عالمی دل‌خسته‌اند — بودی اورا درهمه‌عالم وجودی کاشکی
چون‌دلم‌رادرداودرمان‌وجان را مرهمست — برسردردم دگردردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم؟ — دست‌لطفش‌این‌دربسته گشودی کاشکی ٤١٤٥
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

**۵-۱۲-۱۳**

ازغم دلدارزارم، مرگ به‌زین زندگی — وزفراقش‌دل‌فگارم، مرگ به‌زین‌زندگی
عیش‌برمن‌ناخوشست‌وزندگانی‌نیک تلخ — بی‌لب شیرین‌یارم، مرگ به‌زین‌زندگی
زندگی‌بی‌روی‌خوبش‌بدترست‌ازمردگی — مرگ کوتاجان سپارم؟مرگ به زین‌زندگی
هرکسی‌داردزخودآسایشی، دردا! که‌من — راحتی‌ازخودندارم،مرگ به‌زین‌زندگی ٤١٥٠
کاشکی‌دیدی که‌من‌مسکین چگونه درغمش — عمرناخوش‌می گذارم،مرگ به‌زین زندگی
هردمی‌صد بار ازتن می‌برآید جان من — وزغم‌دل‌بی‌قرارم، مرگ به‌زین‌زندگی
کارمن جان کندنست وناله وزاری ودرد — بنگریدآخربکارم، مرگ به‌زین‌زندگی
درچنین‌جان کندنی‌کافتاده‌ام،شاید که‌من — نعرهااز‌جان‌برآرم،مرگ به‌زین‌زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی‌صد بار مرگ؟ — مرگ‌رامن‌خواستارم، مرگ به‌زین زندگی ٤١٥٥
از پی آن کزعراقی مرگ بستاند مرا
مرگ‌رامن‌دوستدارم،مرگ به‌زین‌زندگی

## ۵-۱۲-۱۳-۱۵

الا، قد طال عهدی بالوصال — و مالی الصبر عن ذاك الجمال
بوصلم دست گیر، ای دوست، آخر — بزیر پای هجرم چند مالی؟
یضیق من الفراق نطاق قلبی — و یشتاق الفؤاد الی الوصال
۴۱۶۰ چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم! — نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقك لا یفارقنی زماناً — فمالی للجهر مولائی و مالی
دلا، درمان مجو، با درد خو کن — بجای وصل هجرانست، حالی
اما ترثی لمکتئب حزین — یان من النوی طول اللیالی
دلا، امیدوار وصل می باش — ز درد هجر آخر چند نالی؟
۴۱۶۵ زماناً کنت لا ارضی بوصل — فصرت الان ارضی بالخیال
بدل نزدیکی، ارچه دوری ازچشم — دلم را چون همیشه در خیالی
احن الیك والعبرات تجری — کما حق العطاش الی الزلال

عراقی، تا بخود می‌جویی او را
یقین می‌دان که در بند محالی

## ۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

گر بر خسار تو، ای دوست، نظر داشتمی — نظر از روی خوشت بهرچه برداشتمی؟
۴۱۷۰ چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری — باری، از بی خبری کاش خبر داشتمی!
درمیان آمد می چون سر زلفت با تو — از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هردم — کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟
گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت — کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟ — گر زخاك در تو کحل بصر داشتمی
۴۱۷۵ دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی — برسر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گرز روی ولب تو هیچ نصیبم بودی — بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی برسر کویت گهر افشانیها — بجز از اشك اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نشدی پردهٔ روی نظرم
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

در جهان گر نه یار داشتمی — باجهان خود چه‌کار داشتمی؟
دست کی شستمی بخون‌جگر — گر بکف در نگار داشتمی؟ ۴۱۸۰
گر نبردی قرار و آرامم — حالی ، آخر قرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی — قول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بر آمدمی — با خود ار بخت یار داشتمی ۴۱۸۵

با عراقی ،اگر دلاورمی
روزو شب کارزار داشتمی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۶

گر نه سودای یار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی ؟
ور نه غیرت دمم فرو بستی — ناله هر دم هزار داشتمی
بردر دوست گر رهم بودی — روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم — با فراقش چه کار داشتمی؟ ۴۱۹۰
چه‌غمم‌بودی ؟اردرین تیمار — با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی — بهترین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی — کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد ، ار نه عاقلمی — ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست‌حیات — چه‌خوشستی که یار داشتمی! ۴۱۹۵

گرعراقی‌برون‌شدی‌زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

## ۱۲

ای که ازلطف سراسر جانی جان‌چه باشد؟که‌توصدچندانی
توچه‌چیزی؟چه‌بلایی؟چه کسی؟ فتنه‌ای ؟ شنقصه‌ای ؟ فتانی ؟
حکمت‌از چیست‌روان‌برهمه کس؟ کیقبادی ؟ ملکی ؟ خاقانی؟
۴۲۰۰ بدمی زنده کنی صد مرده عیسیی ؟آب حیاتی ؟ جانی ؟
بتماشای تو آید همه کس لاله زاری ؟ چمنی ؟بستانی ؟
روی در روی تو آرند همه قبله ای ؟آینه‌ای ؟ جانانی ؟
در مذاق همه‌کس شیرینی انگبینی ؟شکری ؟سیلانی ؟
گرچه‌خردی،همه‌رادرخوردی نمکی ؟ آب روانی ؟ نانی ؟
۴۲۰۵ آرزوی دل بیمار منی صحتی ؟ عافیتی ؟ درمانی ؟
گه خمارم شکنی ، گه توبه می نابی ؟ فقعی ؟ رمانی ؟
دیدهٔ من بتو بیند عالم آفتابی ؟ قمری ؟ اجفانی ؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند کهربایی ؟ گهری ؟مرجانی؟
مهر هرروز دمی‌در بنده‌ات سحری ؟صبح‌دمی ؟خندانی ؟
همه در بزم ملوکت خوانند
۴۲۱۰ قصه‌ای ؟ مثنویی ؟ دیوانی ؟

## ۱۳-۵-۱۵

ترسابچه‌ای،شنگی ،شوخی،شکرستانی در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
ازحسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هر دینی زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
۴۲۱۵ بر مائدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا ،از منطق‌روح افزا صد معجزهٔ عیسی بنموده‌برهانی
لعلش‌زشکر خنده درمرده دمیده‌جان چشمش ز سیه کاری برده‌دل گیهانی

عیسی‌نفسی، کزلب درمرده‌دمدصدجان بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی ؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش بگماشته ازغمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان ازهرنظری تیری وز هرمژه پیکانی ۴۲۲۰
از دیر برون آمد ازخوبی‌خودسرمست هر کس که‌بدیداورا واله شدوحیرانی
شماس‌چورویش‌دیدخورشیدپرستی‌شد زاهدهم اگردیدی رهبان شدی‌آسانی
ورزانکه بچشم من صوفی رخ‌اودیدی خورشید پرستیدی ،دردیر ،چورهبانی
یاد لب ودندانش برخاطرمن بگذشت چشمم گهرافشان‌شد، طبعم‌شکرستانی
جان‌خواستم‌افشاندن‌پیش‌رخ‌اودل گفت: خاری چه محل دارد درپیش گلستانی؟ ۴۲۲۵
گر خاك رهش گردم هم پانَنهدبرمن کی پای نهد ،حاشا ،برمور سلیمانی؟
زین پس نرودظلمی‌برآدم‌ازین‌دیوان زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی
نه‌بس که‌عراقی‌رابینی‌توزنظم‌تر
دروصف‌جمال‌اوپرداخته‌دیوانی

## ۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنانم از هوس لعل شکرستانی که می برآیدم ازغصه هر نفس جانی
امیدبر سر زلفش بخیره می بندم چگونه جمع کند خاطر پریشانی ؟ ۴۲۳۰
درآن دلی ، که ندارم ،همیشه می‌یابم زتیر غمزهٔ تو لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب‌آبادست جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه‌جای تست دل تنگ‌من؟ولی‌یوسف گهی‌بچه فتد و گه ببند و زندانی
چنانکه چشم‌خمارین تست مست و خراب بسوی ما نکند التفات چندانی
چونیست در دل توذره‌ای مسلمانی چگونه رحم کند بر دل مسلمانی ؟ ۴۲۳۵
زمان زمان که‌دلم‌یادچهر تو بکند شود زعکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو ، که نداردبجز توجانانی

**۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

سر عشقت کس تواند گفت ؟نی — در وصفت کس تواند سفت ؟نی (۱)

دیدهٔ هر کس بجاروب مژه — خاك در گاهت تواند رفت ؟نی

۴۲۴۰ از گلستان جمال دلگشات — هیچ بیدل را گلی بشکفت ؟نی

آفتابا ، در هوایت ذره‌ام — آفتاب از ذره رخ بنهفت ؟نی

حلقه‌بر درمی‌زدم، گفتی: درآی — اندرآن‌بودم که‌غیرت گفت:نی

آخر این بخت مرا بیداریی — هیچ کس‌را بخت چندین‌خفت؟نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و باتو جفت نی (۲)

**۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

۴۲۴۵ کی بود کین‌درد را درمان کنی؟ — کی‌بود کین‌رنج راآسان کنی؟

کی بسازی چارهٔ بیچاره ای ؟ — بی دلی‌را کی دوای جان کنی؟

کی برون آیی ز پرده آشکار ؟ — چند روی خوب را پنهان کنی؟

چند رو گردانی‌ازسر گشته‌ای؟ — عاجزی راچند سر گردان کنی؟

در بیابان غمم ، وقت‌این دمست — کابر رحمت برسرم باران کنی

۴۲۵۰ بسکه غم‌خوردم‌زجان سیرآمدم — چند بر خوان غمم مهمان کنی؟

دود سوز من گذشت از آسمان — تا کیم در بوتهٔ هجران کنی ؟

همچو ابراهیم از لطفت سزد — کز میان آتشم بستان کنی

چون‌عراقی سر نهاده بردرت
هم‌سزد گر درد اودرمان کنی

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵**

نگویی باز :کای غم‌خوار چونی؟ — همیشه با غم و تیمار چونی ؟

۴۲۵۵ کجایی ؟ بافراقم در چه کاری ؟ — جدا افتاده از دلدار چونی ؟

---

(۱) در۱۵و۱۶ ردیف‌این غزل «نه» آمده‌ودر ۱۲ دوبار نوشته شده‌است .

(۲) خ ل : لطف کن ، بی تو عراقی طاق ماند — ای بخوبی در جهانت جفت نی

مـرا دانی کـه بیمارم ز تیمار — نپرسی هیچ : کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من :کای زغم زار — درین رنـج و غم بسیار چونی؟
مراگرچه زغم جان برلب آمد — نخواهی گفت:کای غمخوار چونی؟
توگر چه بینیم غلتان بخون در — نگویی آخر :ای افگار چونی؟
سحرگه باخیالت دیده می گفت: — که هر شب با من بیدار چونی؟ ۴۲۶۰
خیالت گفت : کآری نیك زارم — زبهر تو ، که هرشب زار چونی؟
سگ کویت عراقی را نگوید
شبی: کای یار من، بی یار چونی؟

## ۱ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بیا ، تـا بیدلان را زار بینی — روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی — دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن — که مشتاقان خودرا زار بینی ۴۲۶۵
میان خاك وخون افتاده حیران — زهرجانب دوصد خونخوار بینی
بسا جـان عـزیز مستمندان — که برخاك درخودخوار بینی
یکی انـدر دل زار ضعیفان — نظر کن ،تاغم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل مـا — ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا ، با این همه امید در بند — که هم روزی رخ دلدار بینی ۴۲۷۰
چوافتادی ،عراقی ،رومگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

## ۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ای خوشتراز جان ،آخر کجایی؟ — کی روی خوبت با مـا نمایی ؟
بی تـو چنانم کـز جان بجانم — هـر سو دوانم ، آخر کجایی ؟
بیمار خـود را می پرس که گه — پیوسته از ما مگـزین جدایی
جانا ،چه باشد ؟ گردر همه عمر — گـرد دل مـا یك دم بـر آیی ۴۲۷۵

تا کی‌ز غمزه دلها کنی خون ؟ چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون میبری دل ،باری، نگه‌دار بیچاره‌ای را چند آزمایی؟
در بند خویشم، بنگر سوی‌من
باشد که یابم از خود رهایی

## ۲ - ۵ - ۱۳

ای ربوده دلم برعنایی این‌چه لطفست و آن چه‌زیبایی؟
۴۲۸۰ بیم آنست کز غم عشقت سر بر آرد دلم بشیدایی
از خجالت خجل شود خورشید گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن در نیابد کمال بینایی
منقطع می شود زبان مرا پیش وصف رخ تو گویایی
۴۲۸۵ آن‌ملاحت که حسن‌روی‌تراست کس نبیند ، مگر که بنمایی
نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

## ۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

بودآیا که خرامان زدرم بازآیی؟ گره‌از کارفروبستهٔ‌مابگشایی؟(۱)
نظری کن، که بجان آمدم‌ازدلتنگی گذری کن ؛ که‌خیالی‌شدم‌ازتنهایی
گفته‌بودی که: بیایم،چوبجان‌آیی‌تو من‌بجان‌آمدم،اینك‌توچرامی‌نایی؟
۴۲۹۰ بس که‌سودای سرزلف‌توپختم‌بخیال عاقبت‌چون‌سر زلف‌توشدم‌سودایی
همه‌عالم‌بتومی‌بینم‌واین‌نیست‌عجب بکه‌بینم؟ که‌تویی‌چشم‌مرابینایی
پیش‌ازین گردگری‌دردل‌من‌می‌گنجید جز ترانیست کنون‌دردل‌من‌گنجایی
جز تواندرنظرم هیچ کسی می‌ناید وین‌عجب‌ترکه‌توخودروی‌بکس‌ننمایی

---

(۱)حافظ فرموده است :
بودآیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

گفتی : از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

**۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶**

بیا، که بی‌تو بجان آمدم ز تنهایی
نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبایی ۴۲۹۵
بیا، که جان مرا بی‌تو نیست برگ حیات
بیا، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی
بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد
بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود زغمت
ترا چه غم؟ که توخو کرده‌ای بتنهایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
نهانی از همه عالم زبسکه پیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید
بگاه جلوه، مگر دیدهٔ تماشایی ۴۳۰۰
زبس که برسر کوی تو ناله ها کردم
بسوخت برمن مسکین دل تماشایی
ندیده روی تو، ازعشق عالمی مرده
یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی
زچهره پرده برانداز، تا سر اندازی
روان فشاند برروی تو زشیدایی
بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ارنفسی
بپرسش دل بیچاره ای برون آیی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی
مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی
دل عراقی بیچاره آرزومندست ۴۳۰۵
امید بسته که: تاکی نقاب بگشایی؟

**۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵**

پسرا، ره قلندر سزدار بمن نمایی
که درازو دور دیدم ره زهد و پارسایی[1]
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی
که نماند بیش مارا سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر، تابنوشم
که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریایی
می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره
که زدرد تیره یابد دل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم
قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟ ۴۳۱۰
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیی
منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵ مقدمهٔ کتاب

نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تومرا شراب درده، که ز زهد توبه کردم ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خود نمایی
۴۳۱۵ ز غم زمانه ما را برهان زمی زمانی که نیافت جز بمی کس ز غم زمان رهایی
چو ز باده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ چو بترک خود بگفتم چه، وصال و چه جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد، باری بمن شکسته دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند که برون درچه کردی، که درون خانه آیی؟

۴۳۲۰ در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد
که: در آی، ای عراقی، که تو خود حریف مایی

**۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶**

چه بود گر نقاب بگشایی؟ بیدلان را جمال بنمایی؟
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما برسر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی از فراغت شدیم سودایی
۴۳۲۵ چه توان کرد؟ یار می نشوی هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟ دل ما را بغزه بربایی؟ (۱)
بی تو مان جان و دل نمی باید دل ما را بجان تو می بایی
پرده بردار، تا سر اندازیم بسر کوی تو، ز شیدایی
ور بر آنی که خون ما ریزی غمزه را حکم کن، چه میپایی؟
۴۳۳۰ مفلسانیم بر درت عاجز منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته، بو که، بگشایی

(۱) خ ل : جان ما را بغمزه مست کنی دل ما را بطره بربایی

**۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶**

در کوی تو لولیی، گدایی — آمد بامید مرحبایی[۱]
بر خاک درت گدای مسکین — با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عامست — محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟ — از دست غمت شکسته پایی ۴۳۳۵
مگذار که بی نصیب ماند — از درگه پادشه گدایی[۲]
چشمم ز رخ تو چشم دارد — هر دم بمبارکی لقایی
جانم زلب تو می کند وام — هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم — جز در دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی که دیدم — ننمود مرا جز ابتدایی ۴۳۴۰
دل در سر زلف هر که بستم — دادم دل خود بأژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم — دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم — راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم — جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست — هست آن چو سراب یا صدایی ۴۳۴۵
فی الجمله ندید دیدهٔ من — از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز — یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم — از خاك در تو توتیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی — که در وی خوشدلی را نیست جایی ۴۳۵۰
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ — که در عالم نیابد دل ربایی

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ - ۵۸ مقدمهٔ کتاب - در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند — از درگه لطف تو گدایی

تن مهجور چون رنجور نبود ؟ چه تاب کوه دارد رشته تایی ؟
چگونه غرق خونابه نباشم ؟ که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند بکاهد جان چو نبود جان فزایی
۴۳۵۵ بنالم بلبل آسا چون نیابم ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خون خوار نمی بینم رهی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی نه جان را جز تمنی دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانها که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد نیارد خواستن کس خونبهایی
۴۳۶۰ دل من چشم میدارد کزین ره بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بستست همت که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گوش می‌دارد کزین در بگوش جانش آید مرحبایی

تمنامی کند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنایی

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶**

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟ چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟
۴۳۶۵ نگفتیم که : بیایم ،چو جان تو بلب آید؟ ز هجر جان من اینك بلب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان ، بیا که بر تو فشانم جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
کجا نشان تو جویم ؟ که در جهانت نیابم چگونه روی تو بینم ؟ که در زمانه نپایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من؟ دلم ز غم برهانی ، مرا ز غم برهایی
۴۳۷۰ مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی

فتاده‌ام چو عراقی ،همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

۲

زدو دیده خون فشانم ، زغمت شب جدایی | چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده ام سر ، چوسگان، بر آستانت | که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه ها و چشم یارم بنظر چنان نماید | که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم زچه رو همیشه بازست؟ | بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی ۴۳۷۵
سر برگ گل ندارم ، بچه رو روم بگلشن؟ | که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفایی
بکدام مذهبست؟ این بکدام ملتست این؟ | که کشند عاشقی را، که توعاشقم چرایی؟
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند | که برون درچه کردی ؟ که درون خانه آیی؟(۱)
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم | چوبصومعه رسیدم همه زاهد ریایی(۲)

در دیر می زدم من ، که یکی ز در در آمد
که: در آ، در آ، عراقی، که توخاص از آن مایی(۳) ۴۳۸۰

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

زهی ! جمال تو رشك بتان یغمایی | وصال تو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ درنمی باید | بگاه جلوه گری دیدهٔ تماشایی(۴)
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق | بغیر خود ، نه همانا ، که روی بنمایی
حجاب روی توهم روی تست درهمه حال | نهانی از همه عالم ، زبسکه پیدایی(۵)
بهر چه می نگرم صورت تو می بینم | ازین میان همه در چشم من تومی آیی ۴۳۸۵
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود | از ان سبب که تویی در دو دیده بینایی
ز رشك تانشناسد ترا کسی ، هر دم | جمال خود بلباس دگر بیارایی
تراچگونه توان یافت؟ در توخود که رسد؟ | که هرنفس بدگر منزل و دگر جایی

عراقی ازپی تودربدر همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

---

(۱) رجوع کنید ببیت شمارهٔ ۴۳۱۹
(۲) رجوع کنید ببیت شمارهٔ ۴۳۱۷
(۳) « « ۴۳۲۰
(۴) « « ۴۳۰۰
(۵) « « ۴۲۹۹

**۱-۵-۱۲-۱۳**

۴۳۹۰ سحر که بر در راحت سرایی گذر کردم ، شنیدم مرحبایی

درون رفتم ، ندیمی چند دیدم همه سر مست عشق دلربایی

همه‌از بیخودی‌خوش‌وقت بودند همه ز آشفتگی درهوی وهایی

ز رنگ نیستیشان رنگ وبویی ز بـرگ بی نواییشان نوایی

ز سد ره بر تر ایشان را مقامی و رای عرش و کرسی متکایی

۴۳۹۵ نشسته بـر سر خوان فتوت بهر دو کون در داده صلایی

نظر کردم ، ندیدم ملك ایشان درین عالم ،بجز تن ،رشته تایی

زحیرت‌درهمه گم گشته‌ازخود ولی در عشق هر یك رهنمایی

مرا گفتند :حالی‌چیست ؟ گفتم:

چه پرسی حال مسکین گدایی؟

**۲**

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی ندانم‌این‌همه‌غم‌چون کشم‌بتنهایی؟

۴۴۰۰ زبسکه‌دادقلم شرح‌سرنوشت‌فراق زسرنوشت‌قلم‌نامه‌گشت‌سودایی

مراتوعمرعزیزی ورفته‌ای‌زبرم چوخوش‌بوداگر ،ای‌عمر رفته‌بازآیی!

زبان‌گشاده،کمربسته‌ایم،تاچوقلم بسر کنیم‌هرآن خدمتی که فرمایی

باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔمن چنانکه‌گوشهٔ‌دامن‌بخون‌نیالایی

نه‌مردعشق‌توبودم ازین طریق ، که‌عقل در آمدست بسر، باوجوددانایی

۴۴۰۵ درم گشای ، که‌امید بسته‌ام‌در تو درامید که‌بگشاید ؟ارتونگشایی

بآفتاب‌خطاب‌توخواستم کردن دلم‌نداد، که‌هست‌آفتاب‌هرجایی

سعادت دو جهانست دیـدن رویت

زهی!سعادت ،اگرزان‌چه روی‌بنمایی!

**۱-۵-۱۲-۱۳**

همی‌گردم بگردهر سرایی نمی یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش / نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یک‌دم بوصلش خوش برآرم / گمارد در نفس بر من بلایی ۴۴۱۰
وگر از عشق جانم بر لب آید / نگوید: چون‌شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم‌ازغم، که دروی / نیابی خوشدلی را جایگایی
عجب زین محنت ورنج فراوان / که‌چون می‌باشداندر تنگنایی؟
ازین دریای بی پایان خون‌خوار / برون شد کی توان بی‌آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد / نیابد جان بیمارم شفایی ۴۴۱۵
مرا یاریست، گر خونم بریزد / نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا: جان درمیان نه
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

**۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶**

شدم از عشق توشیدا، کجایی؟ / بجان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم / همی جویم ترا هرجا، کجایی؟
چو تو از حسن درعالم نگنجی / ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟ ۴۴۲۰
چوآنجا که تویی کس‌را گذرنیست / ز که پرسم؟ که داند؟تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان / وگر پنهان نه‌ای،پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پرشور وغوغاست / چه دانم تا درین‌غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت / شدم‌سرگشته‌زین‌سودا، کجایی؟
درین وادی خون خوار غم تو / بماندم بی کس وتنها، کجایی؟ ۴۴۲۵
دل سر گشتهٔ حیران ما را / نشانی در رهی بنما، کجایی؟

چو شیدای تو شد مسکین عراقی
نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

**۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵**

نیم بی تو دمی بی‌غم، کجایی؟ / ندارم بی تودل خرم، کجایی؟

ببویت زنده ام هرجا که هستی | برویت آرزومندم، کجایی؟
---|---
۴۴۳۰ نیابی نزد این رنجور یک دم | نپرسی حال این‌درهم، کجایی؟
چو روی تو نبینم هر سحرگاه | بنالم زار: کای همدم، کجایی؟
ز من هر دم بر آید ناله و آه | چو یاد آیدرخت‌هردم، کجایی؟

در آشاد از درم: کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

**۱-۲-۵-۱۲-۱۳**

درین ره گر بترك خود بگویی | یقین گردد ترا کوتو، تو اویی
---|---
۴۴۳۵ سر مویی ز تو، تا با تو باقیست | درین‌ره‌در نگنجی، گرچه‌مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی | روان شوسوی‌دریا،زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی | مجرد شو، زسر بر کش‌دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد | اگریك بار دست‌ازخودبشویی
ز بهر آبرو یك رویه کن کار | که آنجا آبرو ریزد دو رویی
۴۴۴۰ چوباتست آنچه می‌جویی بهرجا | بهرزه گرد عالم چند پویی؟
نخستین گم کنند آنگاه جویند | توچون‌چیزی‌نکردی گم؟چه‌جویی؟
ترا تادردرون صد خارخارست | ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس درهمچو جادویی که پیوست | میان دربسته بهر رفت ورویی
ترا رنگی ندادنداز خم عشق | از آن در آرزوی رنگ وبویی
۴۴۴۵ بهش نه‌پا درین وادی خونخوار | که ره پر سنگلاخ و توسبویی
درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو | فتاده درخم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی، تا بترك خود نگویی

**۱-۲-۵-۱۳**

درین ره گر بترك خودبگویی | ببینی کان چه‌می جویی‌خوداویی

تو جانی و چنان دانی که: جسمی | تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا | جهان آیینهٔ تست و تواویی ۴۴۵۰
نمیدانم چو بحر بیکرانی | چرا پیوسته در بند سبویی؟
زبی‌رنگی ترا چون‌نیست رنگی | از آن در آرزوی رنگ و بویی
بگردخود بر آ ، یك‌بار ، آخر | بگرد هر دو عالم چند پویی ؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی ، گر بترك خود بگویی

۲

گر از زلف‌پریشانت صبا برهم‌زندمویی | بر آیدزان‌پریشانی هزار افغان‌زهرسویی ۴۴۵۵
ببوی زلف توهر دم حیات تازه می یابم | وگر نه‌بی‌توازعیشم نه‌رنگی‌ماندونه‌بویی
بیاد سرو بالایت روان درپای تو ریزم | ببالای توگر سروی ببینم برلب جویی
چوزلفت گر بر آرم‌سر بسودایت،عجب‌نبود | چه باشدباکمندشیر گیری صیدآهویی؟
ز کویت گررسد گردی‌باستقبال‌برخیزد | زجان‌افشانی‌صاحبدلان گردی‌زهر کویی
چنان‌بنشست نقش‌دوست در آیینهٔ چشمم | که چشمم‌عکس‌روی دوست‌می‌بیندزهرسویی ۴۴۶۰
رقیبان‌دست گیریدم، که‌بازازنودر افتادم | بدست‌بی‌وفایی،سست پیمانی ، جفا جویی
ملولی،زودسیری، نازنینی،ناز پروردی | لطیفی‌همچوگل‌نازك‌ولی‌چون‌سروخودرویی
نیاردجستن ازبند کمندش هیچ چالاکی | ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
اگر چه‌هر سر مویم‌ازو دردی‌جدادارد | دل من کم‌نخواهد کرداز مهرش‌سر مویی
زسوداعاشقانش‌همچواین گردون‌چوگان‌قد | بگرد کوی‌اوسر گشته‌می گردندچون‌گویی ۴۴۶۵
نگیردسوزمهرجان گدازش‌دردل‌هر کس | مگر باشدچوشمع آتش‌زبانی،چرب‌پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵**

نه از تو بمن رسید بـویـی | نه وصل توام نمود رویـی
اندیشهٔ هجر دردنـاکت | آویختهجـانمـن بمویـی
۴۴۷۰ سودای تو در دلم فکنده | هر لحظهبتازه جستوجویی
با آنکه زگلشن وصالـت | دانـم نرسد ببنده بویی
لیکن شدهام بآرزو شاد | مآزار تو، کم زآرزویـی
سودای محال در دمـاغم | افکنده بهرزههای و هویی

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گویی

## رباعیات

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

باآنکه‌خوش آید از تو،ای‌یار ، جفا — لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا ۴۴۷۵
با این همه راضیم بدشنام از تو — ازدوست‌چه‌دشنام؟ چه‌نفرین؟چه‌دعا؟

۱ - ۵ - ۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا — افگنده کله از سرو نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده ، دل کرده‌فدا — بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

۵ - ۱۳

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا — هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روانیست که ما : — عالم بتو بینیم و نبینیم ترا ۴۴۸۰

۵ - ۱۳

ای دوست ، فتاد با توحالی دلرا — مگذار ز لطف خویش‌خالی دلرا
زیبد بجمال خود بیارایی دل — زیرا که تو بس لایق‌حالی دلرا

۵ - ۱۳

سودای توکرد لا ابالی دل را — عشق تو فزود غصه‌حالی دل را
هرچندز چشم زخم دوری، ای‌بینایی — نزدیك منی چو در خیالی دل را

۶

تا با توام، از تو جان دهم آدم را — وز نور تو روشنی دهم عالم را ۴۴۸۵
چون بی توبوم ، قوت آنم نبود — کز سینه بکام خود بر آرم‌دم را

۵ - ۱۳

تاظن نبری که مشکلی نیست مرا — درهر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین‌چیست ؟ که‌ایام‌شباب — ضایع شد وهیچ منزلی نیست مرا

**۵ ـ ۱۳**

دل بر تو نهم ، زنم بد اندیشان را | وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان را
٤٤٩٠ گر عمر مرا در سر کار تو شود | عهد تو بمیراث دهم خویشان را

**۵ ـ ۱۳**

از بادهٔ عشق شدمگر گوهر ما ؟ | آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می‌رابر می | ما درسر می‌شدیم و می‌در سرما

**۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶**

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما | جز مهر تونیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون | تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

**۵ ـ ۱۳**

٤٤٩٥ گل‌صبح دم از باد برآشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی گفت وبریخت
بد عهدی عمر بین ، که گل ده‌روزه | سربرزدوغنچه گشت‌وبشکفت‌وبریخت (۱)

**۵ ـ ۱۳**

عشق تو زدست ساقیان باده بریخت | وز دیده‌بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین | کز عشق تومی‌بر سر سجاده بریخت

**۵ ـ ۱۳**

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست | آورده‌زلطف‌خویش‌ازنیست‌بهست (۲)
٤٥٠٠ بر درگه‌عدل تو چه‌درویش وچه‌شاه؟ | در سایهٔ عفو توچه هشیاروچه مست ؟

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶**

پیری ز خرابات برون آمد مست | دل‌رفته زدست و جام‌می‌بر کف دست
گفتا : می نوش ، کندرین عالم پست | جز مست کسی ز خویشتن بازنرست

**۱۱**

گفتم:دل‌من، گفت که:خون کردهٔ ماست | گفتم : جگرم، گفت که:آزردهٔ ماست

---

(۱) منسوب بامام عمر خیام‌بدین گونه :
گل صبح دم از شاخ برآشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی کرد وبریخت
بد عهدی عمر بین ، که یك هفته زشاخ | گل‌سر زدوغنچه گشت‌وبشکفت‌وبریخت
(۲) منسوب بامام عمر خیام

گفتم که : بریز خون من ، گفت برو  کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

۱۳-۵

مابیم کـه بی مایی ما مـایهٔ ماست  خود طفل خودیم و عشق مادایهٔ ماست ۴۵۰۵
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست  وین طرفه که همسایهٔ ماسایهٔ ماست

۱۳-۵

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟  ماندست بجای؟ یاد گرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست کـه با ما چونی  باری، دل من زعشق توخون گشتست

۱-۵-۱۳

در دام غمت دلم زبون افتادست  دریاب، که خسته بی‌سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی  چون‌ می‌دانی، که بی‌تو چون افتادست؟ ۴۵۱۰

۱۳-۵

هرگز بت من روی بکس ننمودست  این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست  او نیز حکایت از کسی بشنودست

۱۳-۵

معشوقه و عشق عاشقان یك نفسست  رو هم نفسی جو ، که جهان یك نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشینی  مجموع حیات عمر آن یك نفسست(۱)

۱۶

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست  غم خوش نبود ، ولیك غمهاش خوشست ۴۵۱۵
جان می‌طلبد ، نمی‌دهم روزی چند  جان را محلی نیست ، تقاضاش خوشست

۱۶

عشق تو ، که سرمایهٔ این درویشست  ز اندازهٔ هـر هوس پرستی بیشست
شوریست ، که ازازل مرادر سر بود  کاریست ، که تا ابد مرا در پیشست

۱۳-۵

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست  ذهنی ، که رموز عشق داند، عشقست

---

(۱) منسوب بخواجه نصیرالدین طوسی ؛ بیت اول :
سرمایهٔ عمر آدمی یك نفسست  وین یك نفس از برای یك هم نفسست

۴۵۲۰ مهری، که ترا ازتورهاند، عشقست لطفی، که‌ترا بدو رساند، عشقست

۱۳-۵

بیمار توام، روی توام درمانست جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب، که جانم بلب آمد بی تو دریاب مرا، که‌بیش نتوان دانست

۱۳-۵

این دورهٔ سالوس، که نتوان دانست می‌باش بناموس، که نتوان دانست
خاکی‌شو و کبررا زخود بیرون کن پای همه می‌بوس، که‌نتوان دانست

۱۳-۵

۴۵۲۵ پرسیدم‌از آن‌کسی که‌برهان‌دانست: کان کیست که‌او حقیقت‌جان‌دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای‌آصف رای این‌منطق طیرست، سلیمان دانست

۱۳-۵

کردیم‌هر آن‌حیله که‌عقل‌آن‌دانست تا راه تـوان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هـم طمع می نبریم نتوان دانست، بو که نتوان دانست

۶

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست جان درسر کارت کنم،این بارآنست
۴۵۳۰ از دوستی تو بـر دلم باری نیست محروم شدم ز خدمتت، بار آنست

۱۳-۵

اول قدم از عشق سر انداختنست جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟ خود را ز خودی خود بپرداختنست

۱۳-۵

از گلشن‌جان‌بی خبری، خاراینست میلت بطبیعتست، دشوار اینست
ازجهل‌بدان، گرتویکی ده گردی درهستی حق‌نیست شوی، کاراینست

۱۳-۵

۴۵۳۵ باحکم خدایی، که قضایش اینست می‌ساز، دلا، مگر رضایش اینست
ایزد بکـدامن گنهم داد جـزا؟ توبه ز گناهی، که جزایش اینست

۲

هر چند که دل را غم عشق آیینست
چشمست که آفت دل مسکینست
من معترفم که شاهد دل معنیست
اماچه کنم ؟ کەچشم صورت بینست

۱۳_۵

ایزد، کەجهان در کنف قدرت اوست
دو چیز بتوبداد، کان سخت نکوست
هم‌سیرت آن که دوست‌داری کس‌را
هم‌صورت آن که کس ترادارددوست ۴۵۴۰

۴

دردور شراب‌وجام وساقی همه‌اوست
درپرده مخالف وعراقی همه‌اوست
گرزانکه بتحقیق نظرخواهی کرد
نامیست‌بدین وآن‌وباقی همه‌اوست

۱_۵_۱۳

هر چند کباب دل و چشم تر هست
هجر توزوصل دیگری‌خوشترهست
توپنداری‌که‌بی‌توخواب‌وخورهست؟
بی‌روی‌تو خواب وخور کجادرخور هست ؟

۱۳_۵

گردنده‌فلك‌دلیرو دیرست که‌هست
غرنده بسان شیرودیرست که‌هست
یاران همـه رفتند و نشد دیـر تهی
مانیز رویم دیرو دیرست که‌هست ۴۵۴۵

۲

ابر آمدودوش برسر سبزه گریست
بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌بایدزیست[1]
این‌سبزه، که امروز تماشا گه‌ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست؟

۱_۵_۱۳_۱۶

بی‌آنکه‌دو دیده‌بر جمالت نگریست
در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده‌ام، دریغا ! بـی تـو
بیچاره کسی که‌بی‌تواش‌بایدزیست ۴۵۵۰

۱۳_۵

اندر ره‌عشق دی و کی پید انیست
مستان شده‌اند وهیچ می پیدانیست
مردان‌رهش زخویش پوشیده روند
زان بر سر کوی عشق‌پی پیدانیست

۱_۴_۵_۱۳

ای‌دوست بیا ، که‌بی‌تو آرامم نیست
دربزم طرب‌بی تومی‌و جامم نیست

(۱) منسوب بامام عمر خیام

کام دل و آرزوی من دیدن تست | جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

۱-۵-۱۳

۴۵۵۵ دل سوختگان‌را خبر از عشق تونیست | مشتاق هوارا اثـر از عشق تونیست
در هردو جهان نیك نظر کرد دلم | زان هیچ مقام برتر ازعشق تونیست

۴-۵-۱۳

رخ عرضه کنیم، گوی: این زرسره نیست | جان‌پیش کشیم، گوی، گوهرسره نیست
دل نپسندی، کـه مایهٔ ناسره است | هرمایه که قلبست‌عجب گرسره نیست!

۵-۱۳-۱۶

عشق توزعالم هیولانی نیست | سودای‌توحدعقل‌انسانی‌نیست
۴۵۶۰ مارابتو اتصال روحانی هست | سهلست گراتفاق‌جسمانی‌نیست

۵-۱۳

بگذر زچراغ‌مسجدودودکنشت | بگذرززبان‌دوزخ‌وسودبهشت(۱)
پس برسرلوح شو، که استادقلم | اندر ازل آنچه بودنی بودنوشت

۵-۱۳

دیشب دل من‌خیال تومهمان داشت | برخوان‌تکلف‌جگری بریان داشت
ازآب دودیده شربتی پیش آورد | بیچاره‌خجل گشت‌ولیکن‌آن داشت

۱-۲-۵-۱۳

۴۵۶۵ افسوس! که ایام‌جوانی بگذشت | سرمایـهٔ عیش جاودانی بگـذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من‌آب زندگانی بگذشت

۱-۵-۱۳-۱۶

دردا! که دلم خبرزدلدارنیافت | از گلبن وصل توبجز خارنیافت
عمری بامید حلقه زد بر دراو | چون‌حلقه‌برون‌در،دگربارنیافت

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام بدین گونه :

تاکی‌زچراغ‌مسجد ودودکنشت ؟ | تاچند زیان دوزخ وسود بهشت ؟
رو برسر لوح بین ، که استاد قلم | اندر ازل آنچه بودنی بودنوشت ؟

۲

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیدهٔ‌پر خون ودل بریان یافت
هر شام که‌بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که‌خندید مرا گریان‌یافت ۴۵۷۰

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

زنجیر سر زلف‌تو تاب از چه گرفت؟ وآن‌چشم‌خمارین‌توخواب‌از‌چه گرفت؟
چون‌هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد سر تاقدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

۵ ـ ۱۳

در عشق توام واقعه بسیار افتاد لیکن نه‌بدین‌سان که‌ازین‌بار افتاد
عیسی چورخت بدید دل شیداشد از خرقه و سجاده بزنار افتاد

۵ ـ ۱۳

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد برخاك رهم ز رشك کین می افتد ۴۵۷۵
ای‌دیده ،توکام‌خویش،باری، بستان روزیت که فرصتی چنین می افتد

۵ ـ ۱۳

غم گرد دل پر هنران می گردد شادی همه بر بی خبران‌می گردد
زنهار ! که قطب فلك دایره وار در دیدهٔ صاحب نظران می گردد

۵ ـ ۱۳

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد وز گردش روزگاررخ‌چون گل‌زرد
ای دل، ز پی‌وصال چندین بمگرد شادی نخوری ولیك غم باید خورد

۶

گرمن روزی زخدمتت گشتم فرد صدبار دلم از آن پشیمانی خورد ۴۵۸۰
جانا ، بیکی گناه از بنده مگرد من آدمیم ، گنه نخست آدم کرد

۶

نرگس ، که‌زسیم بر سرافسردارد با دیدهٔ کور باد در سر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد کوری بنشاط شب مکرر دارد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

۴۵۸۵ حسنت بازل نظر چو در کارم کرد بنمود جمال وعاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم حسن تو بدست خویش‌بیدارم کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

دل در غم توبسی پریشانی کرد حال‌دل من چنانکه می دانی کرد
دور از تونماند درجگر آب مرا ازبسکه دوچشمم گهرافشانی کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بازم غم عشق یار در کار آورد غم‌دردل‌من، بین، که‌چه گل‌بارآورد؟
۴۵۹۰ هر سال بهار ما گل آوردی بار امسال‌بجای گل همه خار آورد

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل درطلبت هردو جهان می بازد وزهردو جهان سود وزیان می‌بازد
مانندهٔ پروانه ، که بر شمع زند برعین توجان خود چنان می‌بازد

۵ ـ ۱۳

آنجا که‌تویی‌عقل کجا درتورسد ؟ خودزشت بود که عقل ما درتورسد
گویند: ثنای‌هر کسی برترازوست توبر تر از آنی که ثنا درتو رسد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

۴۵۹۵ مسکین‌دل‌من ! که‌بی‌سرانجام‌بماند دربزم طرب بی‌می وبی جام بماند
درآرزوی یاربسی سودا پخت سوداش بپخت وآرزو خام بماند

۵ ـ ۱۳

از روز وجودم شفقی بیش نماند وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست دریاب ، که‌از من رمقی بیش‌نماند

۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

یک عالم ازآب‌وگل بپرداخته‌اند خود رابمیان ما در انداخته اند
۴۶۰۰ خود گویند راز وخود میشنوند زین آب وگلی بهانه‌برساخته‌اند

۱ـ ۵ ـ۱۳

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه‌بر مراد آدم دادند (۱)
زان قاعده‌وقرار ، کان دور افتاد نی بیش بکس دهند و نی کم دادند

۵۱ ـ ۱۳ ـ ۱۶

زان پیش که‌این چرخ معلا کردند وزآب و گل این نقش معما کردند
جامی زمی عشق تو بر ما کردند صبروخرد ما همه یغما کردند

۱ـ ۵ ـ۱۳

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟ بی بوی خوشت ببوی سنبل چه کند؟ ۴۶۰۵
آن کس که‌زجام‌عشق‌توسر مستست انصاف بده ، بمستی مل چه کند ؟

۵ـ۱۳ـ۱۶

هر کتب‌خرد، که‌هست،اگر برخوانند در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست در بند وگشادش همه سر گردانند

۵ ـ ۱۳

قومی‌هستند ، کز کله موزه کنند قومی‌دیگر، که‌روزه‌هر روزه‌کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را هرشب بفلك روند و دریوزه کنند ۴۶۱۰

۵ ـ ۱۳

در کوی تو عاشقان درآیندوروند خون‌جگر ازدیده‌گشایند و روند
ما بردر تو چو خاك ماندیم مقیم ورنه دگران چوباد آیند و روند

۱ـ ۴ـ۵ـ ۱۳

ملك دو جهان را بطلب کاردهند وین سود وزیان را بخریداردهند
بویی که‌صبا ز کوی جانان آورد وقت سحر آنرا بمن زار دهند

۱ ـ ۵ ـ۱۳ - ۱۶

دل جز بدو زلف مشکبارش‌ندهند جان جز بدو لعل آبدارش ندهند ۴۶۱۵
در بارگه وصل ،جلالش می گفت: این سر که‌نه عاشقست بارش‌ندهند

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤ مقدمهٔ کتاب

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳**

در بند گره گشای می باید بود   ره گم‌شده ، رهنمای می‌باید بود
یکسال وهزار سال می باید زیست   یك‌جای و هزارجای‌می باید بود

**۵ ـ ۱۳**

مازار کسی ، کز تو گزیرش نبود   جز بندگی تو در ضمیرش نبود
۴۶۲۰ بخشای‌بر آن کسی، که‌هر شب تاروز   جز آب دو دیده دستگیرش نبود

**۵ ـ ۱۳**

ای‌جان‌من، از دل خبرت نیست، چه‌سود؟   در عالم‌جان ره‌گذرت نیست، چه‌سود؟
جز حرص‌وهوی، که‌بر تو غالب‌شده‌است   اندیشهٔ چیز دگرت نیست، چه‌سود ؟

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶**

حاشا ! که‌دل ازخاك‌درت دورشود   یاجان ز سر کوی تومهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی   از خاك قدمهای تو پر نور شود

**۵ ـ ۱۳**

۴۶۲۵ دل‌دیدن رویت بدعا می خواهد   وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملك بسی   لیکن دل‌دیوانه ترا می خواهد

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳**

ای از کرمت مصلح ومفسد بامید   وزرحمت‌توبیندگان داده نوید
شد موی سفیدومن رها کرده‌نیم   درنامهٔ‌خود بجای یك موی سفید

**۱ ـ ۵ ـ ۱۳**

یاری که نکو بخشد و بدبخشاید   گرناز کندو گر نوازد شاید
۴۶۳۰ روی تونکوست،من بدانم خوشدل   کز روی نکو بجز نکویی ناید

**۱۱**

عالم ز لباس شادیم عریان دید   بادیدهٔ گریان‌ودل بریان دید[1]
هرشام، که‌بگذشت‌مرا غمگین‌یافت   هرصبح ، که‌خندیدمرا گریان‌دید

---

(۱) رجوع کنید بابیات ۴۵۶۹ و ۴۵۷۰

۱ـ ۵ـ ۱۳

این عمر، که برده ای تو بی یار بسر — نا کرده دمی بردر دلدار گذر
جانا، بنشین وماتم خود می‌دار — کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

۱ـ ۵ـ ۱۳

افتاد مرا باسر زلفین تو کار — دیوانه‌شدم، بحال خویشم بگذار ۴۶۳۵
دل درسر زلفین تو گم کردستم — جویای دل خودم، مرا با توچه کار؟

۵ـ ۱۳

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار — تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
ازاشك، رخم زخاك نمناك ترست — هر خار، که روید گل زرد آرد بار

۵ـ ۱۳

در واقعهٔ مشکل ایام نگر — جامیست ترا عقل، در آن جام نگر
ترسم که ببوی دانه دردام شوی — ای دوست، همه دانه مبین دام نگر ۴۶۴۰

۵ـ ۱۳

ای درطلب توعالمی درشروشور — نزدیك تو درویش وتوانگرهمه عور(۱)
ای باهمه درحدیث و گوش همه کر — وی باهمه درحضوروچشم همه کور

۵ـ ۱۳

اندرهمه عمرخود شبی وقت نماز — آمد برمن خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب ومی گفت مرا: — باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟

۱ـ ۵ـ ۱۳

دل زآرزوی تو بی‌قرارست هنوز — جان در طلبت برسر کارست هنوز ۴۶۴۵
دیده بجمالت ارچه روشن شد، لیك — هم برسر آن گریهٔ زارست هنوز

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۳

بیزارشد ازمن شکسته همه کس — من مانده‌ام اکنون وهمان لطف تو بس
فریادرسی ندارم، ای جان و جهان — درجمله جهان بجز تو، فریادم رس

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی وافضل الدین الدین کاشانی و ابوسعیدابوالخیر

**۵_۱۳**

ای‌دل، سروکار باکریمست، مترس | لطفش چوخدا ییش‌قدیمست ، مترس
۴۶۵۰ از کرده و نا کرده و نیك وبد ما | بی‌سودوزیانست ، چه‌بیمست؟ مترس

**۵_۱۳**

ای دل ، قلم نقش معما می‌باش | فراش سرا پردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرکار بگردسرخویش | می گرد وبطبع پای برجامی‌باش

**۵_۱۳**

امشب چوجمال داده‌ای خب‌می‌باش | مه‌طلعت‌وگل‌رخ‌وشکرلب‌می‌باش
ای‌شب، چومن از توروزخودیافته‌ام | تاصبح قیامت بدمد شب می‌باش

**۱_۴_۵_۱۳**

۴۶۵۵ آمد بسر کـوی تومسکین درویش | باچشم پـر آب وبـادل پـارهٔ ریش
بگذار که درپای تو انـدازد سر | کو بی‌رخ‌خوب تونداردسرخویش

**۱_۴_۵_۱۳_۱۶**

در دل همه خار غم‌شکستیم دریغ! | وز دست غم عشق نـرستیم دریغ !
عمری بامید یار بردیم بسر | با یار دمی خوش ننشستیم دریغ !

**۵_۱۳**

حاشا! که کند دل بد گـرجا منزل | اورا زرخ که گرددازعشق‌خجل[1]
۴۶۶۰ گردیده بکس درنگرد عیبی‌نیست | کـوشاهد دیده‌است واو شاهد دل

**۱_۵_۱۳**

خاك سر کوی آن‌بت مشکین‌خـال | می بوسیدم شبی بامید وصـال
پنهان زرقیب‌آمد ودر گوشم گفت: | می‌خور غم ما و خاك برلب می‌مال

**۱_۵_۱۳_۱۶**

در کوی خرابات نه نو آمده ام | یـاری دارم زبهر او آمـده‌ام
گریار مرا کوزه کشی فرماید | من‌هم بکشیدن سبو آمـده‌ام

---

(۱) دراصل چنینست وتصحیح آن ممکن نشد

**۱-ه-۱۳-۱۶**

ای‌جان وجهان، ترا زجان می‌طلبم — سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم ۴۶۶۵
تو دردل من نشسته‌ای فارغ ومن — از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

**۱-ه-۱۳**

عمریست که در کوی خرابی رفتم — در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سربسر پریشان شده را — دریاب، که گر تو درنیابی رفتم

**ه-۱۳-۱۶**

ای یار رخ تو کرده هردم شادم — یك دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یادتو، ای‌دوست، همی‌بودم‌خوش — زاندم که ز نزدیك تو دور افتادم ۴۶۷۰

**ه-۱۳**

آن وصل توباز آرزو می کندم — گفتن بتو راز آرزو می کندم
خفتن ببرت بناز تاروز سپید — شبهای دراز آرزو می کندم

**۱-ه-۱۳**

بی‌روی‌تو، ای‌دوست، بجان‌درخطرم — درمن نظری کن، که زهر بد بترم
جانا، تو بیك بارگی از من بمبر — کز لطف تومن امید هرگز نبرم

**ه-۱۳**

دل نزد تواست، اگرچه‌دوری‌زبرم — جویای توام، اگر نپرسی خبرم ۶۷۵
خالی نشود خیالت از چشم ترم — درکوزه ترا بینم اگر آب‌خورم

**۱-ه-۱۳-۱۶**

دل پیشکش نرگس مستت آرم — جان تحفهٔ آن زلف چوشستت آرم
سرگردانم زهجر، معلومم نیست — درپای که افتم که بدستت آرم؟

**۱۶**

امشب نظری بروی ساقی دارم — ای‌صبح، مدم، که عیش باقی دارم
شاید که برافلاك‌زنم‌خیمه، ازآنك — بـا همدم روح هم وثاقی دارم ۶۸۰

**۱-۴-۵-۱۳-۱۶**

امشب نظری بروی ساقی دارم[1] وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن کین باقی عمر باتو باقی دارم

**۱-۴-۵-۱۳**

ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم باهجر تو چند هم وثاقی دارم؟
درمن نظری کن، که مگر بازرهم زین درد که از درد عراقی دارم

**۱۶**

۴۶۸۵ درسر هوس شراب وساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردر میخانه‌روم، شاید، ازانك با دوست امید هم وثاقی دارم

**۱-۵-۱۳-۱۶**

جانا، زدل ار کباب خواهی؟ دارم وزخون جگر شراب‌خواهی؟ دارم
با آنکه ندارم ازجهان برجگر آب چندان که زدیده آب‌خواهی دارم

**۱۶**

اندر غم تونگار، همچون نارم می سوزم ومی‌سازم و دم برنارم
تادست بگردن تو اندر نارم آگنده بغم چو دانه اندر نارم

۴۶۹۰

**۵-۱۳**

یارب، بتو درگریختم بپذیرم در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس‌راگذر ازجادهٔ تقدیر تونیست تقدیر توکرده‌ای، تو کن تدبیرم

**۵-۱۳**

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم ازآتش دل چوشمع خوش بگدازم
هرشام که بگذشت‌مراغمگین دید می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

**۴-۵-۱۳**

بگذار، اگرچه رندم و اوباشم تا خاك سر کوی تو بر سر پاشم
۴۶۹۵ بگذارکه بگذرم بکویت نفسی درعمر مگر یاك نفسی خوش باشم

---

(۱) تکرار مصرع اول رباعی پیشین

**۵-۱۳**

پیوسته صبور و رنج کش می‌باشم — وندر پی عاشقان ترش می‌باشم
دل در دوجهان هیچ نخواهم بستن — باآنکه مراخوشست خوش می‌باشم

**۱-۵-۱۳**

بانفس خسیس در نبردم، چه کنم؟ — وز کردهٔ خویشتن بدردم، چه کنم؟(۱)
گیرم که بفضل درگذاری گنهم — باآنکه تودیدی که‌چه کردم، چه کنم؟ ۴۷۰۰

**۱-۵-۱۳-۱۶**

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم — شرح غمت ازپیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت — باری، نامت زاین وآن می‌شنوم

**۵-۱۳**

آزاده دلی زخویشتن می‌خواهم — وآسوده کسی زجان وتن می‌خواهم
آن‌به که‌چنان‌شوم که اومی‌خواهد — کین‌کارچنان نیست که من‌می‌خواهم

**۱-۵-۱۳**

درعشق تو زارتر زموی تو شدیم — خاك قدم سگان کوی تو شدیم ۴۷۰۵
روی دل هر کسی بروی دگریست — ماییم که بت پرست روی توشدیم

**۵-۱۳**

وقتست که برلاله خروشی بزنیم — برسبزه وگل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی — برمدرسه بگذریم ودوشی بزنیم

**۱-۵-۱۳**

امروز بشهر دل پریشان ماییم — ننگ همه‌دوستان وخویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را — گرمی‌طلبی، بیا، که ایشان‌ماییم ۴۷۱۰

**۱-۵-۱۳-۱۶**

چون دردنداری، ای دل‌سرگردان — رفتن ببر طبیب بی فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد — چون‌نیست‌ترادرد چه‌جویی درمان؟

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام

**۱-۵-۱۳**

هردم شب هجران تو، ای جان و جهان — تاریك ترست و می نگیرد نقصان
یا دیدهٔ بخت من مگر کور شدست؟ — یا نیست شب هجر ترا خود پایان؟

**۱-۵-۱۳-۱۶**

۴۷۱۵ هرشب بسر کوی تو آیم بفغان — باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بردر تو بار نیابم، باری — ازپیش سگان کوی خویشم بمران

**۵-۱۳-۱۶**

تاچند مرا بدست هجران دادن؟ — آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ بازنمای، تا روان جان بدهم — درپیش رخ تو می‌توان جان دادن

**۵-۱۳**

هان! راز دل خستهٔ ما فاش مکن — بایار عزیز خویش پرخاش مکن
۴۷۲۰ آن دل که بهردو کون سر درناورد — اکنون که اسیر تست رسواش مکن

**۶**

خورشیدرخا، زبنده تحویل مکن — این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جداشوی زمن بی‌سببی؟ — خود دهر جدا کند، توتعجیل مکن

**۱-۵-۱۳**

ای نفس خسیس، روتباهی میکن — تاجان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چوامید من فگندی برخاك — خاکت بسرست، هرچه‌خواهی‌میکن

**۶**

۴۷۲۵ آخر بدمد صبح امید ازشب من — آخر نه بجایی برسد یارب من؟
یا در پایت فگنده بینم سرخویش — یا برلب تو نهاده بینم لب من

**۱-۵-۱۳**

ای یادتو آفت سکون دل من — هجر وغم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل که در فراقت چونم — کس‌را چه خبر زاندرون دل من؟

**ه‍_۱۳**

ای‌دل ، پس زنجیر تو دیوانه نشین — در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده‌تو خود راپی کن — معشوق چو خانگیست درخانه نشین ۴۷۳۰

**ه‍_۱۳**

گرزانکه بود دل مجاهد با تو — همرنگ شود فاسق وزاهد با تو
تو از سر شهوتی ، که داری ، برخیز — تا بنشیند هزار شاهد با تو

**۱۱**

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو — خوشتر ز حیات جاودانی غم‌تو
از حسن تورازها بگوش دل‌من — گوید بزبان بی زبانی غم تو

**۱ _ ه‍_۱۳**

ای زندگی توو توانم همه تو — جانی‌ودلی،ای‌دل‌وجانم‌همه‌تو(۱) ۴۷۳۵
توهستی من‌شدی ،ازآنم‌همه‌من — من‌نیست‌شدم‌درتو،ازآنم‌همه‌تو

**۱_ه‍_۱۳**

آن کیست که‌بی‌جرم گنه‌زیست؟بگو — بی‌جرم‌و گناه‌در جهان کیست؟بگو(۲)
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من‌و تو چیست ؟بگو

**ه‍_۱۳**

درعشق‌تو‌بی‌توچون‌توان‌زیست؟بگو — وآرام دلم‌جز تودگر کیست ؟بگو
باما‌ت‌خوداین‌دشمنی ازبهرچه‌خاست؟ — جز دوستی تو جرم ما چیست ؟بگو ۴۷۴۰

**ه‍_۱۳_۱۶**

دارم دلکی بتیغ هجران‌خسته — از یار جدا و باغمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته وزغم وارسته؟

---

(۱) منسوب‌بامام‌عمرخیام وافضل‌الدین کاشانی‌وفریدالدین عطارو فخرالدین عزیزفرید

(۲) منسوب‌بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی‌و مولاناجلال الدین بلخی‌وسرمد کاشانی ،در رباعیات امام‌عمرخیام بیت‌اول بدین گونه‌است :

ناکرده گناه‌درجهان کیست؟بگو — وآنکس که گنه‌نکردچون‌زیست؟بگو

**۱۱**

چندان که خم باده پرستست بده / چندان که در توبه نبستست بده

تا این قفس جسم مرا طوطی عمر / درهم نشکستست و نجستست بده

**۱-۵-۱۳-۱۶**

۴۷۴۵ دل در طلب دنیی دون هیچ منه / بر دل غم او کم و فزون هیچ منه

خواهی که ببارگاه شاهی برسی / از کوی طلب پای برون هیچ منه

**۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶**

آنم که توام ز خاك بر داشته ای / نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای

کارم بمراد خود چو نگذاشته ای / می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

**۵-۱۳**

ای لطف تو دستگیر هر بی‌سروپای / احسان تو پایمرد هرشاه و گدای

۴۷۵۰ من لولیکم، گدای بی برگ و نوای / لولی گدای را عطایی فرمای

**۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶**

پیری بدر آمد ز خرابات فنای / در گوش دلم گفت که: ای شیفته‌رای

گر می طلبی بقای جاوید مباش / بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

**۵-۱۳**

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای / افگنده کلاه از سر و نعلین از پای (۱)

پابر سر جان نهاده، دل کرده فدای / بگذاشته از بهر یکی هردو سرای

**۵-۱۳**

۴۷۵۵ عیشی نبود چو عیش لولی و گدای / اورا نه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای

اندر ره عشق می‌دود بی سر و پای / مشغول یکی و فارغ از هردو سرای

**۱ - ۵ - ۱۳**

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای / نی در حرم وصل نهاده جان پای

سرگشته چنین چند دوم گرد جهان؟ / ای راه نما، مرا بخود راه نمای

(۱) رجوع کنید بابیات ۴۴۷۷ و ۴۴۷۸

۵ـ۱۳

ای کاش ! بسوی وصل راهی بودی — یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای‌کاش! چودرعشق تومن کشته‌شوم — جز دوستی توأم گناهی بودی ۴۷۶۰

۶

با یار بیوستان شدم رهگذری — کردم نظری سوی گل از بی بصری
آمد برمن خیال، در گوشم گفت : — رخسار من‌اینجا و تودر گل نگری؟

۵ـ۱۳

خورشیدی و بر طرف‌چمن می‌گذری — کردم نظری سوی گل از بی‌خبری(۱)
آمدبرمن نگار و در گوشم گفت : — رخسارمن‌اینجاست، تودر گل‌نگری؟

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

نی کرده شبی بر سر کویت گذری — نی بوی خوشت بمن رسیده سحری ۴۷۶۵
نی یافته از تو اثری ، یا خبری — عمرم بگذشت بی تو ، آخر نظری

۶

بردی دلم ، ای ماهرخ بازاری — زان در پی‌تو ناله کنم ، با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن — تا بو که دل بردهٔ من باز آری

۵ـ۱۳

چون‌دردلت آن بود که گیری یاری — بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت — تا سیر ترت دیده بدیدی ، باری ۴۷۷۰

۵ـ۱۳

ای منزل‌دوست، خوش‌هوایی داری — پیداست که بوی آشنایی داری
خاك کف توچوسرمه در دیده کشم — زیرا که نشان از کف پایی داری

۱ـ۵ـ۱۳

درعشق ، اگر بسی ملامت ببری — تاظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده‌ازخویشتن ، ای‌خام طمع — عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

---

۱ـ پیداست که این‌رباعی نسخه بدل رباعی پیش‌ازینست .

**۱ـ۵ـ۱۳**

٤۷۷۵ از آتش غم چند روانم سوزی ؟ وزناوك غمزه چند جانم دوزی ؟
گویی که:مخورغم،چه کنم گر نخورم؟ چون نیست مراز تو بجز غم روزی

**۱ـ۵ـ۱۳**

هر لحظه زچهره آتشی افروزی تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بد آموزانرا ای نیك، تو این بدز که می‌آموزی ؟

**۵ـ۱۳**

هم دل بدلستانت رساند روزی هم جان بر جانانت رساند روزی
٤۷۸۰ ازدست مده دامن دردی که تراست کین درد بدرمانت رساند روزی

**۱ـ۵ـ۱۳**

آیا خبرت شود عیانم روزی ؟ تا بر دل خود دمی نشانم روزی
دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم در پای تو جان و دل فشانم روزی

**۱ـ۴ـ۵ـ۱۳ـ۱۶**

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی دریاب، که نیست جز تو فریادرسی
جانا ، چه زیان بود اگر سود کند ازخوان سگان سر کویت مگسی؟

**۵ـ۱۳**

٤۷۸۵ گر شهره شوی بشهر شرالناسی ور گوشه گرفته‌ای، تودر وسواسی (۱)
به زان نبود ، گر خضر والیاسی کس نشناسد ترا ، تو کس نشناسی؟

**۶**

چون خاك زمین اگر عنا کش باشی و ز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار! ازدست ناکسان آب حیات برلب ننهی ، گر چه در آتش باشی

---

۱ – این رباعی بنام امام عمرخیام وابوسعید ابوالخیر وافضل‌الدین کاشانی با اندك اختلاف نیز آمده‌است ومحمد صالح بدخشی دررسالهٔ «احوال اکابربلخ» این رباعی رابنام عثمان بن‌علی غزنوی ساکن ومدفون در شهربلخ ضبط کرده‌است .

**۵ـ۱۳**

ای کاش! بدانمی کـه من کیستمی؟ تـا در نظـرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله‌تنم‌دیده‌شده، تا شب وروز در حسرت عمر رفته بگـریستمی ۴۷۹۰

**۵ـ۱۳**

گر مونس و همدمی دمی یافتمی زو چاره و مـرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپـای از دیده اگـر نمی نمی یافتمی

**۵ـ۱۳**

گرمن‌بصلاح خویش کوشان بدمی سالار همه کبـود پـوشان بدمی
اکنون که اسیرورندومی‌خوارشدم ای کاش! غلام می فروشان بدمی

**۱ـ۵ـ۱۳**

حـال من خستهٔ گدا مـی دانـی وین درد دل مـرا دوا مـی دانی ۴۷۹۵
با تو چـه کنم قصهٔ درد دل ریش؟ ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

**۵ـ۱۳**

درعشق ببر از همه، گـر بتوانی جانـا طلب کسی مکن، تا دانی
تا با دگرانت سرو کاری بـاشد با مـا سرو کارت نبود، نـادانی

**۵ـ۱۳**

گفتم که: اگر چه آفت جان منی جان‌پیش کشم ترا، که جانان منی
گفتا که: اگر بندهٔ فـرمان منی آن‌دگران مباش، چوی زآن منی ۴۸۰۰

**۵ـ۱۳**

ای کرده‌غمت بادل من روی بروی زلف تو کند حال دلـم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان مـی گـردم دوراز در تو، در بدرو کوی بکوی

**۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶**

تـو واقف اسرار من آنـگاه شوی کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگـر بـروز من بنشانـد از حالت شبهای من آگـاه شوی

**۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶**

۴۸۰۵ هربوی که ازمشك وقرنفل شنوی — از دولت‌آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی — گل گفته بود هرچه زبلبل شنوی

**۵ـ۱۳**

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی — وی‌عفوتو پرده پوش هر خود رایی
بخشای‌بدان بنده، که اندرهمه‌عمر — جز در گه تو دگر ندارد جایی



# عشاق نامه یا ده نامه

## ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷

هر که جان دارد وروان دارد واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی حد کردگار احد صمد لم یلد و لم یولد ۴۸۱۰
آنکه ذاتش بریست از آهو الذی لا اله الا هو
مالك الملك قادر بی عیب صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی ، کز مطالع ابداع او بر آرد حقایق انواع ۴۸۱۵
پس چهل طورشان درآن اشکال برد از جا بجا وحال بحال
روحها داد روح را زان راح بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون هم چنان کاف نا رسیده بنون
آفرینندهٔ زمان و مکان در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد هست او مبدأ و بدوست معاد ۴۸۲۰
زان پدرهفت کردو مادرچار تا سه فرزند را بود اظهار
صنعش از آب وخاك و آتش و باد جسم را طول و عرض وعمق اوداد
زان طرف روشنی و نزدیکی زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد ازخاك تیره طینت تن کرد امرش بنور جان روشن

### اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان قابل علم کرد درپی آن ۴۸۲۵

آلتی از کرم بدو بخشید  که بدان نیك را ز بد بگزید
دادش ایجاب و سلب هر تحقیق  در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان راند  «اعملوا صالحاً» بر یشان خواند
ما همه ناقصیم و اوست تمام  ابداً ذو الجلال والاکرام
۴۸۳۰ وحدت او مقدس از تمثیل  صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او  هر چه گویم ورای آنست او
او مبراست از «هنا» و «هناك»  ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله  نفی و اثبات «لا» و «هو» را راه
هر چه ادراك آن کند افهام  یا بود در تصور اوهام
۴۸۳۵ گر همه مغز هست و گر همه پوست  هر چه موجود، ازوست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان  دومین نقش چشم احول دان
امر را اوست اول و آخر  خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان  هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین  پرتو نور اوست روح امین
۴۸۴۰ هر کرا در میان جان نورست  مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح  شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور هم نشین باشد  آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار  نیك از آن روز گشت مارا کار
چون که معشوق روی بنماید  بصرم را بصیرت افزاید
۴۸۴۵ هیچ کس زان نظر سبق نبرد  تا بنور خدای می نگرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه  «انه ناظراً بنور الله»
چون تقرب کنی بطاعت دوست  چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی  پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا  چون نگردد ستاره نا پیدا ؟

هیچ طالب بخود درو نرسید      روی او هم بدو توانی دید ۴۸۵۰

خاک‌را نیست ره بعالم پاک      جان‌مگر هم بجان کند ادراک

در ثنایش کسی که خاموشست      نیش اندیشه در دلش نوشست

گنگ‌ک‌ کشتم درو و «ما احصی»      « و ثناء علیه لااحصی »

## در تصفیهٔ نهادگوید

سر او در سر یقین و گمان      مایهٔ کفر دان و هم ایمان

حسن او راست آینه عالم      روی او شد وجود وپشت عدم ۴۸۵۵

روی آیینه را چه داری تار؟      نیست آیینه بهر آینه دار

آهن خویش را بآینه ساز      روی آیینه را نگر ز آغاز

زنگ از آیینهٔ درون بزدای      پس بایوان شاه حسن درآی

همچو آیینه دیده شو همه تن      تا کنی چشم جان بدوروشن

پشت برخویش کن ،مگر بااوی      شوی ،آیینه خوی، روی‌بروی ۴۸۶۰

مثلی گوش کن بدیع و غریب :      مثل خورشید دان تونورحبیب

دل عاشق چو جرم مه صافی      ذوق پیش آمده بوصافی

ماه را نور بی حساب بود      چون برابر بآفتاب‌بود

زین‌صفت‌هر که‌قرب‌دیدبدوست      دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست

دیده‌ای را که روشنی نفزود      ز آفتابش‌نصیب گرمی بود ۴۸۶۵

نور خورشید در جهان فاشست      گنه از دیده های خفاشست

آفتابی چنین ، که می تابد      چشم خفاش در نمی یابد

دیدهٔ ما ، اگر چه بی نورست      دان که‌نزدیک‌بین هر دورست

ساکنست او ، مگر تو بشتابی      در نیابد ، مگرتودریابی

من نیارم شدن بپای منی      مگر این راه را تو قطع کنی ۴۸۷۰

زانکه هرگز بچشم بینایان      زین بیابان ندید کس پایان

چشم ما را تعلق از لیست      نقد بازار ملک لم یزلیست

در فضایی که هست در دوجهان — نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری — عقل نزدیك وحدتش دوری
۴۸۷۵ بر درش عالمان عامل خوی — «رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم — پیشهٔ «الذین اوتوا العلم»
فعل وفعال و وجد و ماهیت — محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست — کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل — عشق بیرون بود زعالم عقل
۴۸۸۰ ورترا نور ازین چراغی نیست — در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سرعاشقان را فهم؟ — تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن — خیز و سودای لاابالی کن
تاکی آخر ببند برهانی؟ — خویشتن را ز بند نرهانی؟
بستر الواح این طبایع را — کن رقم ابجد شرایع را

## در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

۴۸۸۵ نقل کن از وبال کفر بدین — مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا، رسول هدی — صاحب جبرئیل، امین خدا
قصد ومقصود و آخر و اول — اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه دیار جود و وجود — مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل — چشمهٔ آب زندگانی دل
۴۸۹۰ صوفی خانقاه الرحمان — عالم علم «علم القرآن»
آنکه پوشیده خلعت «لولاك» — وز بلندیش پست شد افلاك
خواجهٔ بارگاه کونین اوست — سالك‌راه قاب قوسین اوست
تیر دینش چو برنشانه زدند — پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریدفنون — در نواحی چرخ بوقلمون
۴۸۹۵ چاکرش آفتاب و بنده سهیل — روی‌او «والضحی »ومو«والليل»

## در نعت خلفای راشدین

چار یارش، که مرشد دینند — همه اندر مقام تحسینند
دوستان پیمبرند همه — خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا ز نادانی — یار اینی و دشمن آنی؟
دوهوایی اگر نورزی به — سه طلاق خیال فاسد ده
توچه‌دانی درین‌میانه چه‌بود؟ — کین‌چراپیش‌ازان خلیفه نبود؟ ۴۹۰۰
توچه دانی مصالح این کار؟ — چه بخود راه میدهی انکار؟
همه‌را نیک‌دان، مباش فضول — جز نکو کی بود رفیق‌رسول؟
صدهزاران دریچه‌ازرضوان — مفتتح در مضاجع ایشان

### در نصیحت

تا کی، ای‌مست‌خواب‌غفلت‌وجهل — گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا — کی رساند دلیل نابینا؟ ۴۹۰۵
سازده، یارگیر دانش و عقل — رخت بربند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن — ساعتی چشم خویشتن واکن
لحظه‌ای‌در گذرازین پس‌وپیش — لمحه ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟ — همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟ — چوتو گم گشته‌ای، چه‌می‌جویی؟ ۴۹۱۰
دیده بگشای، ای که درخوابی — خویشتن را طلب، مگر یابی
چند ازین اشتغال بی حاصل؟ — دیگران را وخود زخود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی — وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال — نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن — همه از بهر خوردن و خفتن ۴۹۱۵
اندرین صورت ضعیف اساس — جان‌معنیست، سعی کن، بشناس
تا کی، ای همچو گاوسر در پیش — طعمه‌ای گرگ‌نفس را چون‌میش؟

تن تـو خاك تیره را شد فـرش | دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی‌را، که جان معنی هست | منجنیق اجل اگر بشکست
۴۹۲۰ مغز او را ز پوست بـه بیند | باز گشتن بـدوست به بیند
ای که غافل زحال خود شده‌ای | چون بدانجا روی که آمده ای
از تـو آخر بپرسد ایـزد پاك | گوید : ای جرم کـردهٔ نا پاك
کرده بودی بمردمی دعـوی | حاصلت کو ز صورت و معنی ؟
روزی انـدر سراچـهٔ شاهی | کار نا کرده مزد میخواهی ؟
۴۹۲۵ هر که دل در امور سفلی بست | ببلا های جـاودان پیوست
هردلی کو هوای دنیا خواست | درتن افزود ، لیك ازجان‌کاست
هر که در ملك جان امین نبود | خازن نقد مـاءِ و طین نبود
گوهـری پیش مفلسی ننهند | این بلندی بهر کسی نـدهند
عاشقان راست ایـن مقام، آری | عاشقان را سزد چنین کاری

## سبب نظم کتاب

۴۹۳۰ جان من چـون بعالم دل شد | باصفا جمع گشت وحامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانـی | در وجـودم جنین روحانی
چون‌محبت بشوق تسویه داد | قابلهٔ عشق یافت چون‌می‌زاد
دیدمش، چون‌زغیب روی‌نمود | قـرة العین نیك موزون بود
در مهاد هواش پیوسته | بقماط هوس فـرو بسته
۴۹۳۵ داد پستان فکر من ، بصفا | شیر « حولین کاملین » او را
شب وروزش غذا زاشواقست | گرچه‌طفلست، پیرعشاقست
صورتش همچو معنیش زیبا | خالی ازحشو وصافی از ایطا
هیچ‌چشمی ندیده درخوابش | رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نـا داده | سایه اش بـر زمین نیفتاده
۴۹۴۰ ساکن حجرهٔ امانت بـود | در پس پـردهٔ صیانت بـود

نقش اورا، زصانعی که ببست / ازمعانی هر آنچه خواهی هست
مستم از بادهٔ هوایش ، مست / که‌جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود / زانکه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونسی خوش‌خوی / نیك خاموش، لیك شیرین گوی
لفظ ومعنی او همه مطبوع / عشق را بیتهای او ینبوع ۴۹۴۵
فصل او را هزار نوع بهار / که بود گلستان و گه گلزار
غزلیات و مثنویاتش / چون حکایات او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید / بی‌زبان مدح خواجه می گوید

## درمدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری / از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی / بر نشاند بمسندش شاهی ۴۹۵۰
صحن عالم ازو کند مأمن / چشم دولت بدو کند روشن
سایه اش نور مرحمت باشد / چار دیوار وشش جهت باشد
دولت ملك و دین تمام کند / کار آفاق با نظام کند
زیر تخت حکم شاه شود / پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند / دایمش مردوزن دعا گویند ۴۹۵۵
خود ببین ظاهرش درین دوران / حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین / خواجهٔ روزگار شمس‌الدین
صدر اسلام ، صاحب اعظم / افتخار عرب ، جمال عجم
آصف روزگار ، صدرجهان / شاه‌را خواجه، صاحب‌دیوان
آنکه اندرسرای کون وفساد / مثل او مادر زمانه نزاد ۴۹۶۰
فلك مملکت بدو معهود / سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد / ملك حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا هست هجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم هم بانصاف وهم بجود وکرم
۴۹۶۵ جود او عاشقست بر سایل کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب زان‌شدآ بستن او بدرخوشاب
ذات‌او گوهرست‌وملك‌صدف از کف‌جوداوست‌کان‌چون کف
دل مستغنیش ببخشش وجود ازخزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم انگبین کرده بر لب ارقم
۴۹۷۰ طبع موزون او سرشته زنور از مناهی و از ملاهی دور
ذات‌پاکش، که‌ازعلوم‌غنیست ازصفات و مدیح مستغنیست
زانکه دروصف‌اوهنرمندان هرچه گویندهست‌صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور ؟ وصف‌خودخویشتن کندگوهر
چیست‌کان‌نیست‌ذات پاکش‌را؟ تا بخواهم من از خدا بدعا
۴۹۷۵ گوهر کان و بحر معدلتست پایهٔ او ورای منزلتست
ای‌چوخورشید نوروزجلال وی چو بدرمنیرمحض کمال
هست رای تو نور امن وامان که بدوروشنست جمله‌جهان
درگه تو چومجمع فضلاست سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هرخدنگی، که‌شست‌قهر کشاد هدفش جان دشمنان تو باد
۴۹۸۰ چشم معنی زصورتت روشن تا شود کور دیدهٔ دشمن

### در نصیحت ملوك

گفت استاد عالم عاقل : از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا که حیاتست نفس ناطقه‌را
زنده کردن روان‌خود بعلوم بزدودن ز روح زنك ظلوم
ازمناهی دین حذر کردن میوهٔ شاخ «واتقوا» خوردن
۴۹۸۵ دوم از ملك نا شدن غافل هم نشینان صالح و عاقل

کامران بودن از طریق عدول | لطف وقهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کردن | دور بودن ز مردم آزردن
رتبت اهل حق بجان جستن | آشکارا و از نهان جستن
این صفت‌ها، که‌سیرت‌سلفست | صاحبان خلیفه را خلفست
اندر ایام او بحمد الله | خواجه دارد همه بدولت شاه ۴۹۹۰
آن مشار الیه اهل هنر | آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم با نهایت عقل | رایت اوست در ولایت عقل
علم علم بی نهایت ملك | آب‌وآتش که‌دیده‌دریك‌سلك؟
چشم‌بددوراز آن‌جمال و کمال | دایمش پایدار باد اقبال

## حکایت

چون سکندر ز منزل عادات | شد مسافر بعزم آب حیات ۴۹۹۵
اندر آن عزم و آن‌طلب، بانی | بود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بود | در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بر سکندر یاد | که : شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شد ست باد ترا | تا جهانست عمر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعا | گفت در پاسخش که : ای‌دانا ۵۰۰۰
این دعاییست معتبر ، لیکن | ای دریغا ! که هست نا ممکن
بسکندر چنان نمود حکیم | که : بمانی تو در زمانه مقیم
هر که بدشد فعال او «قدمات» | که نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه‌دایم زیست | هر که باقیست ذکراو باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهر | کی خورد آب زندگانی دهر ؟ ۵۰۰۵
هر که او نیك نامی اندوزد | در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملك ودین باشد | عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت و یاد می گیرند : | در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه‌ای کش زخاك کوی حبیب / وآبحیوان طلب زجوی حبیب (۱)

۵۰۱۰ التفاتی بکن بمجلس ناز / نفسی شو بآستان نیاز

بندگانت پرند ، حر بطلب / هست دریا بـر تو ، در بطلب

خاطـرم در این معانی سفت / نکته‌ای بس مفید وموجز گفت

از کـم و بیش وازپس و پیشی / آخـرست آنکه اول اندیشی

**اندر ابتدای کتاب**

صاحبا ، راز اندرون ز نهفت / تا نپرسی زمن ، نخواهم گفت

۵۰۱۵ بنده را خاطریست ناخرسند / عاشق هجر یار ، لیك ببند

که پسندد چومن هنرمندی / لب ببسته ، اسیر در بندی ؟

بندهٔ را شاعری نپنداری / زین گدایان خام نشماری

چون‌در گنج دوست‌وا کردند / بمن‌این شیوه‌را عطا کردند

روز وشب درد درد می نوشم / در خروشم ، اگر چه‌خاموشم

۵۰۲۰ از تلطف بمن نما گل را / در حدیث اندر آر بلبل را

تا نـوایـی ز عشق آغازم / وین چنین تحفها بپردازم

کلماتیست از مخارج اصل / اندرو هست مندرج ده فصل

**فصل اول**

حبـذا عشق و حبـذا عشاق / حبذا ذکـر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که در ره عشق / بیخود از سر کنند پا عشاق

۵۰۲۵ نبرند از وفا طمع هـر گز / نگریـزند از جفا عشاق

خوش‌بلاییست‌عشق ، ازآن‌دارند / دل و جـان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند / نور دارند از آن ضیا عشاق

داده اند اندرین هوا جـانها / چون‌شکستند ازآن هوا عشاق

ای عراقی ، چو تو نمی دانند / این چنین درد را دوا عشاق

۵۰۳۰ نگشادنـد در سرای وجـود / دری از عالـم صفا عشاق

(۱)در ۱۵ ازین‌بعد ازنسخه افتاده است

## مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند درس تنزیل عشق می گویند
از می‌عشق اگرچه بی‌خبرند راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند تا ابد جمله می پرستانند
ازمی‌شوق دوست مست شدند همه در پای عشق پست شدند
خویشتن را زدست از آن دادند کاندر آن کوی رخت بنهادند ۵۰۳۵
از می نیستی چو بی خبرند راه عشقش بسر چگونه برند ؟
عشق را رهگذر دل و جانست اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد این طلب زان هوا بدست آورد
دوست آنجا نظر چو برما کرد اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد عشق از آنجا مگر پدید آمد ۵۰۴۰
آرزومند آن نظر ماییم روز و شب اندرین تمناییم
شده در هر دلیش پیوندی کرده در پای هر یکی بندی

## غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق ره نبرد خانه‌پرورد «لایجوز» و «یجوز» ۵۰۴۵
چه بلا بود کان بمن نرسید ؟ زین دل جان گداز درد اندوز
عشق می گویدم که : ای عاشق چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه مخوان قصه خواهی، بیا ز ما آموز
بنشان، ای عراقی، آتش خویش پس چراغی ز عشق ما افروز

## مثنوی

دل ما ، چون چراغ عشق افروخت خرمن خویشتن بعشق بسوخت ۵۰۵۰
انجم افروز اندرون عشقست علت حکم کاف و نون عشقست

چون ز قوت سوی کمال آمد کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست عشق صورت رباط عشاقست
تا ازین راه بر کران نشوی در خور خیل صادقان نشوی
۵۰۵۵ چون تویی صورت و تویی معنی مکن از عشق خویشتن دعوی
خویشتن را مبین، چوعشق آمد شربت عشق بی خود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد بتن و جان خویش کی نگرد؟
اندرونی که درد او دارد هرگز اورا زیاد نگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست بی شك آن انقطاع غیر خداست
۵۰۶۰ ابجد عشق، هر که‌خواند نخست زآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلت تخته را فروشوید با تو این راز خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه‌تویی طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی همگی از برای معشوقی
می روی در سرای خسته دلان این کرم بین تو با شکسته دلان
۵۰۶۵ منزلش دل شد و هوایش عشق دوستش دل شد، آشنایش عشق

## غزل

دل من، چون بعشق‌مایل شد عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند دل من عشق گشت و او دل‌شد
گاه بر رست چون‌نبات‌از گل از دلم عشق و گاه نازل شد
روی‌بنمود ودل ببرد و نشست کار من در فراق مشکل شد
۵۰۷۰ من نمیدانم این بلا، دل را ازچه‌افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عراقی، مکن شکایت دل این‌بس اورا که‌عشق منزل‌شد

## مثنوی

آفت عاشقی نه از سر ماست این بلا خود ز انبیا برخاست
داشت بر یوسف و زلیخا دست در جهان‌خودزدست‌عشق که رست؟

تا دلم را هـوای باطل بـود جانم از ذوق عشق عاطل بود

چون زسیمرغ دید شهپر عشق همچو داود می زند در عشق ۵۰۷۵

بـا دلش مهر خود بیامیزد پس بمویی دلش بیاویزد

عشق چـون دستبرد بـنماید انبیا را ز کیش برباید

اندرین کوی از آرزوی غزال خوکبانی همی کنند ابدال

عاشق ار راز خود بپوشاند وز ورع شهوتش فرو ماند

بحقیقت مرید عشق بود چون بمیرد شهید عشق بود ۵۰۸۰

بعد ازین دست ما و دامن عشق ماشده خوشه چین خرمن عشق

## فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی خاطر من بخود فتاده دمی (۱)

غزلی دلپذیـر مـی گفتم درراز عشق دوست می‌سفتم

نفسی وصف یار مـی‌راندم ساعتی لوح دوست میخواندم

دل زاحوال نیك و بد آزاد هر زمانم نتیجه ای می‌داد ۵۰۸۵

عقل گردون نورد گردنکش جمع کرده دل ازچهاروزشش

فکر عالم نمای معنی خوان در دماغ خیال سرگردان

ذوق لذت شناس شاهد باز کرده در عشق نغمها آغاز

طبع رعنا گرای شیرین کار کرده حسن عروس فکر نگار

کلك نقاش خوی معنی جوی کرده معنی روان، چو آب بجوی ۵۰۹۰

خامهٔ نقشبند چابـك دست بتکی چند را صور می‌بست

آمد از عالـم خفا بظهور یك یك از دل معانی مستور

درچنان حالتی که جان لرزد دوست ناگاه حلقه بردر زد

صوت بردرزنان، زقرع هوا ازره گوش هوش گفت مرا :

خیزو بگشای در، که یار آمد میوه از شاخ عمر بـار آمد ۵۰۹۵

---

۱ - در ۱۵ پس ازین بواسطهٔ صحافی پس وپیش شده است .

بی خبر گشت عقل سر مستم | بیخودازجای خودبرون جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود | در جنت بـروی من بگشود
اندر آمد ، زمـاه تابان تـر | ز سهی سروبس خـرامان تر
سایـهٔ غم بـرفت از سر من | کآفتاب انـدر آمد از درمن
۵۱۰۰ بر رخش همچو مـوی آشفتم | مست‌وحیران‌شدم،بدو گفتم :
وه! که‌بس‌خوب‌و دلکش‌آمده‌ای | مرحبا! مرحبا! خوش‌آمده‌ای
بس لطیفی و نیك زیبایـی | حوری و از بهشت مـی‌آیی
آدمی را چنین نباشد نـور | ملکی؟یا پری؟ بتی؟ یاحور؟
تـا جهانست ، مثل تـو قمری | در نیامـد بدلبری ز دری
۵۱۰۵ چه ملك پیکری ! بنام ایـزد | کآفریدت ز روح تام ایزد
مـاه رویـی و آفتاب جبین | آدمی زاد کسی ندید چنین
لب لعلش ، کزو زنـم لبیك | کرداشارت که:«السلام علیك»
گفتمش: صد دلت فدای سلام | « وعلیك‌السلام والاکرام»
از شراب غرور خـوبی مست | موزه بر کند و ساعتی بنشست
۵۱۱۰ سوی اشعار گفته مـی‌نگرید | این‌غزل بروروق نوشته بدید :

## غزل

ای ملامت کنان بی حاصل | سعی کمتر کنید در باطل
هستم‌آشفته‌بررخی، که‌برو | شد پری واله و ملك مایل
هست‌وصف جمال‌ونعت‌لبش | بر تراز فکر سامع وقایل
دل دیوانـه در سر زلفش | کی‌بزنجیر هاشود عاقل ؟
۵۱۱۵ هرکه یك‌باردرهمه عمرش | التفاتی کند ، شود مقبل
ازخیالش‌چه‌شاکرم! کونیز | نیست ازحال‌عاشقان غافل
ای صبا، ای‌صبا، غلام توام | گر گذاری کنی‌بدان‌منزل
حال بیچاره گان بادیه را | بـرسانـی بیار در محمل

گو: عراقی در آرزوی رخت جان همی داد و حسرت اندر دل

### مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب ملتفت شد بطالب آن مطلوب ۵۱۲۰
دست یازید و بر گرفت و بخواند در بدو نیک این سخن میراند
چون بآخر رسید خوش بگریست گفت: بیچاره این عراقی کیست؟
گفتم: ای جان جان، من مسکین در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت: آنگه شود مرا باور که بدین قافیت یکی دیگر
بر بدیهه بگویی اندر حال باشد این در فراق و آن ز وصال ۵۱۲۵
آن غزل در فراق جانان بود وین یکی در وصال باید زود
گفتم: ای مایهٔ سخن گفتن از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟ دادمش: تا نوشت این غزلم:

### غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو در شب تیره نور دیده و دل ۵۱۳۰
زانکه روی ترا ز غایت لطف برگ گل شرمسار ولاله خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی خشك بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم که تو ناگه بدو شدی واصل ۵۱۳۵
وای اگر خاطرت بجانب ما لحظه‌ای دیر تر شدی مایل
اتفاقی عجب: عراقی و وصل! زانکه آشفته گم کند منزل

### مثنوی

آن غزال این غزل چو زیبا دید بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده گفت: ذوقت مزید و پاینده

۵۱۴۰ کندر آماج نطق معنی جوی / تیر فکر تو می شکافد موی
گر چه بسیار می نواختمت / بحقیقت کنون شناختمت
انعم الله نعمت عشقت / بچنین شعر و حکمت عشقت
زین‌صفت درها که طبع تو سفت / خوب گفتی ونیك خواهی گفت
گفتمش :مثل این نگفته کسی / گفت :ازین نوع گفته‌اند بسی
۵۱۴۵ شعر ، در عالمی که مردانند / بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت / خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب ؟ / از نبی : « کل مدع کذاب»
شعر آن به که خود ندانندش / زانکه«حیض الرجال»خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول / که‌جز آن‌جمله فاضلست‌وفضول
۵۱۵۰ ورنه ،دعوی مکن ،بمعنی کوش / روبکنجی درون‌نشین ، خاموش
در مقامات عاشقان مست آی / ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده‌است هر که‌اهل بود / خود ستایی نشان جهل بود
یا سوار آی در سخن رانی / یا خطی باز ده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق / یا برون نه قدم‌ز خانهٔ عشق
۵۱۵۵ بس که گفتند هریك ازهوسی / غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار / نمطی تازه و غریب بیار
گفتم : ای نور چشم نا خفته / همه گفتند ، چیست نا گفته ؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم / من کیم ؟تا کجا رسد سخنم ؟
گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان / خویشتن را حقیر مایه مدان
۵۱۶۰ سخن دل ز شاعری دورست / نثر منظوم و نظم منثورست
منشأ این سخن هم از جاییست / موجب عشق حسن زیباییست
در جهان هیچ کس مشوش عشق / نشد ، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت / هر بصیری گهر نداند سفت

همه‌را نیست، گرچه جان و تنست | جان‌معنی ، که‌در تن سخنست
مرد ،اگر بر فلك رسانندش | تا نگوید سخن ، ندانندش ۵۱٦۵
سخنی کز سر صفا گویند | آن‌نکو تر که برملا گویند
تونه‌آنی کز اصل دیده‌نه‌ای | شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطـر تو دارد نور | هستی‌از «حب‌ماسوی‌الله» دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس | فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته ای حقیقت عشق | زانکه‌ورزیده‌ای‌طریقت عشق ۵۱۷۰
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار | نزد عشاق یادگار بیار
پای در نـه بجادهٔ تحقیق | از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بـر عشاق | ازجگر خستگان دردفراق

## فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی | آن عزیزان جنت الماوی
محـرمان سراچهٔ قدسی | لوح خوانان سر نه کرسی ۵۱۷۵
سالکان طـریقهٔ علیا | راه داران جـادهٔ سفلا
زنده جانان مرده در غم یار | مست حالان جان ودل هشیار
پادشاهان تخت روحانـی | غوطه خواران بحـر نورانی
شاهبازان در قفس مانده | پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته | وز عقول و نفوس بگذشته ۵۱۸۰
بکسیشان ،زدوست پروا ،نه | سوخته ،چون‌زشمع ،پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش | خویشتن را فگنده درآتش
در ره دوست پا ز سر کرده | ابجد عشق را ز بر کرده
چون‌ز کتاب دهر جیفه شده | بر سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده | تن‌بجان‌مانده،جان‌فدا کرده ۵۱۸۵
می نخورده شده ببویی مست | دوست‌نادیده‌دل‌بداده‌زدست

بر ره یار منتظر مانده — نمک شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — صدق «میعاد» باز دانسته
۵۱۹۰ کرده از جان بسوی کوش چوروی — «لیس فی جبتی سوی‌الله» گوی
جان «اناالحق» زنان و تن بر دار — فارغ از جنت و گذشته زنار
علم اتحاد بر بسته — لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال بر کنده — گشته آزاد و هم چنان بنده

## غزل

جنت قرب جای ایشانست — نور رضوان صفای ایشانست
۵۱۹۵ جان من در هوای ایشانست — تن من خاك پای ایشانست
عقل کل هست گنگ ولا یعقل — هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذرهٔ اوست — مطلعش بر سمای ایشانست
بازل، چون قبول یافته‌اند — ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند — که بقا در فنای ایشانست
۵۲۰۰ حلم و ترك و حیا نشانهٔ شان — علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان — این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست — کین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت — اثری از عطای ایشانست

## مثنوی

آنکه ایشان بر و نظر کردند — اولش عاشقی خبر کردند
۵۲۰۵ عشق در هر دلی که جای گرفت — دست بر داندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد — خیمه از عقل و علم برترزد
هر دلی کو بعشق بینا شد — منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی را که عشق روی نمود — هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت کـه عشق را شاید  از رضا و مـوافقت زاید
هر ارادت کـه از محبت شد  یا ز انعام یا ز رایت شد  ۵۲۱۰
اولش عام و آخـرش خاصست  محض لطفست وعین اخلاصست
در کلام خـدای می خوانی  کـه : « علیك محبـت منی »
چون محبت رسد بعین کمال  در دل و جـان والهـان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق  چون رسد آن بحـد استغراق
اندرین بحر اگـر غریق شوی  تـو خود استاد این طریق شوی  ۵۲۱۵
گـر شنیدی و شد تـرا معلوم  رو بخوان تا نکـو شود مفهوم

## حکایت

بـود معـروف زاده‌ای عاقل  مستعد و محصل و فاضل
کرده تحصیل علم حکمت وشرع  طـالـب اصل کار و تـارك فـرع
مرد سالك ، جوان صاحب درد  رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بـارادت در آمـد از در او  تا رهاند ز بار خـود سر او  ۵۲۲۰
شیخ شبلی ز عالم تجرید  عشق فـرمود اولا بمـرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو  وندر آن عشق نیك صادق شو
پس بیا ، چون صفات شد حاصل  تـا رسانم تـرا بعالـم دل
چون‌مرید آن‌سخن‌شنید ازشیخ  این اشارت بجان خرید ازشیخ
امر شیخش چو آن چنان آمد  بخرابات عاشقان آمد  ۵۲۲۵
گوش کن تا : چها مقدر فرد  در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد  بوی شوقش بانـدرون آمد
درگذر گه کسی که‌اول دید  دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید  عشق اوبر وجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد  در دلش عشق او مقرر شد  ۵۲۳۰
گشت ناگاه از هوای دلش  بسته در دام عشق پای دلش

وانکه بربود ناگهان دل وی — بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد — با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست — در خرابات بود باده بدست
۵۲۳۵ ز آتش عشق دوست می‌جوشید — بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زباد برفت — خرمنش جملگی بباد برفت
عشق «اوبی» اوازو بربود — او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید — که بغایت رسید کار مرید
از خرباتیش طلب فرمود — نقد آن عشق را عیار افزود
۵۲۴۰ زان مجازش حقیقتی بنمود — قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند — کندرآن لوح سرعشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد — از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد — مقتدای هزار عاشق شد

## مثنوی

«انما العاشقون مذبوحون» — «عندباب الحبیب مطروحون»
۵۲۴۵ عاشقان کشتگان زنده دلند — ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه دود و نه عودست — نالهٔ عشق لحن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست — نالهٔ زیر عاشقان زارست
وصف معشوق را ز عاشق پرس — حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی — مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
۵۲۵۰ سوز پروانه شوق پروین دان — اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم، اگر پر از هوسست — بشر را اشتیاق هند بسست
جان‌فرهاد ،اگرچه شیرین‌بود — عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود، باری — ناگزیرش بود ز دلداری
ای که‌عاشق نه‌ای، حرامت باد — زندگانی، که می دهی بر باد

## غزل

هر دلی کان بعشق مایل نیست — حجرهٔ دیو دان، که آن دل نیست ۵۲۵۵
زاغ، گو: بی‌خبر بمیر از عشق — که ز گل عندلیب غافل نیست
دلِ بی عشق چشم بی نورست — خود ببین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق — در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون شود درین سودا — ای عراقی، مگو که عاقل نیست

## مثنوی

هر که بر خوان این هوس خامست — نیست معنی درو، همه نامست ۵۲۶۰
هر که از عشق بی‌خبر باشد — اندرین ره بسان خر باشد
بی خبر در بریدن منزل — قند بر دوش و کاه وجود دردل
روز و شب، سال و ماه آواره — در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت درمعنی — آدمی صورتست و خر معنی

## حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز — وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟ ۵۲۶۵
سخنش منبع حقایق بود — خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر — سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زداز نخست سخن — سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس — همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید — پاکبازان عالم توحید ۵۲۷۰
عارفی زان میان بپا برخاست — گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق، که در معنی سفت — ازسر سوز عشق بااو گفت:
نشنیدی که ایزد وهاب — گفت: «طوبی لهم و حسن مآب»؟
این بگفت و براند ازسر شوق — سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان — خالی از نور دیدهٔ دل و جان ۵۲۷۵
ناتراشیده هیکلی نا راست — همچو غولی ازآن میان برخاست

لب‌شده خشك‌ودیده‌تر گشته | پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت :کای‌مقتدای اهل‌سخن | غم کارم بخور ، که‌امشب من
خر کی‌داشتم ،چگونه خری؟ | خری آراسته بهر هنری
۵۲۸۰ خانه زادو جوان وفربه ونغز | استخوانش،زفربهی،همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق | روزوشب‌همنشین‌ویارورفیق
یك‌دم آوردم‌آن سبك رفتار | بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند | ازجماعت‌بپرس :اگردیدند؟
مجلس گرم وغرقه دراسرار | چون‌درآن معرض‌آمداین گفتار
۵۲۸۵ حاضران خواستندش آزردن | خر ز مسجد بپاگه آوردن
پیر گفتا بدو که :ای‌خرجو | بنشین یك‌زمان وهیچ مگو
نطق در بند و گوش باش‌دمی | بنشین و خموش باش دمی
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان : | کندرین‌طایفه ،زپیروجوان
هرکه با عشق در نیامیزد | زین میانه بپای بر خیزد
۵۲۹۰ ابلهی ، همچو خر ، کریه‌لقا | چست برخاست ،ازخری،برپا
پیر گفتا : تویی که‌در یاری | دل‌نبستی بعشق؟ گفت :آری
بانگ‌برزد ،بگفت:ای‌خردار | هان !خرت یافتم بیارافسار
ویحك !ای بی‌خبر زعالم‌عشق | ناچشیده حلاوت غم عشق
خرصفت ، بارکاه و جو برده | بی خبر زاده ، بی‌خبر مرده
۵۲۹۵ از صفاهای عشق روحانی | بی‌خبردرجهان ،چوحیوانی
طرفه دون همتی و بی خبری | که ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که‌عقل‌شیدا کرد | نورخورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت، که‌در جمال افزود | اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی ،نظر بپاکی کن | منقطع از طباع خاکی کن
۵۳۰۰ سوز اهل صفا ببازی نیست | عشقبازی خیالبازی نیست

رو ، در عشق آن نگارین زن | که‌توازعشق اوشدی احسن
هر که‌عشقش نپخت‌وخام‌بماند | مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق‌ذوقیست، همنشین‌حیات | بلکه‌چشمست بر جبین‌حیات
عشق‌افزون‌زجان‌ودل‌جانیست | بلکه‌درملك‌روح‌سلطانیست
گاه‌باشد که‌عشق جان گردد | گاه‌درجان‌جان‌نهان گردد(۱) ۵۳۰۵
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش‌عشق | گاه‌شدچون‌زمین،نباتش‌عشق
آب در میوهٔ خرد عشقست | بلکه‌آب حیات‌خود عشقست
لذت عشق عاشقان دانند | پاکبازان جان فشان دانند

## فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بر دار | یك زمانم دماغ جان تردار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق | نغمه ای گو ، ز پردهٔ عشاق ۵۳۱۰
مردم‌ازهجر دوست، یك‌دمه‌ای | دل‌من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم | مجلس عاشقان بیارایم
نفسی‌بگذرم ازین‌پس وپیش | ساعتی بنگرم‌بهستی خویش
چونکه‌پی گم کنم ازین‌هستی | راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع بر گیرم | نعرهٔ شوق دوست در گیرم ۵۳۱۵
ساعتی همچو آرزومندان | ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ‌بسمل صفت ،زنم‌پروبال | وآیم از روزگار حال بقال
شرح‌عشق‌محب وحسن‌حبیب | بدهم‌یك‌بیك‌علی الترتیب :
روز اول ، چو جوهر انسان | مایل عشق‌بود وخالی ازآن
واهب اصل آلتی بخشید | که بدو نیك را زبد بگزید ۵۳۲۰
در زمانه بدید تو بر تو | حسن با قبح و زشت بانیکو
گشت ناظر بصورت هردو | ز صفا وکدورت هردو

(۱) در ۱۵ ازین پس دیگر نیست و از نسخه افتاده و پس از آن دیوان قصاید و غزلیات شروع میشود .

چون شد اندردلش صفا غالب نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید بدنخواهد کسی، چونیکو دید
۵۳۲۵ هر کجا حسن دلربایی دید چشم‌جانش همی درونگرید
هردمش کسوتی لطیف نمود هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان‌شد گلخنی‌وار پیش سلطان‌شد:

## حکایت

بود مردی همیشه در گلخن گلخنش بودسال ومه گلشن
گرد حمام نفس می گردید گلخن جسم را همی تابید
۵۳۳۰ زان مقامش ملال پیدا شد بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم‌از گلخن بدن بپـرید گردصحرای‌روح‌می گردید
دید آب روان و سبزه و گل مرده‌درپای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می گردید باز دانست پاك را ز پلید
گفت‌باخویشتن که:این گلشن هست‌بسیار خوشتر از گلخن
۵۳۳۵ ناگهان دلبری فرشته لقا اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب وعارض پرنور رشك‌صد آفتاب ومنظرحور
صد دل شاهد شکر گفتار برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده آفتابی ز نو بر آورده
۵۳۴۰ صد هـزاران دلی بغم خسته بـرده ، در دام زلفها بسته
چشم مستش‌چو ابروی‌دلکش خوب‌باخوب‌دیده‌خوش‌باخوش
قطرهٔ ژاله بـر گل خندان نسبتی دان بدان‌لب ودندان
تن‌و جانش چنان مطهر وپاك که‌توگفتی‌نداشت‌بهره‌زخاك
عزم نخجیرگاه کرده ومست تیرش‌اندر کمان، کمان‌دردست
۵۳۴۵ راست‌گویی مگربغمزهٔ خود عاشقان را بتیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و ناموزون	از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید	شاهزاده چوسوی او نگرید
زورش ازپا برفت ودل ازدست	شددرو، ازشراب حیرت، مست
خون‌زسودای دل‌زچشمان‌ریخت	بس‌بغربال‌چشم‌خون‌می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید	در پی آن پسر همی گردید	۵۳۵۰
شاهزاده چو سوی او نگرید	بوی‌عشقش زخون دل بشنید
از تعجب بحال او نگران	باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب	گلخنی‌اوفتاده‌مست‌وخراب
ناوك فرقتش جگر خسته	وز ملاقات امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده	از تن و جان امید ببریده	۵۳۵۵
بادلی خسته ودرونی ریش	غرقه‌درخون‌ز اشك‌دیدهٔ‌خویش
روزدیگر ،چوشاه واگردید	گلخنی‌را هنوز درخون‌دید
مست‌مست‌اندرو نگاهی کرد	گلخنی‌دوست‌دیدوآهی کرد
آن‌نگارین ره‌حرم برداشت	گلخنی‌رابدان‌صفت‌بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا	گاه در شهر و گاه درصحرا	۵۳۶۰
گاه سودای آن پری پختی	گاه با خویشتن همی گفتی:
چه خیالست ؟ پادشاهی را	بگدایی کجا بود پروا ؟
گر بپرسد کسی ز من‌حالم	من‌چه گویم که از که‌مینالم؟
نیست یارای گفتنم : با کس	که‌دلم‌رابوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم	چون کنم ؟چیست چارهٔ کارم؟	۵۳۶۵
جگرش سوخته ،دلش بریان	سال‌ومه‌خسته،روزوشب گریان
باطنش‌مست وظاهرش هشیار	در پی یارو بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی ، بهرایام	نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده	پردهٔ راز آن پسندیده

۵۳۷۰ بانم چشم واشك چون باران / راز یاران نهفته ز اغیاران

باسگ کوی دوست همدم‌شد / بچنین فرصتی چه خرم شد؟

کرده‌درچشم‌جان، ببوی‌حبیب / خاك‌پای سگان کوی حبیب

مدتی با دل ز غم بدو نیم / بود در کوی آن‌نگار مقیم

تا غلامی برو شبیخون کرد / زان‌مقامش‌بزوربیرون کرد

۵۳۷۵ بی‌دل وجان همی دوید بسر / تا بجای سگان آن دلبر

چون دو هفته بر آمد ازایام / آن‌نگارین ،دوهفته‌ماه‌تمام

صف نخجیر را مطول کرد / عزم نخجیر گاه اول کرد

عاشق مستمند بیچاره / بود در کوه و دشت آواره

دیده پرخون ، دماغ پرسودا / جان ز آشوب عشق درغوغا

۵۳۸۰ غم هجران تنش چو مو کرده / در میان وحوش خو کرده

در بیابان عشق سرگردان / همچو مجنون‌مشوش‌وعریان

گشته فارغ ز گلخن وحمام / آشنایی گرفته بادد و دام

ناگهان دل فکار شد آگاه / که بنخجیر خواهد آمدشاه

آهویی‌دید کشته ،بخروشید / پوست‌بر کندازو ودرپوشید

۵۳۸۵ پوست درسر کشید آهووار / تا بتیرش مگر زند دلدار

شاهزاده ،چودر رسید ازراه / کرد گرد شکار گاه نگاه

صورتی دید همچو آهویی / غافل از عادت تگ وپویی

گفت:غافل‌نشسته‌است‌این‌دد / اندر آورد تیر و بر وی زد

گلخنی زخم تیردردل‌خورد / جان‌و تن نیزدر سردل کرد

۵۳۹۰ بیخودآنپوست دور کردزتن / گفت:دستت درست‌باد،بزن!

تیر کز شست دلبران آید / هدفش جان عاشقان آید

چشمهٔ‌خون روانش‌ازدل‌ریش / رقص‌میکردازطرب،بیخویش

ذره چون آفتاب را بیند / در هوایش ز رقص ننشیند

دررکش چون نماند خون‌برجا — سست شد ، اندر اوفتاد زیا
بر گذرگاه دوست برخون‌خفت — جان‌همی دادواینغزل میگفت: ۵۳۹۵

## غزل

در هوای تو جان و تن بارست — جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود راچرا زنی تو بتیر؟ — کو بدام تو خود گرفتارست
در هلاك دلم چه می کوشی ؟ — چونکه‌بیچاره‌خوددرین‌کارست
دل بسی در غمت بخون غلتید — لیکن این بار خود سبکبارست
ای شبم روز با تو ، بی‌رخ تو — روز روشن مرا شب تارست ۵۴۰۰
عاشقان پیش چون تو صیادی — جان فدا میکنند و ناچارست
من ز تیرت امان نمی‌طلبم — لیکنم آرزوی دیدارست

## مثنوی

آن‌پری، بعدازآنکه‌تیرانداخت — گلخنی زخم‌خورده رابشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد — مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش گرفت — سر او بر کنار خویش گرفت ۵۴۰۵
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران ، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش بر جان — نگرفتش بناز بر سر ران
تاب وصلش نداشت آن پر درد — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چراباشی؟
عاشقی با بلاکشی باشد — کار مجنون مشوشی باشد ۵۴۱۰
چونکه توی تو شد بدل بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که بیم سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شایی — از دل و جان اگر برون آیی
همگی روی تا نیارد دوست — بتو تیری نمی‌زند بر پوست

## غزل

تیری،ایدوست، برکش‌ازترکش — پس‌بابروی چون کمان‌درکش ۵۴۱۵

هان ! دلم گر نشانه می خواهی     زدن از تست وازمن آهی خوش

کی ز تیرت الم رسد ؟ که مرا     دیده در حیر تست ودل در غش

یابم از دیـدن تـو آب حیات     ور بسوزانیم تو در آتش

خواه نوشست و خواه زهر آلود     شربت‌ازدست‌دوست‌خوش‌در کش

٥٤٢٠ ور دهـد غیر شربت نوشت     نیش دان‌و بخاك ریز و مچش

بعـراقی مگو : بیا بـر من     خویشتن را بگوی ، ای دلکش

## مثنوی

هر کرانیست‌عیش‌خوش‌بیدوست     این‌مناجات میکند :کای دوست

جان ما گوهریست بیش بها     کالبد هـای ما چـو مـزبلها

اندرین مزبله چه می‌پاییم ؟     روی بنمای ، تا برون آییم

٥٤٢٥ گر چه از تـوببوی خرسندیم     هـم بدیدارت آرزومندیـم

عاشقا ، راز عاشقان بشنو     هم ز بیدل حدیث جان بشنو

گوش کن سر این فسانه ز من     گلخنی جان تست و گلخن تن

گر چه در جان تست کان علوم     در تنت هست گلخنی ز ظلوم

آنکه در جان ترا اصول نهاد     لقب جسم تو جهول نهاد

٥٤٣٠ تا تـو از خویشتن بـرون نایی     دیـدهٔ دل بـدوست نگشایی

چون برون آمدی ، فدا کن‌جان     نا بینی مگر رخ جانان

## فصل ششم

ساقیا ، بادهٔ صبوح بـده     عـاشقان را غـذای روح بـده

بـادهٔ عشق ده بمـا مستان     می بده «مای» ماز ما بستان

در دلـم نـه حـلاوت مستی     تـا شود نیستـی مـن هستی

٥٤٣٥ زان‌صراحی ، که‌جام رضوانست     باده‌ای‌ده ، که جرعه‌اش جانست

ای کـه بـر یاد لعل دلجویت     باده ناخورده ، مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را | راحتی بخش می پرستان را
سوختم،سوختم ،در آتش‌شوق | بیخودم کن دمی ببادهٔ ذوق
عجب آید مرا زباده پرست | بادهٔ عشق نا چشیده و مست
در بیابان ، بفصل تابستان | چون ببارد بتشنه ای باران ۵۴۴۰
گرچه یك‌لحظه زآن بیاساید | هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا ، چوشوقم افزودی | روی‌پنهان‌مکن ،چوبنمودی
باز مخمور عشق را می ده | چون مدامم دهی ، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم | وین‌غزل راانیس خود سازم.

## غزل

دل و جانیست با من مشتاق | بتو نزدیك و تن اسیر فراق ۵۴۴۵
روی زیبا زمن چرا پوشی ؟ | «این تحریمه علی‌العشاق»؟
تو طبیبی و ما چنین بیمار | تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزهٔ تو | «رامیات با سهم الاماق»
مست‌شوق توایم وبادهٔ وصل | نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند | غوطه خواران‌بحراستغراق ۵۴۵۰
در بیابان عشق تو دل ما | «صارحیران‌مشرق‌الاشراق»

## مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت | خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم ازدل ریش | راتبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بحسب حال منت | نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی کان‌ازآن لب‌دلجوست | بادجانش فدا، که‌جان‌داروست ۵۴۵۵
عالم عاشقان ز حیرت او | دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه‌دردیست،عشق،بی‌درمان | هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد | طالبم ، گر میسرم گردد

| | | |
|---|---|---|
| | تا بسودای تو گرفتارم | کافرم، گر ز خود خبردارم |
| ۵۴۶۰ | تا بگوشم حکایت تو رسید | دیگر از دیگران سخن نشنید |
| | حسنت آوازه در جهان افکند | هر دلی، کان شنید، جان افکند |
| | خیل حسن تو ملك جان بگرفت | صیت حسنت همه جهان بگرفت |
| | آرزوی تو آشکار و نهان | می‌دواند مرا بگرد جهان |

## حکایت

| | | |
|---|---|---|
| | پسری داشت شحنهٔ تبریز | حسن او دلفریب وشورانگیز |
| ۵۴۶۵ | خلعت ذات او، ز موزونی | صورت لطف وصنع بیچونی |
| | شیخ عالم، امام غزالی | آن جهان علوم را والی |
| | گشت آگاه زان گزیده خصال | صفتش فهم کرد از استدلال |
| | خبر حسن او بشیخ رسید | صبر و آرام از دلش برمید |
| | اسب عزم از زمین ری زین کرد | میل دیدار آن نگارین کرد |
| ۵۴۷۰ | از می اشتیاق او شد مست | پای در ره نهاد ودل بردست |
| | چون بنزدیك شهر رفت فقیر | عرضه کردند حال او بامیر |
| | گفت شحنه که: باشد آن سالوس | بامید آمد و شود مایوس |
| | شیخ صورت پرست وزراقست | شهرهٔ شید اندر آفاقست |
| | مگذارید اندرین شهرش | تا رود باز پس، کشد زهرش |
| ۵۴۷۵ | قاصدی شد زشهر برسر راه | کرد از آن حال شیخ را آگاه |
| | چونکه بشنید شیخ صاحب درد | در دو فرسنگ شهر منزل کرد |
| | چون بجیب افق فروشد هور | روشنی شد ز صحن عالم دور |
| | شد بخرگه، هوای بستر کرد | دامن خیمه پرز گوهر کرد |
| | شحنه‌را نیز خواب درپیچید | گوش کن تا که او بخواب چه دید: |
| ۵۴۸۰ | دید درخواب، کش رسول خدا | داد مشتی مویز و گفت اورا: |
| | بستان این مویز و رو حالی | خود ببر پیش شیخ غزالی |

چون در آمد بصبح شحنه ز خواب
بر گرفت آن مویز و کرد شتاب

شیخ چون دید شحنه را از دور
درپی افتاده آن سرشته زنور

پیش از آن کش بنزد خویش آورد
طبق پر مویز پیش آورد

کانچه امشب نبی بر تو گذاشت
هان! نشانش ازین طبق برداشت ۵۴۸۵

متاله روان راه اله
بمویزی جهان برند از راه

حسن را صورتی مبین و مدان
بمویزی ز راه باز ممان

باصره، چونکه با کمال بود
لذتش راتب جمال بود

گر طبیعت چشیدنش خواهد
بیند و هم رسیدنش خواهد

سیب سیمین برای چیدن نیست
زو نصیب تو غیر دیدن نیست(۱) ۵۴۹۰

## فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم
عندلیبان بوستان توایم

گر رویم ازدرت و گر نرویم
از تو گوییم وهم ز تو شنویم

چون که در دام تو گرفتاریم
از تو پروای خویش چون داریم؟

چون دم از آشنایی تو زنیم
میل بیگانگی چگونه کنیم؟ ۵۴۹۵

سرما و آستانهٔ در تو
منتظر تا رویم در سر تو

تو مپندار کز در تو رویم
بسر تو، که در سر تو رویم

تا ز عشق تو جرعه‌ای خوردیم
دل بدادیم و جان فدا کردیم

تا بکوی تو راهبر گشتیم
جز تو، از هرچه بود بر گشتیم

تا ز جان با غم تو پیوستیم
رخت هستی خویش بر بستیم

تا ز شوق تو مست و حیرانیم
ره بهستی خود نمی دانیم ۵۵۰۰

چون بسودای تو گرفتاریم
سر سودای خود کجا داریم؟

تاب حسن تو آتشی افروخت
دل ما را بدان بخواهد سوخت

### غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم
خرمن خویش را بدان سوزیم

---

۱- در ۱۷ ازین پس ۱۸ بیت که مربوط بپایان کتابست چاپ شده

درغمت دود از آن بعرش رسد — آتشی کز درون بر افروزیم

۵۵۰۵ آفتاب جمال بر ما تاب — زآنکه ما بی رخت سیه‌روزیم

تا ببینیم روی خوبت را — از دو عالم دو دیده بر دوزیم

مایهٔ جان و دل بر اندازیم — به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟

همچو طفلان بمکتب عشقت — ابجد عشق را بیاموزیم

در غم عشق اگر رود سرما — ای عراقی، بیا، که فیروزیم

## مثنوی

۵۵۱۰ تا غمت با من آشنایی کرد — دلم از جان خود جدایی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا — هستی خود ملول کرد مرا

درسماع توام، چو حال گرفت — از وجود خودم ملال گرفت

آیت عشق تو چو بر خواندم — مایهٔ جان و دل بر افشاندم

هر کجا آفتاب حسن تو تافت — عاشقان را بجست و نیك بیافت

۵۵۱۵ اگر، ای آفتاب جان افروز — شب ما از رخ تو گردد روز

اندر آن بس بود ز روی توتاب — گو: دگر آفتاب و ماه متاب

ای ز عشاق گرم بازارت — به ز من عالمی خریدارت

من کیم، تازنم ز عشق تو لاف؟ — نیست‌دعوای این سخن‌ز گزاف

## حکایت

یکی از عاشقان جمالت را — بود نجم اکابر کبری

۵۵۲۰ آن معین شریعت احمد — آن قرین دل و قریب احد

بود بر چرخ انجم اخیار — آفتاب معانی اسرار

آن گره سالکان، که ره بردند — اقتباس کمال ازو کردند

بربود از مقام آزادی — دل او حسن مجد بغدادی

بربودش بتی چنان مقبل — ناگهان از مقام عالی دل

۵۵۲۵ حسن زیباش خیل عشق‌آورد — صبر و آرام او بغارت برد

گفت: آیا بر من آریدش؟ — هست جان او، برتن آریدش

در زمان نزد شیخش آوردند — خاطر شیخ گشت رسته زبند

زوبپرسید: تاچه دارددوست ؟ — وآن‌چه‌باشدکه‌دوست‌عاشق‌اوست؟

در دمش چون ازو بپرسیدند — میل شطرنج باختن دیدند

شیخ‌شطرنج‌خواست،وقت‌گزید — با حریف ظریف می بازید ۵۵۳۰

چونکه مغلوب کرد خیلش را — همگی جذب کرد میلش را

حب شطرنج از دلش بربود — بازیی چند بس نکوش نمود

فرس دولتش چو بازین شد — بیدق همتش بفرزین شد

شاه نفسش ازان عری برخاست — ماهرخ عرصه‌ای نکوترخواست

دستها باز داشت زین دستان — پیل او کرد یاد هندستان ۵۵۳۵

چند روزی بخلوتش بنشاند — کندر آن لوح سرعشق بخواند

چون زذوق صفاش بی‌هش کرد — همه در عشق او فرامش کرد

هست‌عشق‌آتشی ، که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجاب هر حد ثان

چون بسوزد هوای پیچا پیچ — او بماند چو زو نماند هیچ

او سرا پای تخت انوار ست — او مطایای رخت‌اسرارست ۵۵۴۰

او رساند ز شوق روحانی — بجمال و جلال رحمانی

عشق زاوصاف کردگاریکیست — عاشق وعشق وحسن یاریکیست

بود معبود خالق رزاق — نفس خود را بنفس خود مشتاق

آن جمیلی، که‌اوجمال‌آراست — «کنت کنزاً» بگفت‌وآنکه خواست

تا در گنج ذات بنماید — بکلید صفات بگشاید ۵۵۴۵

چون باوصاف خاص ظاهرشد — پیش انسان بذات حاضر شد

بجمال صفا تجلی کرد — عشق را یار اهل معنی کرد

یافتش عاشق از ظهور صفت — علمش ازعلم وقدرت ازقدرت ۵۵۵۰

سمعش از سمع و هم‌بصرزبصر — در کلام از کلام شد بخبر

وز ارادت ارادتش‌حاصل — وز حیاتش حیات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چوبوی دوست‌شنید خویشتن را ندید و او را دید
مظهر روی دوست را بنهفت «لیس فی‌جبتی سوی‌الله» گفت
۵۵۵۵ چونکه بر کند جبه را وارست جبه بر کن، که پات بردارست
«ما به الاشتراك» را بنشان «ما به الامتیاز» را بر خوان
چون ز«سبحان» شدی‌تو «اعظم‌شان» گرد هستی خود ز خود بنشان

## فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ‌جان تابیافت دیدهٔ باز در هوای تو می کند پرواز
۵۵۶۰ گفت‌و گوی‌توروزوشب‌یارم جست وجوی توحاصل‌کارم
دلم از عشق تست دیوانه تا تو شمعی، تراست پروانه
نیك در کار خویش حیرانم درد خود را دوا نمی دانم
در غم دوستان مهر گسل دشمنان رابسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی پایه او و کالای او گران‌مایه
۵۵۶۵ ای ز سوداییان درین بازار فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم‌من‌از خدابدعا تا ببینم مگر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاك‌سودایت فرصتی، تا نهیم در پایت
می سزد جز بوقت دل بردن التفاتی ببیدلی کردن
۵۵۷۰ بتلطف ز ما ربودی دل بتکبر کنون زیاد مهل
توبخودعاشقی،زهی مشکل! که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان ما زعشق تواین‌غزل گویان:

## غزل

ای‌شده چشم جان من‌بتوباز از تودر دل‌نیاز ودر جان‌آز

شب اندوه من نگردد روز | تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم | بر درت سر بر آستان نیاز ۵۵۷۵
در دلم آرزوی عشق ترا | نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن | جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم زخویش دورمدار | تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان افروز | سایه ای بر من ضعیف انداز
از تو مارا گذر نخواهد بود | گر اهانت کنی و گر اعزاز ۵۵۸۰
در غمت هرنفس عراقی را | با خیالت حکایتیست دراز

## مثنوی

ای غم تو مجاور دل من | وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد | دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید | وگرم قصد جان کنی شاید
دل مارا فراغت ازجانست | زندگانی ما بجانانست ۵۵۸۵
عشق، روزیکه دردمن بفزود | شدحقیقی اگرمجازی بود
در ترقیست کار ما درعشق | بلکه اخلاص شدریادرعشق

## حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش | در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله | می گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید | صورت دختر اتابك دید ۵۵۹۰
صورتی خوب دید و حیران شد | دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی زعشق می نالید | که رخ خوب دوست باز ندید
دایم ازگریه دیده پرخون داشت | چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت | دایم ازحسرتش نخورد ونخفت
با سگ کوی او همی گردید | سگ کویش بر آدمی بگزید ۵۵۹۵

تا بدو خادمی پیام آورد کین گذشت ازحکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی چون تویی‌را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات! در بیابان و آرزوی فرات؟
۵۶۰۰ لیک اگر صادقی درین معنی راه بر گیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو، مقامی ساز کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت می باش خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند بتبرك بخدمتت آیند
۵۶۰۵ هیچ چیزی ز کس قبول مکن نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم باتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود اندهت را فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید امر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد چار دیوارکی عمارت کرد
۵۶۱۰ وندرآنجا، چنانکه دختر گفت از عبادت نیارمید و نخفت

## غزل

عاشقی ترك خواب وخور کرده جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را از تن خویش بی خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق جگر خویش را سپر کرده
۵۶۱۵ کارش از دست خود بدررفته یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا دل و جان داده، پا زسر کرده
همت عالیش عراقی را! سفر راه پر خطر کرده

## مثنوی

عاشقی بی قرار ، از سر درد / بر یا مدتی چو طاعت کرد

از ریا دور بود اخلاصش / برد سوی عبادت خاصش

بوی تحقیق از آن مجاز شنود / دری از عاشقی برو بگشود ۵۶۲۰

دایماً مشتغل بذکر خدای / نه بشه راه داد و نی بگدای

نه‌شنید از کسی، نه با کس گفت / در عبادت بآشکار و نهفت

هم رعیت مرید و هم شاهش / همه از ساکنان درگاهش

شبی، آن مه، چو جمله خلق بخفت / زد در شیخ ودرجوابش گفت :

آنکه معشوق تست؟ گفت : آری / گرتو آنی من آن نیم ، باری ۵۶۲۵

زد بسی در ولیك سود نداشت / نگشود و بر خودش نگذاشت

شاه خوبان ، چو دید آن حالت / متأثر شد از چنان حالت

در خود از درد عشق دردی دید / باز گردید و جای می نگزید

چونکه درقصر خویش منزل کرد / با هزاران هزار انده و درد

سینه پر سوز ازو و دل بریان / جان بدریا غریق و تن بکران ۵۶۳۰

گشت بیمار، چون نخورد ونخفت / دایماً باخود این سخن می گفت:

طالبم را نگر ، که شد مطلوب / یا محب مرا ، که شد محبوب

ای پدر ، بهر من طبیب مجوی / رو ، زبیمار خویش دست بشوی

کو نداند دوا عنای مرا / چاره مردن بود بلای مرا

درد دل را مجو دوا ز طبیب / به نگردد ، مگر ببوی حبیب ۵۶۳۵

چونکه درد من از طبیب افزود / هیچ دارو مرا ندارد سود

نیست در دل ز زهر غم آن درد / که بتریاق دفع شاید کرد

من خود این درد را دوا دانم / لیکن از شرم گفت نتوانم

چون بیك بارگی برفت از کار / باتابك رسید این گفتار

گفت اتابك که: محرم او کیست؟ / باز پرسید ازو بخفیه که: چیست؟ ۵۶۴۰

سر عنقاست ؟ یا دماغ نهنگ ؟ زیر دریاست ؟ یا بهفت اورنگ؟
چون بپرسید محرمش ، بنهفت رازخودرا ، چنانکه‌بود، بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او بر غم خویش و بی نیازی او
وآنکه‌آن‌شب برفت‌وواگردید که چه بی التفاتی از وی دید
٥٦٤٥ بتنی خسته و دلی پر غم همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم‌شنید ازو این‌راز گفت در خدمت اتابك باز
گفت،اتابك چواین‌سخن‌بشنید: باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او برشیخ بتضرع بخواست از در شیخ
تا کشاید برو طریق وصول کند از راه خادمیش قبول
٥٦٥٠ زین نمط پیش او بسی راندند قصهٔ راز پس فرو خواندند
رفتی در میانه پیدا شد اثر عشق او هویدا شد
شیخ ، از راه حق ، فراغت را برضا گفت آن جماعت را :
این بنا بر مراد من منهید لیك اورا مراد او بدهید
پس اتابك گرفت اورا دست پیر عقد نکاح او در بست
٥٦٥٥ پیش دختر ازآن خبر بردند همدمش ساعتی بیاوردند
یار محبوب و پس محب مرید چونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بردرش در حال باردادش ، کنون که بود حلال
عفت عشق و صدق یار نگر حسن تدبیر و ختم کار نگر
نیست‌دل‌را، بهیچ‌نوع، ازدوست آن صفا کز معاملات نکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد بر دل خود در مراد کشاد
٥٦٦٠ عشق اورا چوخانه روشن کرد خاندانش جهان مزین کرد

## فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست کزدرون‌آمدی، نه ازره‌پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ساکن دل من شد ازچراغ توخانه روشن شد

ما گرفتار دام عشق توایم همه سرمست جام‌عشق توایم ۵۶۶۵

ای که‌حسن‌رخت دل‌افروزست شب ما با خیال تو روزست

حسنت‌ازروضهٔ جنان خوشتر یادت‌ازهرچه درجهان‌خوشتر

هرکه‌درصورت‌توحیران‌نیست صورتش‌هست،لیکنش جان‌نیست

من چو در عارض تو حیرانم لوح محفوظ عشق می خوانم

دیده‌ای کان جمال دیده بود مهر رویت بجان‌خریده بود ۵۶۷۰

باخود، از بیخودی، ترا بینم گرتو بامن نه‌ای چرا بینم؟

چون نظر بررخ تو می‌فکنم میبرد از دیار جان وتنم

بکسی گفتن این نمی یارم: که ترا نیك دوست می‌دارم

## غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟ دوست‌میدارمت‌ببانگ‌بلند(۱)

دلم‌ازجان‌خویش‌دست‌بشست بعداز آن‌دیده‌بررخ‌توفکند ۵۶۷۵

عاشقان تو نیك معذورند زانکه نبود کسی ترا مانند

دیده‌ای کورخ تو دیده بود بخیال تو کی شود خرسند؟

روی بنما، نظر تو باز مگیر از من مستمند زار نژند

برتن‌ماتو حاکمی، ای‌دوست خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند

ای ملامت کنان مرادر عشق گوش‌می‌نشنود ازینسان پند ۵۶۸۰

گرچه من‌دور مانده‌ام‌زبرت باخیال تو کرده‌ام پیوند

آن چنان دردلی، که‌پندارم ناظرم در تو دایم، ای‌دلبند

توکجایی وما کجا؟هیهات! ای عراقی، خیال خیره‌مبند

## مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید تا که حسنش جمال بنماید

حسن‌جانان بجان توان‌دیدن نه بهر دیده آن‌توان دیدن ۵۶۸۵

---

(۱) این‌غزل تنهادر ۱۷ آمده ودر ۵و۱۳ و۱۶ نیست.

ای که خوانی بعشق مغرورم | هیچ عیبم مکن، که‌معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی | بدل سیب دست پاره کنی
گرتو شکل و شمایلش بینی | قد و گیسو حمایلش بینی
همچومن ،دل اسیر اوشودت | بت پرستیدن آرزو شودت
۵۶۹۰ کیست کورا دوچشم‌بینا بود | پس‌رخ‌خوب اودلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت | که‌دل‌وجان‌بحسن‌اونگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل | میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن اودارد | دل صاحبدلان بدام آرد
عشق رویش‌همی کند پیوست | حلقه در گوش‌عاشقان الست

**حکایت**

۵۶۹۵ پیر شیراز، شیخ روز بهان | آن بصدق وصفا فرید جهان
اولیا را نگین خاتم بود | عالم جان و جان عالم بود
شاه عشاق و عارفان بود او | سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی بر شد | روز به بود و روز به‌تر شد
سالها با جمال جان افروز | روزشب کرده بودوشبهاروز
۵۷۰۰ داشت او دلبری فرشته نهاد | که‌رخش دیده‌راجلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید | کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابك سعد | تیز روتر زسیر برق از رعد
گفت :ای‌پادشاه‌دین ،فریاد! | پای خودشیخ دین‌بامرد داد
سعدزنگی، زاعتقاد که‌داشت | در حق شیخ افترا انگاشت
۵۷۰۵ کرد روزی‌مگر عیادت شیخ | دید حالی که بود عادت‌شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر | چست دربر گرفته پای‌فقیر
چون‌اتابك بچشم‌خویش‌بدید | از حیا زیرلب همی خندید
بود نزدیك شیخ سوزنده | منقلی پر ز آتش آگنده

پایها از کنار آن مهوش　　چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشمم اگرچه حیرانست　　پای را پیش هردو یکسانست　۵۷۱۰
آتش از تن نصیب خود طلبد　　سوزش مغز بی خرد طلبد
گل آتش بپیش ابراهیم　　وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست　　میل دل را نتیجه روحانیست
نظری، کز سر صفا آید　　بطبیعت مگر نیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری　　دایما من مقیدم، باری　۵۷۱۵

## غزل

نیست کاری بآنم و اینم　　صنع پروردگار می‌بینم
حیرتم غالبست و دل واله　　نیست پروای عقل، یا دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم　　خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان، گر دل از تو بر دارم　　خود که بینم؟ که بر تو بگزینم؟
کرمی کن، کرم نخواهی کشت　　هم بدان ساعدان سیمینم　۵۷۲۰
در جهان غیر عشق نپرستم　　عشق بازیست رسم و آیینم
با عراقی، که عاجز غم تست　　خرده گیری مکن، که مسکینم

## مثنوی

ای خوش و فارغ، از غم ما پرس　　عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من بین، دعای من بپذیر　　می توانی، بلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال　　خون ایشان چراست بر تو حلال؟　۵۷۲۵
بکسی التفات کن نفسی　　که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی از درون صاحب درد　　مکن، ای دوست، هرچه بتوان کرد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر　　تابت، ای خور، ز ذره باز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می بخش　　بر دل ریش عاشقان می بخش

## فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند　　ساکنان زمین معشوقند　۵۷۳۰

عاشقان را ز دوست نگزیرد ‌‌ بلبل اندر هوای گل میرد

اندرین ره، اگر مقامی هست ‌‌ هست ماوای عاشقان الست

چونکه حسن آمد از عدم بوجود ‌‌ عشق در نور او ملازم بود

جان، چو مامور شد بامر احد ‌‌ منتظر یافت عشق بر سر حد

۵۷۳۵ گر تو از عشق فارغی، باری ‌‌ من ندارم بغیر ازین کاری

هست جانم چنان بعشق غریق ‌‌ که ندارد گذر بهیچ طریق

## غزل

ای ربوده دلم برعنایی ‌‌ این چه لطفست و این چه زیبایی؟

بیم آنست کز غم عشقت ‌‌ سر بر آرد دلم بشیدایی

از جمالت خجل شود خورشید ‌‌ گر تو برقع ز روی بگشایی

۵۷۴۰ زیر برقع، چو آفتاب منیر ‌‌ اندر ابر لطیف پیدایی

در جمالت لطافتیست، که آن ‌‌ در نیابد کمال بینایی

آن ملاحت، که حسن روی تراست ‌‌ کس نبیند، مگر تو بنمایی

منقطع می شود زبان مرا ‌‌ پیش وصف رخ تو، گویایی

روز و شب جان بعاشقان دادن ‌‌ از برای تو و تو خود رایی

۵۷۴۵ نیست بی روی تو عراقی را ‌‌ بیش ازین طاقت شکیبایی

## مثنوی

عکس هر مویت، ای بت رعنا ‌‌ در دماغم رگیست از سودا

از وصال قد تو ای دلدار ‌‌ نیست جز گیسوی تو برخوردار

فرق کردن بچشم سر نتوان ‌‌ موی فرق ترا، ز موی میان

شد دلم، تا شدم گرفتارت ‌‌ بطمع طره های طرارت

۵۷۵۰ موی زلفت فراز عارض خوش ‌‌ سوخت مارا، چو موی در آتش

ای ربوده دلم بپیشانی ‌‌ الحق آن نیز هم بپیشانی

نور ماهست، یا شعاع جبین؟ ‌‌ شمع پروانه سوز؟ یا پروین؟

مانده زان غمزه در شگفتم من — هست بیمار ومست ومرد افگن
رخ تو خسته جان تواند دید — چون بدین دیده آن تواند دید؟
لب لعلت، که روح بخش دلست — برگ گل ازلطافتش خجلست ۵۷۵۵
عاشقان تو پاکباز انند — صید عشق تو شاهبازانند

## حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود — در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق — برنگاری ، بجان ، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری — وز مریدان فزون زصد در پی ۵۷۶۰
دلبری دید همچو بدر تمام — که برون آمد از یکی حمام
کرده ازلطف و صنع ربانی — تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد — صورت دوست دید ، باز استاد
از دل وجان دروهمی نگرید — هرنظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران — شیخ در روی آن پری حیران ۵۷۶۵
صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
لیك پیری، که بود غاشیه دار — شیخ را گفت: بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست — شرمت ازین همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن — «رؤیة الحسن راحة الاعین»
گر نیفتادمی بصورت زار — بودیم جبرئیل غاشیه دار ۵۷۷۰
عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرون بین — روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا — پس بکاری حوالتست ترا
مغز خود ز اندرون پوست ببین — زان شعاعی زنور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری — باشی ازعشق روی دوست بری ۵۷۷۵

هر که‌از دوست دوست‌می‌خواهد جوهرش را عرض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان اینك اسب وسلاح واین میدان
هست آرام جان من مهرش هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقا خواهد دیده‌ام دید ، دل چرا خواهد؟
۵۷۸۰ پای دل را بدام او بستم وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان ز اشتیاق رخش غزل گویان:

## غزل

دل دیوانه باز بر در عشق بدمی در کشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست مهره گرد آمده‌بششدرعشق
کرد بازم مشام جان‌خوشبو نکهتی ازبخور مجمر عشق
۵۷۸۵ وه! که‌ناگه‌بسر برآید باز دیگ‌سودای ما برآذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد درهوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل ورنه دلرا نبود خود سرعشق
گر عراقی بدی خریدارت لایق وصل‌بودودر خور عشق

## مثنوی

اگر، ای‌آرزوی جان که تویی باز بینم ترا چنانکه تویی
۵۷۹۰ شوم از قید جسم و جان فارغ بتو مشغول وز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس چشم جادو و خال شوخ تو بس
۵۷۹۵ هرنفس چشم‌شوخت ، ازپی ناز شیوهٔ تازه می کند آغاز
لبت آب حیات جان منست شوق پیدا غم نهان منست
با لبت ،کو حیات شد جان را قدر نبود خود آب حیوان را

مشکن دل، چنانکه عادت تست | که دلم مخزن محبت تست
نـه فراغت بحسب حال منت | نه مجالی که بشنوم سخنت
گـر بسالیت نـوبتی بینم | بود احیای جان مسکینم ۵۸۰۰
با تو بینم رقیب ومن گذران | دیده بر هم نهاده ،دل نگران
جان ما را تعلقی کـه بتست | باخودآورده‌ایم ،آن زنخست
هر چه دل را بدان نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده را بیند | دیده حیران، که تا کجا بیند؟
اندران ره کز و نشان جویند | سر فدا کرده، ترك جان گویند ۵۸۰۵

## غزل

سهل گفتی بترك جان گفتن | من بدیدم ،نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست | کی تواند بترك جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ بلند | تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال خود خود گو | حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت | کـه نشاید سخن در آن گفتن ۵۸۱۰
گر نبودی کمر ، میانت را | کی توانستمی نشان گفتن ؟
ز آرزوی لبت عـراقی را | شد مسلم حدیث جان گفتن

## مثنوی

جز حدیث تـو من نمیدانم | خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غـم تـو پـا بستم | وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما ،اگر چه بی نورست | نیك نزدیك بین هر دورست ۵۸۱۵
ساکنست او ، مگر توبشتابی | در نیابد ، مگر تـو دریابی
گرچه ماخودنه مرد عشق توایم | لیك جویان درد عشق توایم
طـالبان را ره طلب بگشای | راه مقصود را بما بنمای
دل ودنیای خویش در کویت | همه دادم بدیدن رویت
یارب ، این دولتم میسر باد | که بدیدار دوست گردم شاد ۵۸۲۰

## حکایت ماضیه

چون درآمد بشهر دوست فقیر کرد اوصاف حسن او تقریر(۱)
اندر آمد بمسجد جامع زو کرامات اولیا لامع
بعداز آن‌چون‌نماز جمعه بکرد با جماعت ، فقیر صاحب درد
از مصلی فراز منبر شد مجلس عاشقان منور شد
۵۸۲۵ بر زبان سری از حقیقت راند که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت : کافهام اگر چه در ماند آخر این چوب پاره می‌داند
منبر ازجای خویشتن برخاست وز زمین‌در هوا همی شد راست
شیخ گفتش : ادب نگه می‌دار حرکت را بعاشقان بگذار
منبر ، آنجا که بود ،باز استاد قرب پنجاه مجلسی جان داد
۵۸۳۰ شیخ گفت: آنکه‌نور مجلس ماست چون بمجلس نیامدست کجاست؟
مجلسم بی لقاش تاریکست سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه باریکی در نیابد میان تاریکی
صحن جان‌را چراغ پیدا نیست مگر آن‌دل شکار اینجا نیست ؟
چون نیامد بمجلس عشاق جان بدادند عاشقان ز فراق
۵۸۳۵ یاد او بر زبان با برکت چون نبخشد جماد را حرکت ؟
داند آن کس کزو نشان دارد که ز شوقش جماد جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد چوب منبر هوا همی گیرد
گر ندانی تو این سخن بیقین رو سریرش بصحن مسجد بین

## خاتمة الکتاب

۵۸۴۰ مرحبا ! مرحبا ! نسیم صبا خبراز دوست‌چیست ؟بازنما
حال ما بین درین پریشانی باز گو تا ازو چه می‌دانی ؟
این چنینم هنوز بگذارد ؟ یا عزیمت بدین طرف دارد؟

(۱) در۱۷این ۱۹ بیت بجز بیت شماره ۵۸۲۲ پس از بیت شمارهٔ ۵۴۷۷ چاپ شده است

گوییا تخم مهر ما کارد / یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد ؟ / یاخود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل ورغبت ما ؟ / یا فراموش کرده صحبت ما ؟ ۵۸۴۵
گوییا در دلش وفا باماست / یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد ؟ / یا دگر نام بیدلان نبرد ؟
هیچ داند که حال ماچونست ؟ / یازما خود دلش دگر گونست ؟
دوری از ما هنوز می‌جوید ؟ / یاز ما خود سخن نمی گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم / هرچه خواهد کند ، که مظلومم ۵۸۵۰
جز مرادش مرا مرادی‌نیست / غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول / که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه‌کارم من ؟ / باوی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم / که خلاصی طمع نمی دارم
گر چه او خود نمی بردنامم / تا برفت او ، برفت آرامم ۵۸۵۵
هر که جانش زروی دوست‌بود / میل جانش بسوی دوست بود
دیده ، کو طالب جمال توشد / باعثش قوت خیال تو شد

## غزل

دل چو در دام عشق منظورست / دیده راجرم‌نیست، معذورست(۱)
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان / گر چه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال / جان مستم هنوز مخمورست ۵۸۶۰
دست از عاشقی نمی دارد / دایم از یاراگر چه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست / شعلهٔ نار پر تو نورست
چشم مستت بلای عشاقست / خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی / که‌عراقی مطیع و مأمورست

(۱) این غزل در۵و۱۳ و۱۶ نیست وتنها در۱۷ آمده‌است

**مثنوی**

۵۸٦۵ از تو مهرم چو در نهاد بود — من کیم؟ تا مرا مراد بود؟
جز مرادت مرا مرادی نیست — غیر ازین خاطری و یادی نیست
هر که‌او در غم تو دل بنهاد — آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود — ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاك درت پناه منست — آستان تو سجده گاه منست
۵۸۷۰ من ز کویت بدر ندانم رفت — زانکه زین در کجا توانم رفت؟
زین سخنها خلاصه‌دانی چیست؟ — آنکه: دور از تو من ندانم زیست
۵۸۷۲ گرچه داری چو من هزار هزار — ختم گشت این سخن برین گفتار

# کتاب لمعات

## ۴ ـ ۱۷ ـ ۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الذی نوروجه حبیبه بتجلیات الجمال ، فتلالو نوراً وابصر فیه غایات الکمال، ففرح به سروراً وصدره علی یده وصافاه وآدم لم یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا ،فهو کنزالوجود ومفتاح خزاین الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء الحمد والمقام المحمود ، الذی لسان مرتبته یقول :عمر بن الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة		فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا : بصورت ار چه ز اولا آدمم		از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون بنگرم در آیینه عکس جمال خویش		گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم ، عجب مدار		ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم		اشباح انس چیست ؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم		نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود		در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ، ز روشنی ذات من .جهان		گر پردهٔ صفات خود ازهم فرو درم
آبی، که‌زنده گشت از وخضر جاودان		آن آب چیست؟ قطره‌ای ازحوض کوثرم
آن دم کز ومسیح همی مرده‌زنده کرد		یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی‌الجمه مظهر همه‌اشیاست ذات من		بل اسم اعظم ،بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله‌علیه وعلی اصحابه وصحبه‌اجمعین .

**اما بعد**، کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق، بر سنن «سوانح» بزبان وقت املاء کرده میشود، تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل وفهم وبیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف وعیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد، شعر:

| | |
|---|---|
| تعالی العشق عن همم الرجال | وعن وصف التفرق و الوصال |
| متی ما جل شیء من خیـال | یجل عن الاحاطة و المثال |

تتق عزت محتجبست وبکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست وصفـاتش مندرج در ذات وعاشق جمال اوجلال اوست وجمالش مندمج درجلال، علی الدوام خود باعشق خود بازد وباغیر خود نپردازد، هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد وهر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد، نظم:

| | |
|---|---|
| عشق درپرده می نوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز؟ |
| هر نفس نغمه‌ای دگـر سازد | هر زمان زخمه‌ای کند آغاز |
| همه عالـم صدای نغمهٔ اوست | که شنید این چنین صدای دراز؟ |
| راز او از جهان برون افتاد | خود صدا کی نگـاه دار دراز؟ |
| سراو از زبان هـر ذره | خود توبشنو، که من نیم غماز |

هرزمان بهرزبان رازخود باسمع خود گوید، هردم بهر گوش سخن اززبان خود شنود، هرلحظه بهر دیده حسن خود را برنظر خود جلوه دهد، هرلمحه بهر روی وجود خودرا بر شهود عرضه دهد، وصف او ازمن شنو، نظم:

| | |
|---|---|
| یحدثنی فی صامت ثم ناطق | وغمز عیون ثم کسر الحواجب |

دانی چه حدیث میکند در گوشم؟ غزل:

| | |
|---|---|
| عشقم، که در دو کون مکانم پدید نیست | عنقای مغربم، که نشانم پدید نیست |
| زابرو وغمزه هردوجهان صید کرده‌ام | منگر بدان که تیرو کمانم پدید نیست |
| چون آفتاب در رخ هـر ذره ظاهرم | از غایت ظهـور عیانم پدید نیست |
| گویم بهر زبان وبهر گوش بشنوم | وین طرفه‌تر که گوش وزبانم پدید نیست |

چون هر چه هست در همه عالم همه منم      ماننده در دو عالم از آنم پدید نیست

**مقدمه:** بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می آید، بحقیقتی منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذلامشاحة فی الالفاظ» واشارتی نموده می شود، بکیفیت سیر او در اطوار وادوار وسفر او در مراتب استقرار واستبداع و ظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز او بکسوت معشوق وعاشق وباز انطوای عاشق در معشوق عیناً وانزوای معشوق در عاشق حکماً واندراج هردو درسطوت وحدت اوجمعاً، «وهنالك اجتمع الفرق والارتتق الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور ونودی من وراءِ سرادقات العزة»، شعر:

الا کل شیء ما خلا الله باطل      و کل نعیم لامحالة زایل

و غابت العین لارسم ولااثر      و برزوالله الواحد القهار

## لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست وعشق درمقرعز خود ازیمین منزه ودرحریم عین خود از بطون وظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست وصفات خودرا درآیینهٔ عاشقی ومعشوقی برخود عرضه کردو حسن خودرا برنظر خود جلوه داد، از روی ناظری ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را بباطن نمود وآوازهٔ عاشقی بر آمد، باطن رابظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه:

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود      چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت      مطلوب را که دید طلب کار آمده؟

عشق ازروی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تادروی مطالعهٔ جمال خود کند وازروی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد، تادر واسماء وصفات خودبیند، هرچند دردیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیامد، اماچون یك روی بدو آینه نمایدهر آینه درهر آینه روی دیگر پیدا آید، باآنکه درحقیقت جزیکی نبود، شعر:

وما الوجه ؟الاواحدغیرانه      اذاانت عددت المرایاتعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چوهرچه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

## لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خزاین بگشود ، گنج بر عالم پاشید، شعر :

چتر بـرداشت ، بر کشید علم تـا بهم بـرزند وجود وعدم
بی قراری عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نا بود خود آرمیده بود ودر خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان الله ولم یکن معه شیء » ، رباعی :

آن دم، که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق وما بهم می بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی قرار ، از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خودرا بر عین عاشق جلوه فرمود ، شعر :

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال خود نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ، نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چه او را جز بدو نتوان دید ، که : «لایحمل عطا یاهم الامطایاهم».
عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ، زمزمهٔ قول « کن » بشنید ، رقص کنان بردر میخانهٔ عشق دوید و گفت ، رباعی :

ای ساقی، از آن می، که دل ودین منست پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی درجام هستی ریخت که ، شعر :

| | |
|---|---|
| از صفای می و لطافت جام | درهم آمیخت رنک جام ومدام |
| همه جامست ونیست گویی می | یامدامست و نیست گویی جام |
| تاهوا رنك آفتاب گرفت | رخت بر داشت از میانه ظلام |
| روزو شب باهم آشتی کردند | کار عالم ازآن گرفت نظام |

صبح ظهور نفس زد ،آفتاب عنایت طلوع کرد ،نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود درجنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من نوره» برزمین استعدادات بازانید که «واشرقت الارض بنور ربها»، عاشق سیرآب آب حیات شد ،ازخواب عدم برخاست ،قبای وجود درپوشید ، کلاه شهود برسر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم درراه طلب نهاد ،مصراع :فلم انظر بعینی غیر عینی .

عجب کاری !مصراع : چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق آمد ،چه اورا از خود بودی نبود ،تا عاشق تواند بود ، او هنوز «کمالم یکن »در عدم بر قرار خودست و معشوق «کمالم یزل» درقدم برقرار خود و«هوالآن علی ماعلیه کان » بیت :

معشوق و عشق و عاشق هرسه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد ؟

## لمعهٔ سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید ،خواست که در آیینهٔ جمال معشوقی خود مطالعه کند ،نظر درآینهٔ عین عاشق کرد ،صورت خودش در نظر آمد ، گفت ، عربیه :

| | |
|---|---|
| أانت ام انا هذاالعین فی العین؟ | حاشای،حاشای ،من اثبات اثنتین؟ |

عاشق صورت خود گشت ودبدبهٔ «یحبهم ویحبونه» درجهان انداخت وچون درنگری، بیت :

| | |
|---|---|
| بر نقش خودست فتنه نقاش | کس نیست درین میان، توخود باش |

ماه آیینهٔ آفتابست ،همچنان که ازذات خورشید درماه هیچ چیز نیست ، کذلك

«لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواء من ذاته شیء» و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند صورت محبوب را با محب اضافت کنند والا ، رباعی :

هر نقش، که بر تختهٔ هستی پیداست — آن صورت آن کسیست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، اسماء مسما را من کل الوجوه متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود و بدریا پیوندد، همان دریا بود که بود ، قطعه :

فالبحر بحر علی ما کان فی قدم — ان الحوادث امواج و انهار
لا یعجبنك اشکال تشاکلها — عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی کران .
و برزخ تویی جز یکی نیست ،اما از تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی ، که آن تویی تست ، از میان برخیزد ، بحر ازل با بحر ابد بیامیزد ، اول برنك آخر بر آید و آخر برنك اول ، بیت :

امروز و پریروز و دی و فردا — هرچار یکی بود، تو فردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه ، بیت :

همه خواهی که باشی، ای او باش — رو، بنزدیك خویش هیچ مباش

## لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود، او بود ، بیت :

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را ، اینجا بدان که تو کیستی ؟ رباعی :

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو — یك توست خود اصل و فرع، بنگر تو نکو

این اوست همه ، ولیك پیداست بمن شك نیست که این جمله منم ، لیك بدو

چون آفتاب در آینه تابد آینه خودرا آفتاب پندارد ، لاجرم خودرا دوست گیرد ، چه همه چیز مجبولست بردوستی خود وحقیقت «اویی» او آفتابست ، چه ظهور اوراست ، آینه قابلی بیش نیست ، شعر :

ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خودرا دوست میدارد در تووترا ازین جامعلوم شود که «لا یحب الله غیر الله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لا یری الله غیر الله» چه اشارتست؟ روشن شود که «لا یذکر الله الا الله» چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی ، صلوات الله علیه ، بهرچه میفرماید : «الهم متعنی بسمعی وبصری» مگر میفرماید : «متعنی بك» ، چه سمع و بصر من تویی و «انت خیر الوارثین» ، شعر ،

تبارك الله وارت عینه حجب فلیس یعلم الا الله ماالله

خذحیث شئت فان الله ثم وقل ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهارچنین اسرار ، هرچند تازگی دارد ، امامعذور دار که ، بیت :

خود گفت حقیقت وخوداشنید زان روی که خودنمودوخوددید

شیخ جنید ، رحمة الله علیه ، گفت : «سی سالست تا باحق سخن میگویم وخلق می پندارند که جنید باایشان میگوید» . بسمع موسی هم اوشنید ، که بزبان شجره سخن گفت که ، «انی انا الله رب العالمین» ، بیت :

خود میگویند راز وخود می شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

## لمعهٔ پنجم

محبوب درهر آینه هر لحظه رویی دیگر نماید وهردم بصورتی دیگر برآید ، زیرا که صورت ، بحکم آینه ، هردم دگرگون می شود وآینه ، بحکم اختلاف صورت ، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بر یك قرار نمی ماند ،

**قطعه :**

در هر آیینه روی دیگر گون ‌ ‌ ‌ ‌ می نماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوا ‌ ‌ ‌ ‌ گه در آید بصورت آدم

ازین جاست که هرگز در یك صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه بیك صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی، رحمةالله علیه، می فرماید که: «لایتجلی فی صورة مرتین ولایتجلی فی صورة لاثنین»، قطعه :

چون جمالش صد هزاران روی داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز ‌ ‌ ‌ ‌ از جمال خویش رخساری دگر
چون یکیست اصل عدد از بهر آنك ‌ ‌ ‌ ‌ تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هر عاشقی ازو نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند و سخن همه اینست، شعر :

عباراتنا شتی و حسنك واحد ‌ ‌ ‌ ‌ و کل الی ذاك الجمال یشیر

قطعه :

نظارگیان روی خوبت ‌ ‌ ‌ ‌ چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند ‌ ‌ ‌ ‌ زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود کرا اطلاع دهند؟ «لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید» آنرا که بتقلب خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه کند و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، چرا می فرماید: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»؟ و جنید، رحمةالله علیه، بهر چه گفت: «لون الماءِ لون انائه»؟ می گوید: صورت، بحکم اختلاف آینه، هردم بصورت دگر مبتدل می شود چنانکه دل، بحسب تنوع احوال و در خبرست که: «مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهر البطن»، اصل این ریاح آن ریح تواند بود که مصطفی، فرمود: «لا تسبوا الریح، فانها من نفس الرحمن»، اگر می خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد،

در کارستان «کل یوم هوفی شأن» نظاره‌شو، تاعیان بینی که: تنوع تو دراحوال از تنوع اوست درشئون وافعال، پس معلوم کنی که «لون الماء لون انائه»، این جا همان رنگ دارد که «لون المحب لون محبوبه» پس گویی، شعر:

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاكل الامر
فكانما خمر ولا قدح و كانما قدح ولا خمر

## لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خودبیند وخودرا آینهٔ او، قطعه:

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهد او آید و او مشهود این و گاه او ناظر این گردد و این منظور او و گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این گیرد، قطعه:

عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خود پوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه او بیند، گوید: «سبحان ما اعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری؟» و گاه لباس عاشقی درمعشوقی خود پوشد، تا از مقام کبریا نزول فرماید و باعاشق لابه گری کند:

انی و حقی لك محب فبحقی علیك كن لی محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که: «الا، طال شوق الابرار الی لقائی» و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که: «انی والیهم لاشد شوقاً»، گاه این بینایی او شود تا گوید: «رایت ربی بعین ربی، فقلت: من انت؟ فقال: انتا» و

گاه او گویایی این آید که «فاجره حتی یسمع کلام الله» ، درعشق چنین بوالعجبی ها باشد .

## لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزیر بر همه اشیاست و «کیف ینکر العشق و ما فی الوجود؟ الاهو ولولاه ،ماظهر ماظهر وماظهر فمن الحب ظهر وبالمحب ظهر والحب سارفیه ، بل هو الحب کله» ، حب ذات محبست وعین او محالست که مرتفع شود، بل تعلق اونقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی ، شعر :

نقل فؤادك حيث شئت من الهوى　　　و ما الحب الاللحبيب الاول

هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی وبهر چه روی آری روی بدو آورده باشی ، اگرچه ندانی ، شعر :

فكل معزى بمحبوب يدين له　　　جميعهم لك قددانوا وما فطنوا

قطعه :

میل خلق جمله عالم تا ابد　　　گر بدانند واگر نه ،سوی تست

جز ترا چون دوست نتواند داشتن　　　دوستی دیگران بر بوی تست

غیر اورا نشاید که دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا که هر چرا دوست دارند ، بعداز محبت ذاتی، که موجبش معلوم نبود ، یا بهر حسن دوست دارند، یا بهر احسان واین هردو راغیر اونشاید ، شعر :

فكل مليح حسنه من جمالها　　　معارله بل حسن كل مليحة

الا آنست که پس پردهٔ اسباب وچهرهٔ احباب محتجبست ،نظر مجنون هرچند برجمال لیلیست، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست ولهذاقال النبی، علیه السلام: «من عشق وعفو کتم ومات مات شهیداً» . نظر مجنون برحسن لیلی بر جمالیست که جز آن جمال همه قبیحست ،اگر چه مجنون نداند ،«ان الله جمیل یحب الجمال» ، غیراورا نشاید که جمال باشد .

بیت :

آنرا که بخود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر اورا درحقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ «وهو یحب الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست ، که بچشم مجنون نظر بجمال خود می کند درحسن لیلی وبدو خودرا دوست می‌دارد ، بیت :

مردعشق توهم تویی ، که تویی دایماً بر جمال خود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود ، اگرنظرش درآینهٔ حسن لیلی برجمال مطلق آید ، بیت :

این چنین عاشقی که می‌شنوی در همه آفتاب گردش نیست
دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم کان‌جا که‌شهرعشقست‌انسان‌چکاردارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست ، پس هرچه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد وچون درنگری خودرا دوست داشته باشد، خودهرعاشقی که بینی جزخود رادوست ندارد، زیرا که درآینهٔ‌روی‌معشوق جزخود را نبیند، لاجرم جز خودرا دوست‌نگیرد ، «المؤمن مرآت‌المؤمن والله‌المؤمن» بیان این‌همه‌می کند، بیت :

رودیده بدست‌آر، که هرذرهٔ خاك جامیست‌جهان‌نمای، چون‌درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب باشد که صورت خودرا درآینهٔ‌محب بیند،زیرا که شهود محب ببصر بود وبصر اوبحکم «کنت سمعه وبصره ویده ولسانه» عین‌محبوبست ، پس‌هرچه عاشق بیند و داند و گوید وشنود همه عین محبوب‌آمد، «فانمانحن به وله» پس‌محب ومحبوب وطالب ومطلوب‌ومسمع‌وسمیع‌ومطاع‌ومطیع، ازروی ظهور، همه یکی‌اند، امافهم‌هر کس اینجا نرسد ، شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود ؟ پشه ای آخر سلیمان کی شود ؟
بس عجب اینست کین مرد گدا چونکه‌سلطان‌نیست سلطان کی شود ؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر رهی این چو عین‌آن بود ، آن کی شود ؟

## لمعهٔ هشتم

محبوب یا در آینهٔ صورت رخ نماید ، یادر آینهٔ معنی ، یا ورای صورت و معنی، اگر جمال را بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد ، محب از شهود لذت تواند یافت واز ملاحظه قوت تواند گرفت ، خود این جاسر «رایت ربی فی احسن صورة» با او گوید، «فاینما تولوافثم وجه الله» چه معنی دارد؟، «الله نور السموات والارض» بااو درمیان نهد، که بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای هرچه هستی تویی

درچشم من آیید ودرونگرید تامعلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی :

یاری دارم، که جسم وجان صورت اوست چه جسم وچه جان؟ جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه کندر نظر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی صورت آلا کل و الشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من لم یکن» وبقای « من لم یزل» باوی نماید ، که ، شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کون لانك کنته

چگونه باشد وگر محبوب حجاب صورت ومعنی ازپیش جمال و جلال برافگند ، سطوت ذات این جا بامحب همه این گوید ؛ بیت :

درشهر بگوی یاتوباشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند، که سخن افلاطون حکیمست، که در زمان عیسی علیه السلم، گفت : «اذاجاء نهرالله بطل نهر عیسی» .

**حکایت :** پشه پیش سلیمان از بادبفریاد آمد ، فرمود که : خصم خودراحاضر

گردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آیداو ؟

## لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند ومحب آینهٔ محبوب ، که درو جز صورت اسماء وصفات وظهور احکام آن نبیندوچون محب اسماء وصفات‌او راعین اویابد ، لاجرم گوید ، شعرعربیه :

شهدت نفسك فينا وهى واحدة كثيـرة ذات اوصـاف واسماء

و نحن فيك شهدنـا بعد كثرتنا عيناً بها اتحد المرائى والرائى

چنین می گوید ، بیت :

جام جهان نمـای من روی طرب فـزای تست

گـر چه حقیقت منست جـام جهان نمای تـو

گاه این آینهٔ او بود و گاه اوآینهٔ این ، آنگاه که محبوب آینه بود ، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن ومعانی خودرابیند ، متشکل بشکل خود، نفس خود رادیده باشد ، بچشم خود واگرصورتی بیند، جسدی غیر شکل خـود ورای آن چیزی داند که هست ، صورت‌محبوب دیده باشد، بچشم محبوب . اما اگـر محب آینه بود، نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل آینه ، حکم اورا بـاشد ، که «لون‌الماءلون انائه » و اگر باقی باشد ، براطلاق خود،بداندکه‌آن‌مصورست ، که محیطست بهمه صورت،«والله من‌ورائهم محیط» وچون محب از عالـم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سربمحبوب فرونیارد ، که مقید بود ، بقید شکل، جملهٔ‌صور ازشهود او محو شود ، محبوب رابی واسطهٔ صوربیند، زیراکه «انما يتبين‌الحق عنداضمحلال الرسوم» ، شعر :

در تنـگنای صورت معنی چگو نه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ گو: با جمال جانان پنهان چه‌کاردارد؟

## لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفاو کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خودظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی ، شعر عربیه :

ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مایی پیدا آید ، تویی واویی آشکارا گردد ، مادام که محب راشهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید ، لذت با الم صورت بندد واندوه وشادی ظاهر شود ، خوف ورجا گرد گردد، قبض وبسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد ، اورانه از عذاب خبر بود ونه از نعیم ، نه ازامید داند ونه ازبیم ، نه خوف شناسد ونه رجا ، نه ماضی بود ونه مستقبل واو دربحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود ونه مستقبل ، جمله حالست درحال،

شعر:

کسی کندر نمك زار اوفتد گم گردد اندر وی

من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

ونیز غایت خوف یا ازحجاب بود، یا از رفع حجاب واین جاازهردوایمنست،زیرا که حجاب میان دوچیز فرض توان کرد واینجا جزیکی نتواند بود ، ازرفع حجاب هم باك ندارد، چه ازرفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد ، «ومن هوالنار کیف یحترق؟» ، بیت :

نیست راکعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ وبهشت یکیست

شعر :

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی

بیت :

نزدآن کس که دید جوهر خود چه قبول وچه رد؟ چه نیك وچه بد؟

نور نور رانسوزد ، بلکه درو مندرج شود ، پس اهل احدیث را نه خوف باشد ونه

رجا ، نه‌نعیم بود و نه عذاب ، ابویزید ، رحمة‌الله‌علیه ، را گفتند : « کیف اصبحت؟» گفت : «لاصباح عندی ولامساءِ» بیت :

آنجا ، که منم ، نه بامدادست و نه شام نه بیم و نه امید ، نه جای و نه مقام

«انما الصباح والمساء لمن یتعبد بالصفة وانالاصفة لی» ، مصراع : چون‌نیست‌مر اذات، صفت چون باشد ؟

## لمعهٔ یازدهم

بدان که میان صورت و آینه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول ، بهیچ وجه ، بیت :

گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول

حلول و اتحاد دردوذات صورت نبندد و در چشم شهود ، درهمه وجود ، جز یك ذات مشهود نتواند بود، شعر:

العین واحدة والحکم مختلف و ذاك سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت دراحکام‌بیند ، نه درذات ، چه‌داند که تغیر احکام در ذات‌اثر نکند ، چه ذات را کمالیست که قابل تغیر و تأثر نیست ، نور بالوان آبگینه‌منصبغ شود ، اما چنان نماید ، شعر:

لالون فی‌النور ، لکن فی‌الزجاج بدا شعاعه فترایء فیه‌الوان

واگر ندانی که چه می گویم ، مصراع : درچشم من آی و پس‌نظر کن ، تابینی . بیت:

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنك هریکی تابی‌عیان انداخته
جمله‌یك‌نورست،لیکن‌رنگهای‌مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

## لمعهٔ دوازدهم

برهر که بحقیقت‌این در بگشایند و درخلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست رادرآینهٔ یك دیگرمی‌بیند، بیش سفر نکند ، که «لاهجرة‌بعدالفتح»،بیت:

آینهٔ صورت از صفت دورست کان پذیرای صورت از نورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟» ، ازین جا غربت ممکن نیست ، «لاسیاحة فی امتی» ، این جا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم «من والی ؟» طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تاطرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ، شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا — ولوکان غیری لم یصح وجود ها

بلی ، بعد ازین اگر سفری بود درو بود ودر صفات او ، ابویزید، رحمةالله علیه ، این آیت بشنید : «یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفداً» ، نعره‌ای زدو گفت: «من یکون عنده الی این یحشر؟» . دیگری گفت : «من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم» .

## لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتادهزار حجاب ازنور وظلمت بروی فرو گذاشت، تامحب خوی فرا کند واورا پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تاچون دیده آشناشود وعشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید، بیت :

هر چه گیرد ازو بدو گیرد — هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات‌الله‌علیه ، درین حدیث که :«صلوة سواك خیر من سبعین صلوة بغیر سواك» بچنین چیزی بود، یعنی که یك نماز توبی تو، به‌ازهفتاد نماز توباتو، زیرا که تاتوباتست این هفتادهزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند ؟ وهم‌چنین سر «فان لم تکن تراه» چنان تواندبود که‌اگر تونباشی‌اورا بحقیقت بینی، گفته‌اند که : این‌حجاب صفت‌آدمیست نورانی ، چنانکه علم ویقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده وظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه ، بیت :

پرد های‌نورو ظلمت را زعجز — در گمان ودر یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیراکه « اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه »، های ضمیر« بصره» عاید باخلق تواند بود ، یعنی اگرخلق واوصاف خلق ادراك سبحات کنند سوخته شوند ومی بینیم که بارؤیت نمی‌سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می‌یابیم ، پس حجب اواسماء وصفات او تواند بود ، حجب نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی : چنانکه بطون وقهر وجلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگرحجاب اسماءِ وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔ عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی‌ذات پس‌پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس‌حجب‌اواسماء وصفات‌اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است:«حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود ، بشدت ظهورمحتجبست و بسطوت نورمستتر، شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر و کیف یدرك من بالعین مستتر؟

می‌بینیم ونمی‌دانیم که چه می‌بینیم ، لاجرم می گوییم ، قطعه :

حجاب‌روی‌توهم روی‌تست‌درهمه‌حال نهانی از همه عـالم ، زبسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم ازین میان همه درچشم من تومی‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی ، هردم جمال خود بلباس دگـر بیارایی

نشاید که غیری اورا حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و اورا حد نیست ، هرچه بینی درعالم صورت ومعنی‌اوست واوبهیچ صورت مقیدنه ، درهرچه اونباشد آن چیز نباشد ودرهرچیز که اوباشدآن چیزهم نباشد ، قطعه :

تو جهانی ، لیك چون آیی پدیـد جمله جانی ، لیك چون گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهان ، هم هردویی هم نه اینی ، هم‌نه‌آن، هم این‌وآن

## لمعهٔ چهاردهم

محب ومحبوب را یك‌دایره فرض کن، آن را خطی بدونیم کرده باشد، برشکل‌دو

کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازله از میان طرح شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سر قاب قوسین پیدا آید ،

قطعه :

می نماید که هست و نیست جهان  جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم  بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را بخواند بداند که ، مصراع : همه هیچند هیچ، اوست که اوست .
اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند ،

بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس  هر آن کو درخدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدانیت ، که از اتحاد ودوگانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد ، شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته  وما کتمه احظی لدیه واجمل

احدیت از روی اسمای احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت عین ودر هر دو صورت اسم از و واحد آید، احد در اسماء همچنان ساریست که واحد در اعداد ، که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود ، قطعه :

گر جمله تویی جهان همه چیست؟  ور هیچ نیم، پس این فغان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو  آن چیز که غیر تست آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو  آوازهٔ این همه گمان چیست ؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت، زیرا که تو یکی و اورا ندانی، جز بدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او درمیان نه ، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند وبدان که : «افراد الاعداد فی الواحد واحد» بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد  نه فراوان ، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند .

## لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست ، هرجا که رود درپی او رود ، مصراع : سایه از نور کی جدا باشد ؟

وچون درپی اورود بحکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود ، چه ناصیهٔ او بدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و «مامن دابة فی الارض الاهو آخذ بناصیتها» .

شعر :

فلاعبث والخلق لم یخلقوا سدی وان لم تکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم اجرة

ازجنید ،قدس سره ، پرسیدند که : «ماالتوحید ؟» گفت : از مطربی شنیدم که می گفت ، شعر :

وغنی لی منی قلبی وغنیت کماغنی وکنا حیث ماکانوا وکانوا حیثما کنا

حلاج را پرسیدند که :«برچه مذهبی ؟» گفت : «برمذهب خدا» ، بیت :

آن کس که هزار عالم از رنك نگاشت رنك من و تو کجا برد ؟ ای نا داشت

این رنك همه هوس بود ، یا پنداشت او بی رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی (۱) ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی راستی کمان آید .

«والحقیقة کالکرة» ، بر هرجا که انگشت نهی ، حاق وسط او باشد ،هیهات ! کجا افتادم ؟بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور کشید ، آنگاه محب را گفت :چرا تماشای سایهٔ من نکنی ؟ «الم تر الی ربك کیف مدالظل ؟» ، آخر نظری کن بسایهٔ من ودر امتداد اومرا نبینی ،مصراع: کز خانه بکدخدای ماند همه چیز .

«قل کل یعمل علی شاکلته» اعتبار نکنی ، که اگر حرکت شخص نباشد، سایه متحرك

---

(۱)در ٤ تا اینجا از نسخه افتاده است وازین پس با افتادگی دیگر آغاز می شود ،منتهی کاتب بخطا شماره‌های هرلمعه را یکی کمتر نوشته است

نشود «ولوشاءلجعله ساکناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت نتابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود، آفتابش بحکم « ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً» دربر گیرد، بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را خود بی آفتاب وجود نیست، هرچیزی را ذاتیست وسایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد، مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام سایه متحرکست نـا کام

چون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه

چیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خرد نیست

هستی کـه بحق قوام دارد او نیست و لیك نـام دارد

شیخ الاسلام، رحمة الله علیه، گفت: «هر که که مخلوقی بنا مخلوقی قایم گـردد، آن مخلوق در آن نا مخلوق متلاشی شود و چون حقیقـت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقست حق یکی بود، نه دو» بیت:

من و تو کرد آدمـی را دو بی من و تو تو من بدی، من تو

## لمعهٔ شانزدهم

یك استاد پس پردهٔ ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد می نماید، حرکات وسکنات واحکام و تصرفـات، همه بحکم او و او پس پرده پنهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست و صور و افعال اوست، شعر:

و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحب الاکنة

اذا ما ازال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة

سر « ان ربك واسع المغفرة » آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند،

آفتابیست حضرتش، که دو کون پیش او سایه بان هم یابم

واوفاعل؛ پس این سایه‌بان « وهم‌لا یشعرون » ، که اگر سر « والله خلقکم و ما تعملون» با ایشان غمزه زدی ، لطفاً وقهراً ، همه را معلوم شدی که ، بیت :

نسبت اقتدار و فعل بما هم‌ازآن روی بود کو ما شد

پس معلوم گشتی که :

آن‌را که بخودوجودنبود خود فعل کجا تواندش بود ؟

واقتدار کی تواند بود؟ بیت :

هم ازودان که‌جان‌سجود کند ابرهم ژآفتاب جود کند

اصل‌فعل یکیست ، الا آنست که درهرمحلی رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگرباشد ، « یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل» .

## لمعهٔ هفدهم

معشوق هرلحظه از دریچهٔ هرصفتی با عاشق روی دیگر نماید ، عین‌عاشق ازپرتو روی اوهرلحظه روشنایی دیگر یابد ونفس بینایی‌دیگر کسب کند ، زیراهرچند جمال بیش‌عرضه کند ، عشق غالب‌ترآید وعشق هرچند مستولی تر گردد ، جمال خوب تر نماید وبیگانگی معشوق ازعاشق بیشتر شود ، تا عاشق ازجفای معشوق درپناه عشق میگریزد و از دوگانگی دریگانگی می‌آویزد ، گفته‌اند : « ظهور انوار بقدر استعدادست وفیض بقدر قابلیت» ، تاگفته‌اند ، مثنوی :

گرزخورشید بوم بی‌نیروست ازپی‌ضعف‌خود ، نه ازپی اوست

هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیا تر

این خود لطیفه‌ایست وروشنست ، ولیکن « یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان می کند که‌چون محبوب‌خواهد که خودرا برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین اورا نوری عاریت دهد ، تا بدان نور آن جمال ببیند وازوتمتع

گیرد.وچون بدان نور ازآن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی اوعین عاشق‌را نوری دیگـر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر ازاول کسب کند و علی هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریاخورد ، هرچند که بیشترخورد تشنه‌تر گردد،هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر،قال‌النبی ، علیه‌السلام : « رب ، زدنی تحیراً فیك»، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی — جز آن دوست‌را، تانیابی‌نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می‌بینم — بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این‌آب هرگز سیراب نشود ، شعر :

مایرجع‌الطرف‌عنه‌عندرؤیته — حتی یعود الیه‌الطرف‌مشتاقا

معاذ رازی ، رحمة‌الله علیه ، بابویزید نوشت که ، بیت:

مست‌ازمی‌عشق‌آن‌چنانم، که‌اگر — یك‌جرعه‌ازین‌بیش‌خورم‌نیست‌شوم

بایزید، قدس‌سره ، درجواب نوشت که ، شعر:

شربت الحب کأساً بعد کاس — فما نفد الشراب و لا رویت

شعر:

گر درروزی هزاربارت‌بینم — درآرزوی‌بارد گرخواهم بود

ابوبکر وراق، رحمة‌الله علیه، گفت : « لیس بینی وبین ربی فرق ، الا انی تقدمت بالعبودیة»، گفت : افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جوداوست. دیگری‌بشنید ، گفت: «من‌اعدی‌الاول؟» ، پس‌مفتاح نخستین چبود؟«وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو». ابوالحسن‌خرقانی، رحمة‌الله علیه، این‌جارسید، فریادبرآوردو گفت : «انا اقل‌ربی‌بسنتین». ابوطالب‌مکی، رحمة‌الله علیه، گفت: «هوخالق‌العدم، کماهوخالق الوجود» . دیگری گفت: « مشیت در استعداد اثر نکند ، حقیقت استعداد ذکر نشود» ، بلی اثر او درتعیین محلی خاص باشد ، مر استعداد خاص‌را ، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی درعالم غیب ، حکم تجلی باطنی‌را ، درحقیقت‌بنده، بصورت استعداداصلی ، ظاهر گرداند ، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون

این حاصل‌شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگر یابد ، درعالم‌شهادت ، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند وبعدازآن ، بحسب احوال ، هردم استعدادی دیگـرش حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده می‌شود و چون تجلیات‌را نهایت نیست وهرتجلی‌مستلزم‌علمیست، پس علم اورا نهایت‌نباشد، لاجرم « قل : رب، زدنی علماً » . اصحاب رای پنداشتند که : چون واصل شدند ، غرض حاصل گشت وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون‌پیوستند. هیهات! «منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدالابدین » و چون رجوع ، نه ازآنجا بود ، که صدور بود ، سلوك کی منقطع‌شود؟ راه کی برسد؟ اگرمرجع عین مصدر باشد پس‌آمدن چه فایده‌دهد ؟ نوری رحمةالله علیه، از دوری وبی‌نهایتی این راه چنین خبرداد ،

شعر :

شهدت‌ولم اشهدلحاظاًلحظته　　　　وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید ، درطلب اولی واعلی ، برآن قدرکـه یـافتند اقتصار کنند و درمقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم » بمانند ، « خالدین فیها لا یبغون عنها حولا».

## لمعهٔ‌هژدهم

عاشق بابود ونابودآرمیده بود، هنوز روی‌معشوق‌نادیده که نغمهٔ‌قول« کن» اورا ازخواب عدم برانگیخت وازسماع‌آن نغمه اورا وجدی‌ظاهرشد وازآن‌وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش‌افتاد.

گفت ، بیت :

عشق شوری در نهادمانهاد　　　　جان ما دربوتهٔ سودا نهاد

مصرع : والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً .

بیت :

هرچند ندیده‌ام بدین دیده‌ترا　　　　نادیده‌چودیده‌دوست‌می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانهٔ، مصرع: « ان المحب لمن یهواه زوار» برقص وحرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که، نظم:

تاچشم باز کردم نوررخ تودیدم | تاگوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص وحرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید[1] « وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مرالسحاب »، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هرذره، ازذرات کاینات، محرك اوست، چه هرذره کلمه ایست وهر کلمه را اسمی وهر اسمی رازبانی وهرزبانی راقولی وهر قولی را ازمحب سمعی وچون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیرا که:« السماع طیر یطیر من الحق الی الحق » . جنید باشبلی، قدس سرهما، عتاب کرد که: «سری که ما درسردابها پنهان می گفتیم توبرسرمنبر آشکارا کردی» ، گفت: «ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری؟»،

رباعی:

هربوی، که ازمشك وقرنفل شنوی | ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی | گل گفته بود، گرچه زبلبل شنوی

### لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست، منزه ازتعین، که مخیم قباب عزتست و مجمع بحرغیب وشهادت واین دل را همتیست که، بیت:

اگربساغر دریا هزار باده کشد | هنوز همت او بادهٔ دگرخواهد

لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه درهمه عالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ اونـاپدید بود، سراپردهٔ فردانیت درساحت وحدانیت اوزنند، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط وتلوین وتمکین، همه این جا ظاهر گرداند، شعر:

---

(۱) در ٤ ازین جا تا آغاز لمعهٔ بیست ودوم ازنسخه افتاده است .

فاذا قبض اخفی ما ابدی     واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت :

بتی کز حسن در عالم نمی گنجد ، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد ؟

ابویزید، قدس سره ، ازسعت دایرهٔ دل‌خود چنین خبرداد که : «اگرعرش وآنچه دروست ، در گوشهٔ دل عارف گذر کند عارف ازآن خبر نیابد » . جنید گفت : «چگونه خبریابد ؟ که : المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر» . ابو یزید ، چون نظر درچنین دل کند ، که محدث را درو اثر نبود ، همه قدیم بیند ، لاجرم «سبحانی» گوید :

**تمثیل** : یکی ازیخ کوزه‌ای ساخت وپرآب کرد ، چون‌آفتاب بتافت کوزه وآب را یك‌چیزیافت، گفت، مصراع : لیس‌فی‌الدار غیرنا دیار .

بیت :

صیادهمو، صیدهمو، دانه‌همو     ساقی وحریف ومی و پیمانه همو

عجب کاری ! « وسعنی قلب عبدی ، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان » ، او در دل ودل قبضهٔ او ، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند ؟ قطعه :

گرچه در زلف تست جای دلم     دایماً در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش     هم تو دربند زلف خویشتنی

همه دربندخود بود ، پروای غیر ندارد ، جز درخود نگنجد ، یگانگی جز در یگانگی قرارنگیرد ، فردانیت جزدروحدانیت آرام نیابد ، ازین‌حرف‌حقیقت‌دل معلوم شود وکم کسی‌داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنین خبرداد که ، رباعی:

گفتم که: کرایی‌توبدین زیبایی؟     گفتا:خودرا، که‌خودمنم‌یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم     هم‌آینه، هم جمال وهم‌بینایی

## لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق‌دادومذلت وافتقار بعاشق، عاشق مذلت‌ازعزت عشق کشد، نه ازعزت‌معشوق، چه بسیارباشد که بنده بود، « یاعبادی، اشتقت‌الیکم» ،

علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب بر حقیقت اشیاء آید، در هرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم　　　در هرچه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود توان بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که در نزد او امانتست، بحکم، «ان الله یأمر کم ان تؤدوا الامانات الی أهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او باسر خرقهٔ نایافت خود رفته، «و هو الان مع الله کما هو فی الازل» حال او آمد، در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست، که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت: «الفقیر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر، در بحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود. و «اذا تم الفقر فهو الله»، زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» والله، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو　　　همه باشی، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می یابد و آنکه در خلوتخانهٔ بود و نابود با یافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید، قدس سره: «الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» وقال الشیخ علی الجریری: «الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له»، درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند، برقع «سواد الوجه فی الدارین» بر روی افگنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند، که بدان سپید روی

گردد ونه درسرای عدم‌ظهوری، که ازسیاهرویی‌خلاص یابد، «کادالفقران‌یکون کفراً» ، بیت :

درمذهب ماسواد اعظم اینست کورا ز سوادفقر لبسی باشد

آنست که سواد فقرپوشد، بدان که توانگر غالباً در غایت قرب بعیدست و درویش درغایت بعد قریب ، شعر :

متی عصفت ریح الولاقصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید ؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلادر دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیـزم نیم سوخته ، نسیمی که ازآن عالم بوزد، چراغ توانگررا بنشاند وهیزم درویش رابرافروزاند،بحکم سرچوگان «اناعندالمنکسرة قلوبهم وعندالمندرسة قبورهم» ، مصراع : بـردند شکستگان ازین میدان گوی .

## لمعهٔ بیست ویکم

عاشق باید که بی‌غرض بامعشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد وکار بمراد اوگذارد ، ترك طلب کند ، چه‌طلب سدراه اوست ، زیرا که هرمطلوب ، که پس ازطلب‌یافت شود،آن بقدر حوصلهٔ‌طالب باشد ، فی‌الجمله‌ترك‌طلب ومراد خودگیرد وکار بمراداو گذردوهرچه درعالم واقع شودمرادخود انگارد،تاآسوده وشادمان بمـاند ، بیت :

تاترك مرادخودنگیری صدبار یك بار مراد در کنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع وتغییر آن ، چندان که تواند ، جهد کند،باشد که واقع غیرآن بود ومحبوب آن خواسته باشد واگرمحب مکاشف باشد،چنانکه درهرصورتی روی دوست‌عیان بیند،باید که درهرصورتی نامرضی ، اگرچه وجه‌او بیند ، رضا ندهد، چه وجه‌او درنامرضی آنست که راضی نیست ، «ولا یرضی‌لعباده

الکفر» ، محبی که حق را بحق بیند وعالم راهمه او بیند ، بر منکرات انکار کند، بحق برحق برای حق وحجتش قایم بود، چه درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم از آن اجتناب نماید ، بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود ، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: اوچون محکوم تجلیست و تجلی همه اشیاء شاملست تجلی را ، پس تجلی را از نظر خودچگونه دفع تواند کرد ؟ گوییم : تجلی دو گونه است: تجلی ذات و تجلی اسماء وصفات، پس تجلی قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند ودر هرچه نامشروع باشد نشان قهر وجلال بیند و در هرچه مرضیست نشان لطف و جمال یابد ، این جا گوید : «اعوذبرضاك من سخطك» ودر تجلی ذات گوید :«اعوذ بك منك» بیت :

گر از تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم ؟ قصه بدست که دهم؟

## لمعهٔ بیست ودوم

(۱) شرط عاشق آنست که هرچه معشوق دوست دارد ، اونیز دوست داردوا گرهمه بعد وفراق بودوغالباً محبوب فراق وبعد محب خواهد ، تا از جفای او پناه بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست باید داشت و بفراق تن در داد ، شعر عربی :

ارید وصاله ویرید هجری فا ترك ما ارید لما یرید

اما فراق رابعینه دوست ندارد ، بل از آن روی که محبوب محبوبست ، مصرع : و کل مایفعل المحبوب محبوب، مسکین چه کند جز آنکه گویند ؟ بیت :

خواهی بفراق کوش وخواهی بوصال من فارغم ازهردو ، مرا عشق توبس

بلکه باید که فراق رادوست تر داردازوصال وبعدخوشتراز قرب آید ، چون داند که دوست آن دوست میداردوخود بعدش مقرب تر بود ازقرب و هجرش سودمندتراز وصل، زیرا که درقرب ووصال بصفت مرادخودستودر بعد وفراق بصفت مرادمحبوب ،

بیت :

---

۱ - ازین جا تاپایان کتاب در ٤ هست

هجری که بود مراد محبوب / از وصل هزار بار بهتر

شعر:

لانی فی‌الوصال عبید نفسی / وفی الهجران مولی للموالی

وشغلی بالحبیب بکل وجه / احب الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که محبوب صفت‌او شده باشد، اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این‌غایت‌وصل‌باشد، درعین‌بعد وفهم‌هر کس‌این‌جا راه نبرد، بدان که موجب بعداوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست، بمقتضای «کنت سمعه وبصره»، لاجرم«اعوذبك منك» می گوید، تابداند که، بیت:

دامنش چون بدست بگرفتم / دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد؟ گویی: «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك».

## لمعهٔ بیست وسیم

(۱) عشق آتشیست که چون در دل‌افتد، هرچه‌دردل یابد همه رابسوزاند، تاحدی که صورت معشوق را ازدل محو کند، مگرمجنون درین سوزش بود، گفتند: «لیلی آمد». گفت:«من‌خودلیلیم»، سربگریبان فراغت فروبرد، لیلی گفت:«سر بردار، که محبوب و مطلوب توام»، مصراع: آخر بنگر که از که می‌مانی باز؟ مجنون گفت، مصراع: «الیك‌عنی فان‌حبك قد شغلنی عنك»، بیت:

آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد / ازعشق تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی، صلوات الله علیه، ازین مقام‌چنین خبرداد که: «اللهم، اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری»، هم درین مقام‌تواند بود، مگرمی گوید: ای آنکه شنوایی وبینایی من‌تویی، بیت:

خواهم که چنان کنی بعشقم‌مشغول / کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

وعجب‌تر آنکه‌محبوب‌نیز بحکم‌اشارت«فنسیهم» باتو نماید که محبوب مغلوب‌عشق

---

۱ - در ٤ و۱۸ کاتب این‌لمعه را اینجا ننوشته‌است ودر اشعةاللمعات‌جامی‌هم نیست ودرهرسه نسخه بجای لمعهٔ ۲٦ است

چگونه‌شود؟ «فهم من فهم و عرف من عرف و لم یذق لم یعرف» جملگی شرح این رموز است، که عشق بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد و چون هردو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند وروی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی ازسر هر دو بر کشد و هردو را برنگ خود، که یگانگی صرفست، برآرد، بیت:

این همه رنگهای پــر نیرنگ خم وحدت کند همه یك رنگ

## لمعهٔ بیـت و چهارم

طلب وجستجوی عاشق نمونهٔ طلب وجستجوی معشوقست، خود هر صفت، که عاشق بدان متصف شود، چون حیا وشوق و فرح وذوق وضحاك، بل هر صفت، کـه بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت درصفات دلیل کند برمباینت دوذات ودرچشم شهود، درهمه وجود، بحقیقت جزیك ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگرصدست و گرصد هزار بیش جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب راباشد، محب را ازخود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفت وجودی چگونه باشد؟ اما اگر ازراه کرم محبوب درخانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خودمنور گرداند وصاحب خانه رابکسوت صورت خود مشرف کند و خـود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خـود بغلط نباید افتاد، کـه، بیت:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست کـه همه هستها ز هستـی اوست

شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه گفت: «حـق تعالی خـواست که صنع خودظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خودرا ظاهر کند آدم راآفرید»، بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلـق آدم، ناگاه بـر در آمد

## لمعهٔ بیست و پنجم

(١) محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند ، عمری در ین طلب سر گشته می گشت ، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد ، بیت :

آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات  در منزل تست لیکن انباشته‌ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد ، خود را گم یافت ، آنکه دوست را باز نیافت ، چون نیك نگه کرد خود عین او بود گفت ، رباعی :

ای دوست ، ترا بهر مکان می جستم  دایم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را ، تو خود من بودی  خجلت زده‌ام کز تو نشان می جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست ، الا آنست که نمی داند که چه می بیند ؟ هر ذره ، که از خانه بصحرا رود ، ضرورت آفتاب را بیند ، اما نداند که چه می بیند . عجب کاری ! همه بعین الیقین جمال او بینند ، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست ، اما نمی دانند که چه می بینند ؟ لاجرم لذت نمی یابند ، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند ؟ و بچه می بیند ؟ و از بهر چه می بیند ؟ ولکن « لیطمئن قلبی » مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود ، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید . از سهل بن عبدالله تستری ، رحمة الله علیه ، پرسیدند که : « ما الیقین ؟ » ، گفت : « الیقین هو الله » ، پس تو نیز « واعبد ربك ، حتی یاتیك الیقین » ، بیت :

درین ره گر بترك خود بگویی  یقین گردد ترا کو تو ، تو اویی

## لمعهٔ بیست و ششم

(٢) محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد ، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر ، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی ، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد ، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه

---

(١) در ٤ لمعهٔ بیست وسیوم و در ١٨ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست وچهارم

(٢) در ٤ لمعهٔ بیست وچهارم ، در ١٨ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست وپنجم

باطن اوست ،«هو الظاهر و الباطن» ،هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن، یا در آن ، یا با آن نبیند ،محب این جا بیش خلوت نتواند نشست وعزلت نتواند گزید ، چه محبوب را عین اشیاء بیند ؛ مقامی بر مقامی نگزیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گرفت ،چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند و از جمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند ،لیکن پس از آنکه ناظری او خورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند ؟«الربوبیة لغیر العبودیة محال» ،اینجا عاشق هم بحسابی در می آید ،چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ،«ان للربوبیة سر الوظهر لبطلت الربوبیة» ،هر چند معشوقی را حسن و ملاحت بکمالست و از روی کمال هیچ در نمی یابد ،بیت :

نی حسن تراشرف ز بازار منست ؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق در باید ،از سهل تستری پرسیدند که : «ما مراد الحق من الخلق ؟» . گفت : «ماهم علیه» ،حریت این جا از جانبین متعذر می نماید، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت، بیت :

آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یك سو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود ،والا از روی معشوقی ،هم چنانکه نیاز و عجز محب را ناز و کرشمهٔ معشوقی در باید ،هم چنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق بکار آید ،این کار بی یك دیگر راست نیاید ،این جا صفات معشوقی با نعوت عاشقی همه این گوید ، شعر :

نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم السرور

بیت :

مرا مکش ،که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت وشنید می رود ؟ می گوید :هر چند ، بیت :

تشریف دست سلطان چوگان بر دو لیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد؟

شعر :

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم
ما که‌ایم ؟از ما چه آید ؟تا نپنداری که ما روی او را آینه ،یا زلف او را شانه‌ایم

**لمعهٔ بیست وهفتم**

(۱) عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود ،دایم قدم در عدم از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود ، هم شاهد بود و هم مشهود ، بیت :

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیك خویش هیچ نبود

چون موجود شد ، غطای بصر خود گشت واز شهود محروم ماند ، چه بصر او بحکم «کنت سمعه و بصره» عین معشوق آمدو «او یی» او غطای این بصر ، «انت الغمامة علی شمسك ،فاعرف حقیقت نفسك» ،اگر این غطا ، که «تو یی» تست،از پیش بصر کشف شود،محبوب محبوب را بیند و محب درمیان ،آنگاه بسمع سر تو این ندا آید ، که شعر:

بدالك سر طال عنك اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولو لاك لم یطبع علیه ختامه

آنگه گویی که ، رباعی :

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن برده بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم

اینجادعای عاشق همه این بود که :«الهم ،اجعلنی نوراً» ،یعنی مرا درمقام شهود بدار، تا بتو بینم ، که من توام ، آنگاه گویم :«من رآنی فقد رای الحق» و تو گویی :«من یطع الرسول ،فقد اطاع الله» ، که اگر من باشم ترا نبینم ،لاجرم گویم :« نور ، انی اراه» ،بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آید او ؟

«وماقدروا الله حق قدره» .

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و ششم

## لمعهٔ بیست و هشتم

(۱)محبوب چون خواهد که محب را بر کشد ، نخست هر لباسی ، که از هر عالمی با او همراه شده باشد ، از وی بر کشد و بدآن خلعت صفات خویش در پوشاند ، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند ، آنجا در موقف الموقفش موقوف گرداند ، تا بعالمش ، بهر تکمیل ناقصان ، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند ، لباس آن عالم ، که از وی بر کشیده ، اکنون برنگ خود درو پوشاند ، عاشق چون لباس نگرد ، خودرا برنگ دیگر بیند گوید ، بیت :

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباست بدین یکتایی؟

ازخود «تویی» دیگر یابد ، باخود گوید ، شعر :

اشم منك نسیماً ، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیك اردانا

درخود نگرد ، همگی خودرا او بیند ، گوید بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

درهر چه نگه کند ، وجه دوست بیند ، متحیر ماند ، شعر :

اکؤس تلالات بمدام ؟ ام شموس تهللت بغمام ؟

این جامعلوم کند که : «کل شیء هالك الاوجهه» چه وجه دارد ؟ چرا شاید که های «وجهه» عاید با «شیء» باشد ؛ بهر چه شیء هالکست ، از روی صورت و از روی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست ، که «یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام».

ای دوست ، چو دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست ، پس «ارنا الاشیاء کما هی» می گو ، تا ببینی که ، شعر :

ففی کل شیءِ له آیة تدل علی انه واحد

«قل لمن الارض ومن فیها سیقولون لله ، فانما نحن به وله» ، سخن مستانه میرود معذور دار ، که ، شعر :

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و هفتم

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً ‌ ‌ ‌ ‌ و کل ناطقة فی الکون تطربنی

بیت :

مرا چودل بخرابات می‌رود دایم ‌ ‌ ‌ ‌ بگرد اهل مناجات وزهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست، بیت :

حریفی می کنم با هفت دریا ‌ ‌ ‌ ‌ اگر چه زور یك شبنم ندارم

اگرچه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید، معذورم، که هرچند میخواهم که خودرا بساحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شود و تا خبرست بازموجم درربوده‌است، بلجه‌ای افکنده ، شعر :

الحمد لله عنی اننی ‌ ‌ ‌ ‌ کضفدع ساکنة فی الیم

ان هی فاهت ملات فاها ‌ ‌ ‌ ‌ اوسکتت ماتت من الغم

وچندان که خودرا ملامت می کنم ، که ، بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن ‌ ‌ ‌ ‌ شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

بازهمت می گوید : ناامیدی شرط نیست ، شعر :

اندرین بحر بی کرانه چو غوك ‌ ‌ ‌ ‌ دست و پایی بزن ، چه دانی ؟ بوك

دل نیزدر بحرامید دست وپایی می‌زند وباجان بلب رسیده خطابی می کند، بیت:

کندرین بحر اگر چه آن نکنی ‌ ‌ ‌ ‌ دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما زما جدا مانده ؟ ‌ ‌ ‌ ‌ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب العالمین علی الاتمام .

***

پایان نسخهٔ ٤: «قدتمت اللمعات ظهر یوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم الحرام، علی یدی اضعف عبادالله الغنی علی بن حکیم الترمذی لسنةست و ثلثین وثمانمائة الهجریه» .

# متن اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمه

شکر وسپاس موجودی را که اعیان اشیاء رابظهور نور خود بنواخت ، که «الله نورالسموات والارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت ، که «یحبهم ویحبونه» واثرغیر ازملك هستی بپرداخت ، که «لااله مع الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت افضل الرسل واکمل السبل، محمدمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم واهل بیت واصحاب اوباد .

**امابعد** : این کلماتی چندست ، ازمصطلحات مشهور، که درمیان طایهٔ متصوفه، ایدهم الله بتوفیقه ، درنثرونظم وارد وواقعست و این برسه مطلب بنا افتاد :

## مطلب اول

در کلماتی که اکثرآن مخصوص بمحبوبست وبعضی از آن متعلق بمحب :

**میل** : رجوع را گویند باصل خود ، بی شعور و آگاهی ازاصل ومقصد، همچون رجوع طبیعی ، مثل جمادات بطبایع اربعه، که بی اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود ، بی اختیار .

**آرزو** : میلست باصل خود، باندك آگاهی وعلم ببعضی ازاصل ومقصد.

**دوستی** : دوستیی راگویند ، بی سبب وعلاقه و بی حرکتی ، باحق سبحانه وتعالی .

**محب** : صاحب محبت را گویند، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند، باحق تعالی، اعم ازآنکه طلب مقارن آن باشد یا نه ، حق را گویند ، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند اورا ، بی قیدی .

**محبوب** : حق را گویند ، اعم از آنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت وعبودیت بود .

**طالب** : جوینده را گویند، ازراه عبودیت ومحمدت کمال، نه ازروی دوستی.

**مطلوب** : حق تعالی را گویند، که جوینده عاجز تر از آن بود که بدوستی منسوب بود .

**عشق** : محبت مفرط را گویند .

**سر** : جذبهٔ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او برسلوك .

**پیر** : دوستی حق تعالی را، وقتی که طلب بحد تمام بود، ازان جهت که مستحق دوستی اوست ، از جمیع وجوه .

**شوق** : انزعاج را گویند، درطلب معشوق، بعداز آنکه یافت اورا وبازفقدان، بشرط آنکه اگر نیابدمعشوق راانزعاج ساکن شود ولیکن عشق هم چنان باقی باشد.

**اشتیاق** : کمال انزعاج را گویند ، درمیل کلی و طلبی تمام وعشقی مدام ، بطریقه‌ای که یافت ونایافت یکسان شوند ، نه دریافت ساکن ونه درنایافت زیاد : بلکه حالی سرمد الی الابد واین مرتبه‌ایست نه دراتصال مشاهده و نه درافتراق مجاهده .

**حسن** : کمالات را گویند ، دریك ذات و این جزحق تعالی را نبود .

**جمال** : ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند ، بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق .

**جلال** : ظاهر کردن بزرگی معشوقست ، ازجهت استغنا ازعاشق ونفی غرور عاشق واثبات بیچارگی اوبرروی معشوق.

**لقا** : ظهور معشوق را گویند ، چنانکه عاشق رایقین حاصل شود که اوست .

**شکل** : وجود حق تعالی را گویند .

**لطف** : پرورش دادن عاشق را گویند ، بطریق مشاهدت ومراقبت .

**ملاحت** : بی‌نهایت کمال الهی را گویند، که هیچ کس بسنهایت آن نرسد ، تا مطمئن نشود .

**ظهور** : انوار اوست ازراه مشاهده ومجرد ازماده .

**شنگی** : احکام طوالع ولوامع انوارست، ازحضرت‌الله تعالی ، در ماده .

**تشنگی** : کثرت التفات را گویند .

**شیوه** : جمالیات وجلالیات را گویند .

**شمایل** : اندك جذبهٔ الهی را گویند، درهرحالتی که ساکن باشد، لیکن گاه باشد و گاه‌نه ، تاسالك مغرور مغلوب شود .

**مکر** : غرور دادن معشوقست عاشق‌را، گاه‌بطریق لطف و گاد بطریق‌مخالفت وقهر .

**فریب** : استدراج الهی را گویند .

**وفا** : عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطهٔ عمل‌خیرواجتناب ازشر .

**جفا** : پوشانیدن دل سالك را گویند، ازمعارف ومشاهدات.

**جور** : بازداشتن سالك را گویند ازعروج.

**ناز** : فریب دادن معشوقست عاشق را .

**خشم** : ظهور صفات قهررا گویند .

**کین**: تسلط صفات قهررا گویند .

**جنك** : امتحانات الهی‌را گویند ، بانواع بلاهای ظاهر وباطن .

**صلح** : قبول‌اعمال وعبادات را گویند ووسایط‌قریب.

**پرده** : مانعی را گویند که میان‌عاشق ومعشوق باشد و ازلوازم طریق باشد، ازجهت معشوق .

**حجاب** : مانعی را گویند که عاشق را ازمعشوق بـازدارد، بنوعی از انواع، ازجهت عاشق .

**نقاب** : مانعی‌را گویند که‌عاشق را ازمعشوق‌بازدارد ، بحکم ارادت‌معشوق.

**بام** : محل تجلیات را گویند .

**خانه** : لحودی خودرا گویند، که غیبت وجودست .

**مستوری** : تقدس کنه‌ماهیت‌الهی را گویند ، ازادراکات کافهٔ عالمیان ، حتی که‌از انبیا ، علیهم‌السلام ،وازاولیا پوشیده‌است .

**تبری** : رد کردن اعمال عبادرا گویند .

**سلطانی** : جریان احوال‌واعمال را گویند .

**سرکشی** : مخالفت ارادت ومراد سالك را گویند ، بحکم‌ارادت الهی .

**تندی** : صفت‌قهاری‌را گویندبرعاشق، چنانکه‌حکم‌الهی‌باشد،نه برمقتضایی.

**امیری** : ارادت سالك رامقدم داشتنست برسالك .

**توانایی** : صفت فاعل مختارست .

**توانگری** : حصول‌جمیع صفات کمالات را گویند .

**دستگاه** : حصول جمیع صفات کمالست ، باوجودقدرت برهمه‌صفتی .

**تواری** : احاطت واستیلای الهی را گویند .

**تاختن** : اتیان‌الهی را گویند .

**ترکتاز** : جذبهٔ‌الهی را گویند ،وقتی که‌سلوك مقدم باشد وبزحمت‌ومجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ،ناگاه جذبه‌ای دررسد و کرده‌های اورا قبول کند وباقی احوال اوتمام بمقصد رساند .

**غارت** : جذبهٔ‌الهی را گویند ،بی‌واسطهٔ سلوك واعمال مقدم‌باشد بطریقه‌ای که‌سالك مقهور باشد ، تابمقصد،اگر چه‌از اوامرو اعمال بروی‌جاری باشد .

**تاراج** : اختیار سالك را گویند درجمیع احوال ظاهری وباطنی .

**آشنایی** : تعلّق رقبهٔ‌ربوبیت را گویند ، که بموجودات پیوسته است ، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت .

**بیگانگی** : اشتغال عالم الوهیت‌را گویند ، که‌بهیچ وجه تقصیر وبهیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

**تکبر** : بی‌نیازیست ازانواع اعمال‌سالك .

**شهر** : وجود مطلق را گویند .

**دیه :** وجود مستعار را گویند .

**کوی :** مقام عبودیت را گویند.

**محله :** متصف شدن بصفات کمال را گویند .

**آستان :** اعمال وعبادات را گویند.

**در:** مطاوعت را گویند .

**یار :** صفت الهی را گویند ، که صوریست کافهٔ مخلوقات راوهیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالك را ، زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایرست .

**غمگسار :** صفت رحمانی حق تعالی را گویند ، که شمولی و عمومی دارد .

**غمخواری :** صفت رحیمی حق تعالی را گویند ، که خصوصیتی دارد .

**مهربان :** صفت ربوبیت را گویند .

**دلدار :** صفت باسطی را گویند وسرورومحبت دردل .

**دلبر :** صفت قابضی را گویند ،باندوه ومحبت دردل .

**جانان :** صفت قیومی را گویند ، کـه قیام جمله موجودات بدوست ، کداگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی و بقانیافتی .

**جانی :** صفت باقی ابدی را گویند ، کدفنا رابدو راه نیست .

**استوار :** استیلای الهی را گویند ،برمحبت سالك .

**قامت :** سزاواری پرستش را گویند ، که هیچ کس را ،جزحق تعالی سزاوار نیست .

**قدراست :** سبق الهی را گویند ،برمحبت سالك.

**زلف :** غیبت هویت را گویند ، که هیچکس رابدان راه نیست .

**موی:** ظاهرهویت را گویند ،یعنی وجود ، که همه کس را بمعرفت وجوداو علم حاصلست وبدان راه نیست .

**گیسوی:** طریق طلب را گویند .

**پیچ زلف:** اشکال الهی را گویند .

**تاب زلف:** اسرار الهی را گویند .

**پیشانی:** ظهور اسرار الهی را گویند .

**فرق :** صفت حیات الهی را گویند .

**سر :** صفت ارادت الهی را گویند .

**ابرو :** اهمال کردن وسقوط سالك را گویند ،از درجات ،بواسطۀ تقصیری که ازو در وجود آید .

**کمان ابرو :** عرض کردن سقوط سالکست ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصداو ،بحکم جذبه وعنایت ،بمقام ودرجه ای که بود .

**طاق ابرو :** اهمال کردنست درسقوط سالك ،از درجه ومقام ،بسبب تقصیر و گذاشتن سالك را در آن .

**مژه:** اهمال کردن اعمالست مر سالك را ،بحکم حکمت الهی .

**تیر مژه:** اهمال نا کردن سالکست ،سر اوجهراً .

**چشم :** صفت بصر الهی را گویند .

**دیده :** اطلاع الهی را گویند ،درجمیع احوال ،ازخیروشر .

**چشم مست :** ستر کردن الهی را گویند ،بر تقصیر سالك وغیر اونیز ، چنانکه هیچ کس را بر آن اطلاع نباشد وآن معفو باشد .

**چشم خمار :** ستر کردن تقصیر سالك را گویند ، ازسالك ،لیکن کشف آن بر ارباب کمال ، که ازو اکمل واعلی واجل باشند ، گاه روشن بزبان ایشان باشد وگاه نه .

**چشم آهوانه:** ستر کردن الهی را گویند ،تقصیرات سالك را ، بر غیر سالك ولیکن آگاه کردن سالك را از آن تقصیر ، که کرده باشد وبحقیقت این غایت عنایت باشد ، که سالك از تقصیر بازایستاده باشد وتدارك تقصیر کند .

**مطلب دویم**

اسامی که میان عاشق ومعشوق مشتر کست وواردودر اطلاق اسمی خصوصیت

ندارد ولیکن از روی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه :

**مجلس** : آیات و اوقات حضور و فراقت را گویند ، بتمامی .

**عشرت** : لذت انسست ، باحق تعالی وسرور دل در آن .

**عیش** : لذت انسست باحق وشعور و آگاهی در آن لذت .

**شراب** : غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد ، که اخص اند ، در نهایت نهایات سلوك .

**شراب خم** : عیش ممزوج را گویند ، یعنی مقارن عبودیت .

**شراب پخته** : عیش صرف را گویند ، مجرد از ماده .

**شرابخانه** : عالم ملکوت را گویند .

**می** : غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد ، که خواص اند در توسط سلوك .

**میخانه** : عالم لاهوت را گویند .

**میکده** : قدم مناجات را گویند .

**خمخانه** : مهبط غلبات عشق را گویند ، که عالم قلبست .

**باده** : عشق را گویند ، وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد ، در بدایت سلوك .

**ساقی** : شرابدار را گویند .

**قدح** : وقت را گویند .

**جام** : احوال را گویند .

**صراحی** : مقام را گویند .

**خم** : موقف را گویند :

**جرعه** : اسمای صفات را گویند و احوال را ، که در سلوك سالك را پوشیده باشد .

**مستی** : فرو گرفتن عشقست ، جمیع صفات درونی و برونی را و آن عبارت از سکر اولست .

**مست خراب** : استغراق را گویند ، بی‌هیچ آگاهی ازهیچ وجه .

**نیم‌مستی** : آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن براستغراق خود .

**خرابات** : خرابی را گویند .

**هشیاری** : آفاتست ازغلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست .

**خمار** : رجعت را گویند ، ازمقام وصول بقهر ، نه‌بطریق انقطاع .

**رندی** : قطع نظرست ، ازانواع اعمال درطاعت .

**قلاشی** : معاشرات ومباشرات اعمالست ، چنانکه اقتضای احوالست .

**اوباشی** : ترك ثوابست ، هم‌از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت ، در غلبهٔ محبت .

**لا ابالی** : باك نداشتنست ، ازهرنوع که پیش‌آید وگوید و کند .

**شمع** : نورالله را گویند .

**کباب** : پرورش دلست در تجلیات .

**صبوحی** : محادثه را گویند .

**غبوقی** : مشافهه را گویند

**شاهد** : تجلی را گویند .

**نقل** : کشف معانی‌را گویند واسرارآن .

**شبانگه** : ملك شدن احوال را گویند .

**روز** : تتابع انوار را گویند .

**شب** : عالم‌غیب را گویند وبرعالم جبروت‌نیز اطلاق کنند واین‌عالم‌خطیست ممتد میان وجود وعدم‌وبعضی گویند : میان عالم‌خلق وامر و بعضی گویند: میان عالم عبودیت وربوبیت .

**شب قدر** : بقای سالك را گویند، که درعین‌استهلاك بود بوجود حق تعالی .

**شب یلدا** : نهایت الوان را گویند که سواد اعظمست .

**عید** : مقام جمع را گویند .

**نوروز** : مقام تفرقه را گویند .

**کافر** : صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .

**کفر** : تاریکی عالم تفرقه را گویند .

**ترسا** : معانی وحقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد .

**دیر** : عالم انسانی را گویند .

**کلیسیا** : عالم حیوانی را گویند .

**بت** : مقصودو مطلوب را گویند .

**ناقوس** : یاد کرد وذکر مقام تفرقه را گویند .

**چلیپا** : عالم طبایع را گویند .

**توبه** : باز گشتن ازچیزی را گویند وروی آوردن بچیزی کامل عالی .

**ایمان** : مقداز دانش را گویند ، بحضرت حق تعالی .

**اسلام** : اعمال و متابعت را گویند .

**دید** : اعتقادی را گویند ، که ازمقام تفرقه سربر کرده باشد .

**زهد** : اعراض را گویند ، از زیادتی وفضولی دنیا، لیکن وقتی که نفس رادر آن شوقی باشد .

**عبادت** : اجتهاد سالك را گویند .

**نماز** : مطاوعت را گویند .

**روزه و امساك** : قطع التفات را گویند .

**زکوة** : ترك وایثار را گویند وتصفیه را نیز گویند .

**کعبه** : مقام وصل را گویند.

**حج** : سلوك الی الله را گویند .

**بیابان** : قاطع طریق را گویند .

**طامات** : معارف را گویند .

**خرقه** : صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند .

**سجاده** : سدباطن را گویند، یعنی هرچه روی دلدر آن باشد

**فروختن** : ترک تدبیر واجتهاد را گویند، باخدای عزّوجلّ .

**وام** : مقادیر اختیاری را گویند .

**گروکردن** : تسلیم‌وجودست، بحکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد باختیار خود .

**بدل کردن** : عدول راگویند ازچیزی بچیزی تحقیقی وغرضی از اغراض.

**درباختن** : محو کردن اعمال ماضیه را گویند ازنظر .

**ترک کردن** : قطع امل را گویند از چیزی .

**رفتن** : عروج را گویند از عالم بشریت، بعالم ارواح .

**برخاستن** : قصد وعزیمت را گویند .

**نشستن** : سکینه را گویند .

**آمدن** : رجعت را گویند بعالم‌بشریت، ازعالم ارواح تاعالم‌استغراق‌وسکر.

**درون** : عالم ملکوت را گویند .

**عقل** : آلت تمیز راگویند ، میان خیروشر .

**فهم** : آلت دریافتن را گویند .

**بیرون**: عالم‌ملکوت را گویند .

**پاییز** : مقام جمودت راگویند .

**بهار** : مقام‌علم راگویند .

**تابستان** : مقام معرفت راگویند .

**زمستان** : مقام کشف را گویند .

**گلزار** : گشادگی را گویند مطلقاً، پس‌بهرچه‌اضافت کنندبآن بازخوانند .

**بستان:** محل گشادگی را گویند، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد، یانه.

**نرگس:** نتیجهٔ علم‌را گویند، که درعمل پیداشود، ازطرب وفرح‌مزید.

**گل:** نتیجهٔ علم‌راگویند، که دردل پیداشود.

**لاله:** نتیجهٔ معارف را گویند، که مشاهده کنند.

**شکوفه:** علومرتبه را گویند.

**بنفشه:** نکته‌ای را گویند که قوت درآن‌کار نکنند.

**ریحان:** نوری را گویند که ازغایت تصفیه وریاضت حاصل شود.

**نشو:** ترقی راگویند.

**نما:** عزت یافتن‌راگویند ازپرورش ربوبیت.

**زردی:** ضعف سلوك را گویند.

**سرخی:** قوت سلوك‌را گویند.

**سبزی:** کمال مطلق راگویند وباقی مجموع را برین قیاس‌باید کرد، ازهر قبیل که‌باشد، تادلیل ازآن‌گیرند.

**ابر:** حجابی را گویند، کـه سبب وصول شهـود باشد،بـواسطهٔ اجتهاد که بنمایند.

**باران:** نزول رحمت راگویند.

**جویبار:** مجاری عبودیت راگویند.

**سفیدی:** یك رنگی‌راگویند، که بتوجه تمام بیابند وقطع ماسوی.

**کبودی:** تخلیط محبت‌راگویند، بهرچه غیرمحبت باشد.

**آب‌روان:** فرح دل را گویند.

**سیل:** غلبهٔ احوال راگویند.

**بوی:** آگاهی ازعلاقه و پیوستگی دل راگویند، که در اصل بوده‌است، در مقام جمع‌اول واکنون درحالت دیگر تفرقه افتاده باشد.

**نسیم :** بادآور عنایت راگویند .

**مطرب :** آگاه کننده راگویند .

**ترانه :** آیین‌محبت راگویند .

**نالهٔزار :** جستن‌محبت راگویند .

**نالهٔزیر :** عین‌محبت راگویند .

**سماع :** مجلس راگویند .

**پای‌کوفتن :** توجه راگویند .

**دست‌زدن :** محافظت ومراقبت راگویند ،باقی سازهارا ،ازچنگ ورباب و غیر آن برآن قیاس کن‌و دقیق نظر را رسد که : هریك علی‌الانفراد بمعنی تاویل این‌مقدار برسبیل‌اختصار گفته ،بعضی‌بتاویل حاجت‌دارد وغیراینها برظاهر رانند، بلکه معنی‌صحیح بیشتربخواطر متعلق‌باشد ،تاازآنها چه حکم کنند .

**چشم‌شهلا :** ظاهر کردن احوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك‌بر سالك‌وغیراو، منبع‌شهرت ازین‌مقام خیزدواین ازمکر خالی کم باشد .

**چشم ترك :** ستر کردن احوال‌و کمالات‌سالك‌وعلو مرتبهٔاو راگویند ،ازوو غیراو واورا جزخدای تعالی‌نداندواین کمال‌مستوریست .

**چشم‌نرگس :** سراحوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك راگویند ،چه‌از خود ، که مردم دانند که ولیست واوخود نداند وچه خود ولایت‌داند ولیکن او را ندانند واین‌دوقدم ازیك‌جنسست .

**روی:** مرآت‌تجلیات راگویند .

**ماه‌روی:** تجلیات راگویند ، در ماده ، وقتی که در خواب باشد ، یادر باخودی وعقل .

**چهره:** تجلیات راگویند ، که‌بر کیفیت آن‌مطلع‌شود وعلم‌آن‌در باقی .

**رخ :** تجلیات‌مخصوص راگویند .

**چهرهٔ گلگون** : تجلیات را گویند ، وقتی که درغیر ماده باشد ، یادرخواب ، یادر بیخودی .

**خال سیاه** : عالم غیب را گویند .

**خط** : عالم الغیب را گویند .

**لب** : کلام را گویند .

**لب لعل** : بطون کلام را گویند .

**لب شکری** : کلام منزل را گویند ، که انبیا را باشد ، بواسطهٔ ملك واولیا را بواسطهٔ تصفیه .

**لب شیرین** : کلام بی واسطه را گویند ، بشرط ادراك وشعور .

**دهان** : صفت متکلمی را گویند ، ظاهراً .

**دهان کوچک** : صفت متکلمی را گویند ، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.

**سخن** : اشارات وانتباه الهی را گویند مطلقاً .

**درسخن** : مکاشفات را گویند واسرار واشارات الهی را ، درماده وغیرماده ، محسوس ومعقول .

**سخن چون در** : اشارات واضحه را گویند ، در ماده وغیر ماده ، محسوس ومعقول .

**غمزه** : اشارات مدرکه را گویند .

**زبان** : اسرار را گویند .

**زبان تلخ** : امری را گویند ، بکه موافق تقدیر باشد .

**ذقن** : امری را گویند ، که موافق طبع سالك باشد .

**زنخ** : محل لذات را گویند .

**خد** : محل ملاحظه را گویند.

**چاه زنخ** : مشکلات اسرار را گویند ، درمشاهدات .

**بنا گوش** : دقیقه را گویند .

**سلسله** : اعتصام خلایق را گویند ، بحضرت الهی ، جل جلاله ، بطریق عموم.

**دوش** : صفت کبریای حق تعالی را گویند .

**سینه** : صفت عالم الهی را گویند .

**برچون سیم**: پروردن سالك را گویند ، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد وقطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن ازمخالفت پرورش باشد ، باطبع سالك .

**میان** : سابقه را گویند ، که در میان طالب و مطلوب مانده ، از سیر و مقام وحجاب وغیر آن .

**میان باریك**: حجاب وجود سالك را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد .

**موی میان** : نظر سالك را گویند برقطع حجب ازخود وغیره .

**دست** : صفت قدرت را گویند .

**انگشت**: صفت احاطت را گویند .

**ساعد** : صفت قوة را گویند .

**بازو** : مشیت را گویند .

**هدیه** : نبوت وولایت را گویند وهر نوع که باشد از اصطفا واجتبا .

**بعثت** : وحی را گویند ، بالهام صریح .

**سلام ودرود** : محمدت را گویند .

**پیام**: اوامر ونواهی را گویند ، که خلایق بدان عمل کنندو آن بطریق وجوب باشد ، ان شاءالله توفیق رفیق باشد .

## مطلب سیوم

درکلماتی چند که مخصوص بعاشق واحوال اوست واگر چه بعضی درنوعی بمعشوق تعلق گیرد :

**وصال** : مقام وحدت را گویند ، مع الله درسراوضرا .

**کنار** : دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .

**بوس** : استعداد قبول کیفیت کلام‌را گویند ،علمی‌وعملی وصوری‌ومعنوی.

**فراق**: غیبت‌را گویند ،ازمقام‌وحدت .

**هجران** : التفات بغیرحق را گویند، درونی‌وبیرونی .

**غم** : بنداهتمام طلب‌معشوق را گویند .

**اندوه** : حیرت‌را گویند ،درکاری که‌ندانند .

**وجدو فقدان حسن** : حالتی‌را گویند که‌دردل پدیدآید وباعث‌طلب‌باشد ، باهتمام‌تمام ومتاسف ازمفارقت .

**کلبهٔ‌احزان** : وقت‌حزن‌را گویند .

**غم‌گزار** : مقام‌مستعدی را گویند .

**محنت** : زحمت و المی را گویند ، که‌از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری وغیراختیاری .

**میدان** : مقام‌شهرت را گویند .

**چوگان** : تقدیرجمیع امور را گویند ،بطریق جبروقهر .

**گوی**: مجبوری‌ومقهوری را گویند ،بحسب‌حکم‌تقدیر .

**تظلم** : استعانت و استغاثـه است ،بحضـرت الهـی ،از شیطان نفس ، یـا از تقصیرخود .

**ناله**: مناجات را گویند .

**فریاد**: ذکر بجبر را گویند .

**واله** : علامت کمال‌عاشق را گویند ، که‌زبان از آن‌قاصر باشد وبحقیقت ،نه ازراه مجازبود ،بلکه‌ازغایت اضطـرار باشد .

**فغان** : ظاهر کردن احوال‌درون را گویند .

**رنج** : وجودامری را گویند ، که‌برخلاف ارادت‌دل‌بود .

**درد** : حالتی را گویند کـه از محبوب طـاری شود ومحب طـاقت حمـل آن‌ندارد .

**بیمار** : قلق وانزعاج را گویند .

**مردن** : طرد و واماند گی را گویند ، از حضرت حق تعالی .

**راحت** : وجود امری را گویند ، که موافق ارادت دل باشد .

**زندگی** : قبول واقبال را گویند ، از حضرت حق تعالی باشد واین زندگی بتدریج ابدی شود .

**تندرستی** : برقرار ماندن دل را گویند وقوای درون و بیرون .

**ناتوانی** : بی قوتی ودست نارسی را گویند ، بهرچه مراد و مقصود باشد .

**افتادگی** : ظهور حالت را گویند وعدم قدرت بر عبودیت ، بسزای آن حضرت .

**خرابی** : قطع تصرفات و تدبیرات عقل را گویند ، بتوجه و تسلیم تمام .

**بیهوشی** : مقام طمس را گویند ، که محو صفات باشد .

**باهوشی** : استهلاك ظاهر وباطن را گویند ، در عشق و دیوانگی .

**طغرا** : احکام عشق را گویند ، بر صفات عاشق در اعمال ، که محفوظ است .

**بندگی** : مقام تکلیف را گویند .

**آزادی** : مقام حیرت را گویند .

**بی نوایی** : ناتوانی را گویند .

**فقیری** : عدم اختیار را گویند ، که علم و عمل ازو مسلوب شده باشد .

**سعادت** : خراندن ازلی را گویند .

**دوری** : شعور بمعارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند .

**نزدیکی** : شعور بمعارف اسماء و صفات وافعال را گویند ، مرامر الهی را .

**کاهلی** : بطیء السیر را گویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد ، سالك را و کمال سالك باشد واین چنین سیر اکمل سیرها باشد ، که برجعت محتاج نباشد وگاه باشد که بسبب تقصیر عبور کند واین سیر نازل ترین سیرها باشد .

**شتاب** : سیری را گویند ، بی شعور بمعرفت ودقایق مقامات واین سیر گاه

بحکم جذبه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالك، در اعمال و ریاضیات و عبادات و تصفیه .

**پاکبازی** : توجه خالص را گویند ، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کند .

**حضور** : مقام وحدت را گویند .

**غیبت** : مقام اثنینیت را گویند .

**گرمی** : حرارت محبت را گویند .

**سردی** : برودت نفس را گویند و این نهایت مقام محبتست .

**خواب** : فنای اختیاری را گویند ،در بشریت ، از افعال .

**بیداری** : عالم صحو را گویند ،جهت عبودیت .

**شتر**: انسانیت را گویند .

**قطار**: نوعیت را گویند.

**محمل** : آرام تکلیفی را گویند.

**علف** : شهوات و مشتهیات را گویند و هر چه نفس را در آن حظی باشد و راهنمای را گویند .

**زر** : ریاضت را گویند و مجاهده را .

**سیم** : تصفیهٔ ظاهری و باطنی را گویند .

**شستشوی** : برداشتن خردها را گویند ، که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضور عاشق و معشوق .

**جستجوی** : خرده گیری را گویند ،از هر طرف که باشد .

**گفتگوی** : عتاب محبت را گویند .

**گوهر** : معانی و صفات را گویند و بالله التوفیق والاعانه .

***

پایان نسخهٔ شمارهٔ ١٨ : « قد تمت هذه النسخة الشریف (!) بعون الله الملك

اللطيف ، علی يد الضعيف النحيف ، احقر عبادالله ، اقل خلق الله ، المحتاج الی رحمة الله الغنی ، ابن جلال الدين الدرجزينی ، بهاءالدين ، غفر الله تعالی ذنوبهما و ستر عيوبهما ، فی غرة شهر ذی الحجة الحرام ، فی سنة سبع و تسعين والف من هجرة النبوية المصطفوية ، عليه افضل الصلوات و اکمل التحيات ، حسب الفرمودهٔ (!) رفعت و معالی پناه ، عزت وعوالی دستگاه ، مخدومی ، صاحبی ، ندرمحمد بيك ميرزاباشی ، ضاعف الله تبارك و تعالی عمره واقباله ، سمت تحرير يافت و بالله التوفيق و عليه التکلان» .



# فهرست اصطلاحات تصوف درین رساله

(بترتیب حروف هجا ـ ارقام نمایندهٔ صحایف این کتابست برای‌خود داری
ازتکراررقم ۴۰۰حذف شده‌است)

# فهرست نام های خاص

یعقوب : ۳۴۴
یوسف : ۷۹،۱۵۵، ۱۷۶،۱۹۳، ۲۰۱،۲۲۷- ۳۵۰،۳۳۸،۲۹۱،۲۳۶،۲۲۸

یوسف (وجیه‌الدین‌شاه) : ۳۱
یونان: ۳۸
یونانی : ۳۳۵،۹۸،۳۲

37,147,34

37,147,34